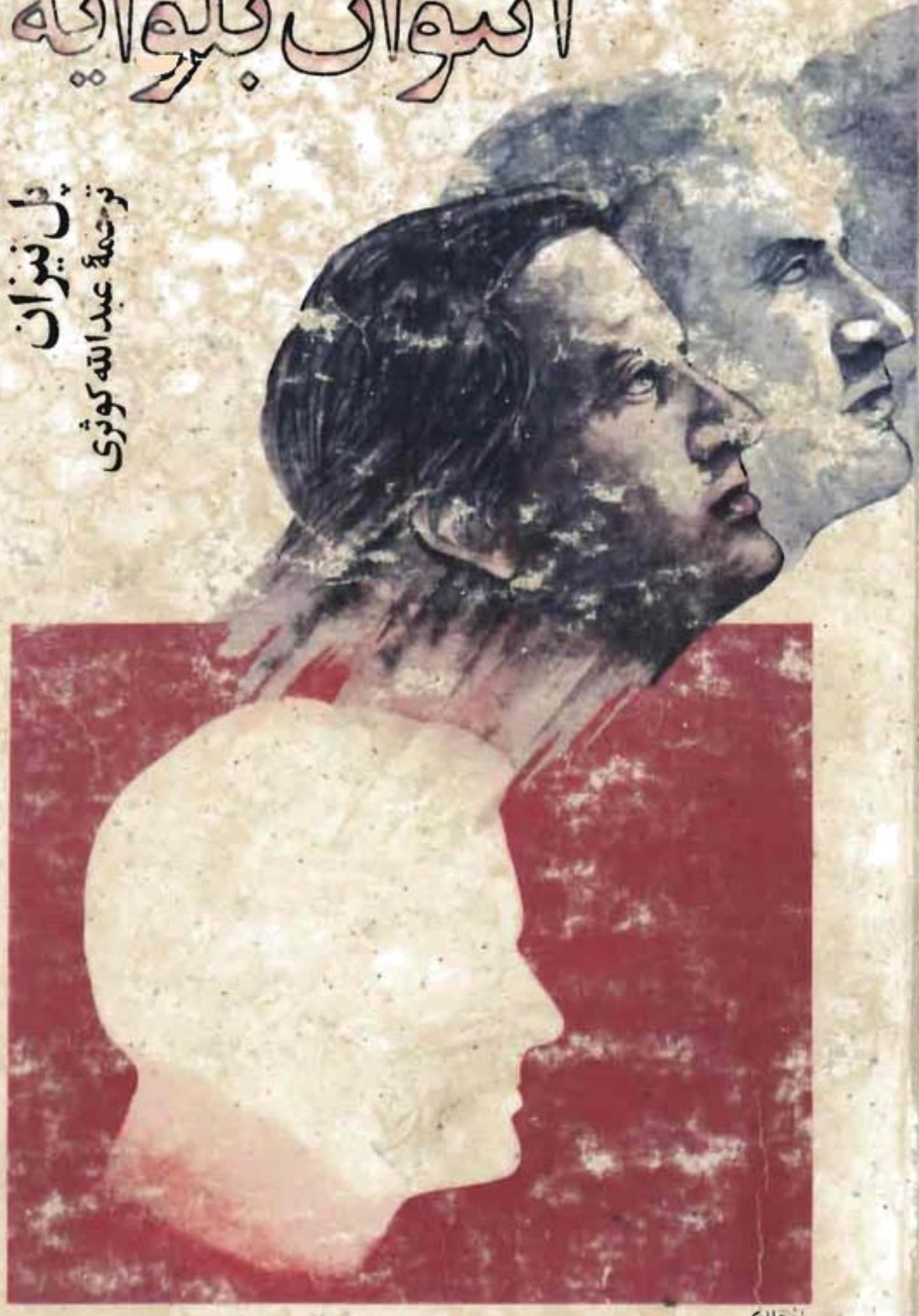
آنتوان بلوایه



پل نیزان

ترجمهٔ عبدالله کوثری

آنتوان بلوایه

نوشتهٔ

پل نیزان

ترجمهٔ

عبدالله کوثری

مؤسسهٔ انتشارات آگاه
تهران، ۱۳۶۳

پل‌نیزان
آنتوان بلوایه
Paul Nizan
Antoine Bloyè
Monthly Review Press, London, New York, 1974.
چاپ اول ترجمهٔ فارسی تابستان ۱۳۶۳
تعداد ۵۵۰۰ نسخه، چاپخانهٔ نقش‌جهان
حق هرگونه چاپ وانتشار برای مؤسسه انتشارات آگاه محفوظ است

مقدمه مترجم

پل نیزان به‌سال ۱۹۴۰ در دونکرك کشته شد. آن زمان سی وپنج سال بیش نداشت. دانشجوی فلسفه در دانشسرایعالی پاریس بود، اما پس‌از چندی جان جستجوگر وعصیانی‌اش آن محیط را برنتافت ودرپی یافتن پاسخ برای بسیار پرسشهای خود راهی عدن شد. یك‌سال بعد بازگشت وحاصل این سفر نخستین کتاب او **عدن عربی** بود. نفرت نیزان از بورژوازی واستعمار،که پس ازیك‌سال تجربه درعدن دوچندان شده‌بود، اورا به‌سوی حزب‌کمونیست و عضویت درآن‌کشید. **نیزان در «اومانیته»** و «لوسوار» مقاله می‌نوشت. درآستانه جنگ دوم، آنگاه‌که وقوع جنگ اجتناب‌ناپذیر می‌نمود، درمقالات خود از اتحاد با اتحادشوروی دربرابر هیتلر دفاع کرد و برآن پای فشرد. اما در سال ۱۹۳۹ پس از انعقاد پیمان استالین ــ هیتلر، وپس ازآن که مقامات حزبی بی‌آنکه بتوانند قانعش کنند اورا «بااحترام» از سربازکردند از عضویت حزب استعفا داد. به‌ارتش فرانسه پیوست و در دونکرك کشته شد. سخن‌گفتن از نیزان واز عقاید فلسفی وسیاسی او دراین مجال کوتاه میسر نیست. این‌را باید با تعمق در آثار برجا مانده ازاو دریافت. لیکن شیوه زندگی اجتماعی و سیاسی او و نهراسیدن از انتخاب راهی‌که درست می‌دانست، به‌رغم همه تهمتها وهتاکیها که می‌دانست براو باریدن خواهد گرفت، نشانی‌ازاندیشه مستقل اوست واز ذهن جستجوگر ونوگرایش، واین‌که اوچنان نبودکه چون بسیاری سرفروفکند وازپی این وآن «آری» گویان روان شود.

آثار نیزان سالها پس ازجنگ، از پس دوره‌ای تهمت وافترا وتحریم‌و توقیف، دیگر بار درفرانسه منتشر شد ودوستداران وستایشگران بسیار درمیان جوانان، خاصه «چپ جدید» یافت. ژان‌پل سارتر دوست دیرین نیزان، درمقاله‌ای در **Situations** درباره‌اش چنین می‌نویسد:

«جوان وسرشار ازخشم، ازپای درافتاده به مرگی ناگهانی، نیزان می‌تواند هرآداب وترتیب را برهم زند وباجوانان‌از جوانی سخن گوید: «من بیست‌ساله بوده‌ام وهرگز نخواهم گذاشت کسی بگوید این زیباترین دوران زندگی‌است.» آنان صدای خودرا بازخواهند شناخت. به‌برخی ازایشان می‌تواند بگوید: «شما از فروتنی می‌میرید. جرأت‌کنید و بخواهید. سیری‌ناپذیر باشید. آن نیروهای هراس‌زده را که زیر پوستتان می‌چرخد و صدا برمی‌آرد آزاد کنید. شرمسار نباشید ازاین‌که ماه را آرزومندید. باید آن را به‌چنگ آورید». وبه‌دیگران: «خشم خودرا به‌سوی کسانی‌که آن را سبب بوده‌اند برگردانید. در پی آن نباشید که از درد خود بگریزید. علتهای آن‌را بیابید و درهم شکنید.» او می‌تواند همه‌چیز به‌آنان بگوید، چراکه غولی جوان است، غول زیبای جوانی چون خودشان، که در هراس آنان از مرگ شریك است و نیز در نفرتشان از زیستن در دنیایی که ما برایشان ساخته‌ایم. او تنها بود، کمونیست شد. از حزب کمونیست برید، و تنها مرد، کنار پنجره‌ای برپلکانی. این زندگی را ناسازگاری و آشتی‌ناپذیری آن تبیین می‌کند. از رهگذر عصیان او از خود یك انقلابی ساخت، و آنگاه که انقلاب می‌بایست راه برای جنگ بگشاید، دیگربار جوانی پرخشم خودرا بازیافت و درانجام باز به‌عصیان خود رسید.»

از پل‌نیزان شش‌کتاب برجای مانده است:

1- Antoine Bloyé 2- Conspiration 3- Le cheval de Troi 4- Chronique de septembre 5- Aden Arabie 6- Le chiens de guard.

آنتوان بلوایه حدیث بیگانه شدن انسان است، ازخود، از یاران واز طبقه‌اش. ماجرای انسانی است مانده در چنبر مقررات وروابط حرفه‌خود که در پی «پیشرفت» و هرچه پیشتر رفتن در سلسله مراتب حرفه‌اش، صادقانه درانجام وظائف می‌کوشد، ازشادیها وازآنچه زیستن انسانی‌را درخوراست چشم می‌پوشد، تا «کار»کند، بیشتر وبهتر کارکند وگام‌به گام «پیش برود». و پیش می‌رود. ودراین پیشرفت درهرگام بخشی از خویشتن خود را می‌کشد. ازیاران گذشته‌اش فاصله می‌گیرد، ازطبقه‌اش می‌برد وسرانجام روزی خودرا ایستاده دربرابرآن می‌بیند. همه‌آنچه به‌او آموخته‌اند وهمه‌آنچه از بالا همچون حقیقتی در گوش اوخوانده شده است، چشم‌اندازی بس تنگ از فراخنای جان وتوان انسانی براو گشوده است. اوهرگز درپی آن نیست که فکر کند انسان می‌تواند چیزی‌بیش‌از «راننده یك ماشین» باشد، چیزی بیش ازتکه‌ای ازخود. تمامی‌اندیشه‌او درپی «کار» است و جلب رضایت فرادستانی‌که هرگز آنها را ندیده وهیچ رابطه انسانی باایشان ندارد:

«او ازآن روی کار می‌کردکه اندوه ومرگ رخوت آورند وتمامی خرد او تنها اطاعت محض ازکار بود. هرگز گمان نمی‌بردکه در درونش تمایلاتی دیگر وسوسه‌هایی دیگر، بغیر مرگ، دربرابر کار بایستد وبه‌سوی کاهلی کشاندش... قطارهایش می‌بایست حرکت می‌کردند، همچنان که کشتی‌ها می‌بایست به‌بندر رسند. قطارهاحرکت می‌کنند، مردان کار می‌کنند وقطارها باید به‌موقع حرکت کنند همچنان که مردان باید کار خودرا انجام دهند... اگرکار خودت را خوب انجام بدهی، نمی‌توانی اشتباه کنی...»

زندگی خصوصی بلوایه نیز از این فاجعه بری نیست. اوکه از طبقه کارگر است می‌کوشد با پیوستن به‌روسا وضع خودرا بهبود بخشد، وچنین است‌که عشقی پرشور وبی‌آرایه‌را رها می‌کند ودرپی «امنیت» بیشترو برای آنکه پیشتر رود، بی‌هیچ احساس عشقی با دختر رئیس خودازدواج می‌کند:

«با مارسل رفتن، حرفه خودرا به سویی رها کردن، روبه‌سوی

باد نهادن است، راهی‌بشوار. باآن رفتن، برگزیدن جانب جان پناهی است‌دردنیا، نرم بسترآرامش‌وسکون،برخورداری از آرزوهای خیر وتأیید پدر وکارفرمایان ــ جانب نظم‌را گرفتن.»

وبدین‌سان زندگی زناشویی آنان چیزی مگر تکرار مــلال‌آور روزها نیست، چیزی مگر تظاهر به‌عشقی هرگز نبوده، گفت وخفتی‌کــه تنها تقلیدی از عشق است، انبازی دیرپای در بیهودگی.

اما این بیگانه شدن به‌هیچ‌روی ناگاهان وناآگاهانه نیست. آنتوان فرصتهایی دارد وگاه می‌شود که به‌خود می‌آید، خشمی وحسرتی‌درونش‌را برمی‌آشوبد، آرزو می‌کند که کسی دیگر شود «کسی بیگانه که‌به‌خویشتن راستین اوشبیه‌تر است». اما بازآن روابط پیچیده، همان چشم‌انــداز «ترقی» ونیز آن «باید»ها و «نباید»ها که همسر، پدر ومادر وهمــه عناصر دنیای پیرامونش براو تحمیل می‌کنند، اورا ازاین‌که جانب‌خویش را بگیرد بازمی‌دارند. وچنین است‌که وقتی ازاوج خود فرو می‌افتد، آنگاه که توان کارش می‌کاهد وسالهای عمرش برهم تل می‌شوند بناگاه خودرا در برابر ژرفایی می‌یابد آکنده‌ازهیچ، ژرفایی سراسر سیاه ومکنده. دیگر نه‌هیچ‌حادثه‌ای را چشم‌براه تواند بود ونه‌هیچ‌کسی‌را. همه‌آنچه‌بدان دل خوش داشته از چنگش گریخته است واو اکنون پوچی آن‌رادرمی‌یابد. اما بسی دیر، آنگاه که راه بازگشتی ندارد. پس لاجرم می‌باید که همانجا درکنج هراس وتنهایی، چشم براه مرگ بماند وراست این‌که اوخودهم‌در این زمان مرده است، تا آنگاه که مرگ جسمش فرا رسد.

این زندگی مرگ سرشت تنها ازآن آنتوان بلوایه نیست. زندگی‌را به‌بسیاری ازانسانها، به‌بیشتر آنان، چنین آموخته‌اند. از هرآدمی تنهــا بخشی را خواسته‌اند که به‌کار خویشان می‌آمده است. ازاوخواسته‌اندتنها بازویی باشد برای کاری، مهره‌ای بردستگاهی عظیم وکور، تکه‌ای از وجود خویش، جدا شده از کلیت انسانی خود وبناچار بیگانه شــده با خویشتن. این که انسانهایی چون بلوایه درفرهنگی که به‌ابتذال کشیدن آدمیان وتحمیل معیارها والگوهایی ازپیش آماده وموعظه ملال‌آور «هرچه بیشتر ترقی‌کردن» وبه‌دنبال «آسایش وامنیت» بودن ویژگی آن است چه فرصتهایی دارند وچگونه می‌توانند ازآن بهره جویند، سخنی دیگر است ودراین مجال نمی‌گنجد. آنچه می‌توان گفت این است‌که‌ستمی

که برآنتوان می‌رود بسیاری انسانها را نشانه کرده‌است، ازاین روی‌شکست آنتوان شکست امروزی بسیاری از انسانهاست. وازاین روست که هنوز می‌توان این سخن دردناك نیزان را تکرار وباز تکرار کرد:

«انسان کجا پنهان است؟ ما خفه می‌شویم. اینان مارا از کودکی تکه‌تکه کرده‌اند، اینان همه دیوانند».

ع. ك

بخش اول

۱

خیابانی‌که کمتر کسی برآن می‌گذشت. خیابانی با خانه‌های جداازهم درشهری غربی. برخاك‌کوفته شده پیاده‌روها و برخیابان علف‌روییده‌بود. جلو خانه شماره ۱۱ و شماره ۲۵ خاك‌آلود به‌روغنی بود چکیده از دو اتومبیـــلی‌که برآن خیابان گذرداشتند.

کوبه درخانه شماره ۹، به‌شکل دستی‌که کره‌ای چون گوی سلطنتی را در پنجه می‌فشرد، سیاهپوش شده بود. پایین سه‌پله خارا، صندوقـــی سیاه، آراسته با راههای سپید، با صلیبی و قطره اشکهایی سپید. دراین خانه کسی مرده بود.

در نیمه‌باز بود و آنان‌که می‌آمدند بی‌که دری بکوبند به‌درون می‌رفتند. گویی صدای زنگ‌ها و طنین کوبه‌ها در ژرفنای سکوت‌خانه‌ها، خواب مرده‌را برمی‌آشفت. گهگاه، شاید ساعتی یکبار، رهگذری به‌شماره آبی وسفید میناکاری شده خانه نظر می‌افکند وبه‌درون می‌رفت. او در سیاه‌را، باکوبه سیاهپوش، لولاهای برنجین، روزنه و لوحه‌ای بیضی‌شکل وشکاف صندوق نامه‌ها، فشار می‌داد و پای در خانه می‌نهاد. برلوحه در نام «آنتوان بلوایه» کنده شده بود. دیدار کننده یکی دوگام برکاشیهـــای سپید و قرمز پیش‌رفته بودکه کاشی لق‌شده‌ای، همچون هشداری زیرپایش به‌صدا درمی‌آمد. پیرزنی، دمپائیهای نمدین برپا، در فضای نیمه‌تاریك ظاهر می‌شد و کلاه یا چتر اورا می‌گرفت. مرد می‌پرسید: «مـــی‌توانم ببینمش؟» وپیرزن پاسخ می‌داد: «بله باید به‌طبقه بالابروید... او را بالا

برده‌ایم... دراتاق کارش افتاده بود... نمی‌شد همانجا بگذاریمش.»

مرد پلکان چوب بلوط براق‌را بالا می‌رفت. در طبقه اول نورشگفت زردی چون روشنایی هنگام خسوف، از در سبزرنگ نیمه‌بازی به‌بیرون می‌تابید. او نگران از جیرجیر گستاخانه کفشهایش جلو می‌رفت. درانتهای اتاق تختخواب پهن مرده جای داشت. نور لرزان شمع‌ها، در شمعدانهای بلوربنی‌که سالها بی استفاده مانده بود و تنها به‌هنگام مرگ‌کسی ازگنجه بیرون می‌آمد، ملحفه‌ها را روشن می‌کرد. زنی و مردی‌که چهره‌شان بسختی شناخته می‌شد از صندلیهایی‌که برآنها تکیه داده بودند برمی‌خاستند تاتازه‌وارد را که از بیرون می‌آمد و سرمای فوریه‌را برگونه داشت از نزدیك بشناسند. هریك از تازه‌واردان چیزی می‌گفت:

«شنیدم‌که چه مصیبت بزرگی برایتان پیش‌آمده...»

یا:

«چه‌کسی انتظارش را داشت، وقتی آنطور فعال و سرحال‌می‌دیدش؟ چه اتفاقی!... زندگی به‌مویی بسته است»

یا:

«امیدوارم مرا در اندوه خودتان شریك بدانید.»

مرد، پی‌یربلوایه فرزند مرده، چون دستی‌راکه به‌سویش دراز شده بود می‌فشرد، بی‌کلامی به‌سوی پنجره پس می‌نشست. زن، آن‌بلوایه همسر مرد مرده، گریه‌ای‌راکه از سرخستگی قطع‌کرده بود، ازسر می‌گرفت. هرسخنی از سر دوستی یا همدردی، داغ اورا تازه می‌کرد، چنان‌که‌گفتی به‌یادش می‌آورد که همسرش براستی مرده، حال‌آنکه او ازهم‌اکنون‌مرگ اورا فراموش‌کرده است. همه دیدارکنندگان شاخه نازك صنوبری راکه درقدحی مطلا خیس شده بود برمی‌داشتند و دوسه‌قطره‌ای آب مقدس برتخت می‌فشاندند. زنها به‌نزدیك جسد می‌رفتند، برآن آب می‌پاشیدند وبااطمینان موجوداتی‌که بااعتماد غریزی و ناهشیارانه حشره‌ای حرکت می‌کنند، برخود صلیب می‌کشیدند. مردان طرح صلیبی رسم می‌کردند وخمان پس می‌رفتند. آنگاه می‌پرسیدند: «تشییع‌جنازه چه وقت است؟».

چندان که زمان می‌گذشت پاسخ پی‌یربلوایه تغییر می‌کرد: «پس‌فردا فردا، امروز بعد از ظهر، ساعت چهار».

آنان سرانجام خانه‌را ترك می‌گفتند. بیرون، در خیابان، رفتاری محتاطانه داشتند، چندین گام آرام و ساکت می‌رفتند، تا از آن دایره جادویی‌که حضور و قدرت مرگ برآن سیطره داشت‌بیرون‌آیند و دیگربار

احساس کنندکه حق دارند از زنده بودن خود شاد باشند. هم درآن دم نفسی به‌آزای می‌کشیدند و کفشهاشان را به‌حال خود می‌گذاشتند تاهرچه می‌خواهد صداکند.

این آگهی در روزنامه‌های شهر، «پوپولر» و «فار»، درج شد:

خانم ژان‌پی‌یربلوایه (بیوه)
خانم آنتوان بلوایه
آقای پی‌یر بلوایه
فقدان مصیبت‌بار فرزند، شوهر و پدرگرامی‌شان، آنتوان‌بلوایه مهندس بازنشسته راه‌آهن اورلئان و عضو آموزش عمومی را که در سن شصت و سه‌سالگی درگذشته است به‌اطلاع‌می‌رسانند. مراسم تشییع جنازه روز پنجشنبه پانزدهم ماه جاری در کلیسای سن‌سی‌می‌لین برگزار خواهد شد. تشییع‌کنندگان ساعت سه بعد از ظهر در خانه آن مرحوم، شماره ۹ خیابان ژرژساند، گرد خواهند آمد. از شما دعوت می‌شود که در این مراسم شرکت کنید.

آنتوان بلوایه در پایان شصت و سه‌سالگی ، در اتاقش درازکشیده بود، برچهره‌اش نیم‌نوری از شمعهایی برمیزکنار تخت. آن سوی اتاق لامپایی می‌سوخت‌که نورش سه‌سایه بردیوار می‌انداخت.

پی‌یربلوایه براین چهره خیره می‌شد. چهره پدرش چون سیمای مردگان گود نیفتاده بود؛ صورتی‌که طی روزان دراز کشمکش بامرگ تکیده می‌شود. پدرش، بی‌هیچ تقلا از سکته‌ای مرده بود. او از آن مردگان بودکه مردم در باره‌شان می‌گویند: «راستی دیدید در بستر مرگ چقدر خوش‌قیافه بود؟»

لب‌زیرینش، فروافتاده زیر سبیل کوتاه سپیدی‌که از دود سیگار زردی‌گرفته بود، به‌چهره اوحالت برنتابیدنی فریب، نخوت وتحقیرمی‌داد. پی‌یر بخوبی آگاه بودکه این، تأثیر طبیعی مرگ بردهانی بی‌دندان‌است، اما این تصور رهایش نمی‌کرد که این واپسین حالت هشیارانه پدر اوست. حالت انسانی زنده، واپسین نشانه‌ای که از واپسین اندیشه‌اش برجای‌نهاده بود و از واپسین شکنجه‌اش. واپسین مفهومی‌که او در سیمای مرگ‌نابهنگام خود خوانده بود. پی‌یر ازاین صورتک سنگی‌که چشمانش هردم درکشش

تاب‌ناپذیر بسوی آن برمی‌گشت، روی برمی‌گرداند. مادرش می‌گریست، گاه با هق‌هقی که پیکرش‌را، چنان‌که گفتی در اوج قهقهه‌ای بلند،می‌لرزاند وگاه با اشکی ناچیز از سرفرسودگی، قطره‌شورابی بی‌رمق درکنج‌پلکهای سوزانش.

بدین‌سان، آنان سه‌شب سرد فوریه را بربالین مرده گذراندند. گاه بدگاه، پیرزنی خدمتکار یا همسایه‌ای، یا یکی از بستگان آن بلوایه آن دورا ازیاس دادن معاف می‌داشت. در آشپزخانه قهوه آرام براجاق گـاز می‌جوشید. پی‌یر ومادرش، لرزان، فنجانی قهوه می‌نوشیدند ومی‌رفتند تا چون پاسدارانی که نوبت پاس خودرا گذرانده‌اند، دوساعتی درازبکشند. آنها به‌خوابی عمیق می‌رفتند، خوابی‌که سراسیمه از آن برمی‌خاستند. چنان‌که گفتی پدر تنها بیمار است و آنان را به‌طلب دارو یـا لگن و یا پرسیدن ساعت به‌خود خوانده است و آنان شرمسار ازاین‌که خفته بودند، به‌اتاق برمی‌گشتند که مستخدمه پیر یا همسایه یا یکی از خویشان، پیچیده درپتوی پیچازی کهنه، بربالین مرده پاس می‌داد. چه‌سرد بود اتاق! پنجره نیمه‌باز بود. آخر سرمای شب نعش‌را تازه نگاهمیدارد. آن دو به‌آنتوان می‌نگریستند، با شگفت‌زدگی پنهانی از این‌که او هنوز حرکتی نکرده بود، هنوز هیچ‌یك از حالاتی‌که به‌هنگام خواب به‌خود می‌گرفت در او دیده نمی‌شد. پیش از آن‌که سکون مرگ دررسد، همه آدمیان، چون جانوران یا کودکان، نگران و بی‌تاب می‌شوند. اما آنتوان برای تغییر حالت خود هیچ نکوشیده بود، حتی نجنبیده بود. او، هم در آن زمان به‌بردباری و آرامش خشك مردگان دست‌یافته بود.

آخرین شب، پسر تنها ماند. همسایه، پیرزن خدمتکار و آن‌خویشاوند ازپای‌درآمده بودند. آنان اکنون در بستر خود بودند، در خانه خودکه ازافسون مرگ وآن آشفتگی که در بنیان زندگی روزانه پدید می‌آورد چیزی نمی‌دانست. همسایه به‌خانه بیلاقی خود رفته بود وآن خویشاوند به‌خانه خود تا کنار همسرش بخوابد. آن‌بلوایه، ازپادرآمده از خستگی و سکر اندوه در اتاق مجاور خفته بود وبسنگینی غلت می‌زد وتشك خودرا درسکوت زمستانی به‌صدا درمی‌آورد. بررف مرمرین ساعت طلای قدیمی آنتون همچنان کار می‌کرد و شب‌را بدقت برش می‌داد. بدین‌سان، مایملك انسانها که خمیره‌ای پایاتراز صاحب خوددارند، دیرگاهی بعد از آنها به‌کار خودادامه می‌دهند. اثاثیه‌شان بعد ازایشان برجای‌می‌ماند، لباسهاشان، خانه‌شان واندیشه‌هاشان آنان‌را همراهی نمی‌کنند. گاه می‌شد که پی‌یر،

سرمازده از شب‌زنده‌داری بی‌تحرك، برمی‌خاست و درازای اتاق را با گامهای بلند و آرام می‌پیمود. در هربرگشت، در کنار در، او طرح گنگ چهره خودرا در آینه بزرگ روی رف می‌دید. در تاریکی، این شبح رنگ‌باخته، چون مغروقی بازگشته از اعماق برمی‌خاست، وپی‌بر از آبهای راکدی که فراتر از آنها قلمرو مردگان آغاز می‌شد. چشم برمی‌گرداند. او بارها پیش می‌رفت تا برپیشانی برهنه پدرش یا بردستهای یخ‌زده بی‌خون مردی‌که زمانی توانمند و پرشور بود دست بگذارد. سرمای این موجود سنگی‌راکه گرمی و خنده‌اش را می‌شناخت لمس می‌کرد. در ساعات پس از مرگ آنتوان، آن نیز بدین‌سان شوهرش را لمس کرده بود ودرابتدا گفته بود: «هنوز گرم است...» وآنگاه: «دارد سرد می‌شود...» گویی می‌خواست گریز حیات و واپس‌نشستن گام به‌گام آن‌را بازدارد یا چشم براه گواهی یا ضمانی برامیدی به‌زبان نامده بود. آنگاه که دریافت جسد براستی خشك وسرد است، بغضش ترکید. تنها آن دم بود که دانست آنتوان مرده است. دیگر با او سخنی نگفت، آوازش نداد وفریاد نزد: «آنتوان، آنتوان. جواب بده!» دیگر ازاو چون شخص سوم یاد می‌کرد، تنها چون شخص سوم.

مرگ انسان رشته‌ای از کلمات و اعمال حساب شده را درپی‌دارد. این تبدل موجودی زنده به‌شیئی ساکت که دیگر پرسشی ندارد و فرمانی نمی‌دهد و دیگر طرف پرسشی نیست و در پاسخ «من» نمی‌گوید، این دگردیسی ازانسانی به‌جمادی، گروهی را گرد می‌آورد که برای‌اوتصمیم می‌گیرند و هرتصمیم آنها اورا به‌پرتگاه مرگ نزدیکتر می‌کند. در دو روز نخبت همسایگان و دوستان‌که کرکره‌های بسته، آگهی روزنامه‌ها ونجوای خدمتکاران در نانوایی و گوشت‌فروشی ازواقعه باخبرشان کرده بود، برای کمك و ادای احترامات مرسوم به‌مرده، به‌خانه آمدند. دو زن ازخیابان مونسله، که آن هرگز در عمرش باآنها حرفی نزده بود، با کمك راهبه‌ای از گروه «خواهران مشفق» مرده را لباس پوشاندند. این‌خواهر خوب به‌خانم بلوایه گفت: «خانم، تنهاچیزی‌که ازشما می‌خواهیم این‌است‌که شلوارش‌را پایش کنید.»

چه جلوه شگفتی از حجب و حیا! آن بعدها با خود می‌گفت: «این راهبه‌ها چقدر محتاطند! آخر مرد مرده‌که دیگر مرد نیست....»

روز دوم به‌دنبال مامور تدفین فرستادند. او گالشهایی سیاه پوشیده بود وکیف چرمی بزرگی با خود داشت. دستفروشی‌را می‌مانست باکیفی‌که

نمونه جنسهای خودرا در آن ریخته است. خانم بلوایه او را در اتاق غذاخوری نشاند. مرد، نقشه‌ها و ابزارها و جملاتش‌را بیرون ریخت. خانم بلوایه سخن می‌گفت و پسرش ساکت بود. مرگ چیزی است مانده برعهده زن. اندوه او را از حضور ذهن شگفتی‌که به‌او این توان رامی‌دهد که آنچه را درخوراست وآنچه را درخور نیست ازهم بازشناسد وهم‌درآن حال چگونگی هزینه تدفین را با وسع خود بسنجد، محروم نمی‌کند. پی‌یر، یله‌داده بر نیمکتی بسبك دوران هانری دوم، سیگار می‌کشید و ناخنهای خودرا می‌جوید. او شنید که آخرین قرار و مدارها گذاشته شد و با چنان دقتی‌که هیچ‌چیز ناگفته نماند. ساعت ده صبح بود اما چراغ برق‌اتاق روشن بود؛ چراغی‌که با کاسه‌ای آهنکاری شده به‌شکل تاج پادشاهان مروویني[1].

خانم بلوایه گفت: «می‌توانیم کرکره‌ها را بازکنیم... تا بهتر ببینید» اما این پیشنهاد را آرام و زیرلب به‌زبان آورد، نگران از آن‌که مامور تدفین با آن موافقت‌کند. اما مرد به‌آداب و رسوم آشنا بود. او که سالها بااین‌گونه خانواده‌ها رفت و آمد داشت می‌دانست‌که در خانه مرده هرگز کرکره‌هارا باز نمی‌کنند. پس پیشنهاد آن را رد کرد. آن‌بلوایه می‌گریست وچانه می‌زد و گاه تسلیم دلایل مردمی‌شد. سرانجام او آن را متقاعدکرد که با مراسم تدفین درجه چهار بعلاوه سیاهپوش‌کردن کوبه درخانه و صندوق جلو در موافقت‌کند. او مشکل می‌توانست از خانواده‌ای بورژوا که نگران است تا مراسمی در خور شأن مرده را با توانایی مالی متوسط خود همساز کند، چیزی بیش از این چشم داشته باشد. دیگربار بـه‌جمع هزینه‌ها پرداخت، درحالی‌که پوزش خواهانه می‌گفت: «هیچ‌چیز نباید از قلم بیفتد. اینکه بعد ازمراسم صد فرانك اضافی بخواهیم هم‌برای‌ما وهم برای مشتری ناراحت‌کننده است».

آن‌دو برسر تابوت بحث‌کردند. آن تابوتهای زیبا را می‌پسندید؛ تابوتهایی باوسایل کامل. او بنابرعادت، چوبهای مرغوب را دوست‌می‌داشت ویك‌کار ظریف واستادانه‌را ازنجاری مبتذل وبی‌ذوق باز می‌شناخـت. همواره آرزو داشت‌که وقتی مرد در تابوتی تشك‌دار بخوابانندش. شیفته این بود که خودراخفته درمرگی راحت وآرامبخش تصور کند ومی‌خواست همه‌آنان‌که دوستشان می‌داشت وضعی چنین داشته باشند. آن، از این فکرکه تابوتی برای آنتوان فراهم می‌کردکه خود بارها قول آن‌را از او گرفته

---

* Merovingian نخستین سلسله پادشاهان فرانسه ـم.

بود، به‌گریه می‌افتاد. شوهرش ده‌سال از او بزرگتر بود، اما آن از این بازی تقدیر که نخست آنتوان‌را به‌مرگ سپرده بود، یکه خورده بود.

مأمور تدفین همچنان سخن می‌گفت: «بله داشتم می‌گفتم، تابوتی سه‌لایه ازچوب صنوبر، چوب بلوط صیقل‌خورده وروی، باشش‌دستگیره،یك صلیب و چند پیچ وحلقه. دوست دارید دستگیره‌ها چطور باشد؟ ما معمولا دستگیره‌های بزرگ به‌تابوت نصب می‌کنیم، همه یکپارچه.»

آن، آه‌کشان گفت: «بله اینطور خیلی خوبست. اما من به‌فکر صلیب نبودم. وقتی مادرم مرد برتابوتش صلیبی نبود.»

مرد گفت: این طرفها مرسوم است. قیمت تابوت هرچه باشد، صلیب جلوه دیگری به‌آن می‌دهد... ما با صد فرانك بیشتر به‌شما یك تشك‌پنبه‌ای می‌دهیم با آستری با حاشیه توردوزی. تابوت قشنگی ازکار درمی‌آید. یك تابوت حسابی، ساده و بی‌زرق وبرق. البته اینها شامل لایه‌دوزی و بالش‌هم هست.»

آن‌گفت: «اگر مناسب باشد، او خیلی راحت روی تشك می‌خوابد.»

ومأمور سخن به‌پایان برد: «حتماً، به‌هیچ‌وجه بدنیست. خوب دیگر چیزی نگفته نداریم. کل مخارج می‌شود ۲۸۰۰ فرانك.»

خانم بلوایه فکر می‌کرد به‌این‌ترتیب حق شوهرش را اداکرده‌است. این تابوت واین مراسم کاملا با یك زندگی بورژوایی متین و فروتنانه هماهنگ بود. متین، ساده، بی‌زرق وبرق. تمامی هستی او چنین بود. این همه بی‌گمان او را راضی می‌کرد. ازاین گذشته، این آب و تاب تشییع جنازه هدیه وداعی بود، واپسین نشانه عشق او به‌آنتوان. او در هوای آن بود که آنتوان را بیکباره غرقه در همه هدیه‌ها وهمه نشانه‌های محبتی کندکه سزاوارش بود و شاید ازاو دریغ داشته بود. تابوت، شاید کمی گران بود. اما همان بود که می‌بایست باشد.می‌گفت: «ما واقعاً این‌را بهش مدیونیم، چقدر مهربان وفداکار بود.»

مأمور تدفین که به‌کار آشنا بود وهمه سرچشمه‌های اندوه انسانی‌را می‌شناخت، هنگام رفتن به‌خانم بلوایه روکرد:

«علاوه براینها، ترتیبی داده‌ام که چهار مرد در مراسم شرکت کنند، چهار شمعدان‌هم تهیه شده، درواقع هرچه لازم است. در مورد هزینه‌کندن قبر، آگهی روزنامه‌ها، مخارج گورستان و همه‌چیزهایی‌که به‌مدیریت گورستان مربوط می‌شود، بعد صحبت می‌کنیم. ضمناً شما می‌توانید ازما تاج‌گل بخرید. این امتیازی است‌که به‌کارمندان می‌دهیم.»

مرد، سرانجام، بعد ازآن که با پی‌یربلوایه برای ترتیب دادن مراسم مذهبی در کلیسا قرارگذاشت، خانه را ترک‌گفت. پی‌یر روی‌به‌مادرش کرد؛ کاردانی مادر، اعتماد اوبه‌خودش، و ادب او آنگاه که صحبت ازشوهرش بود، نفرت پی‌یر را برمی‌انگیخت. تا اورا از بحث بیشتر درباره تابوت بازدارد، پرسید:

«چرا نمی‌شود درخانه مرده کرکره‌هارا بازکرد؟»

مادرش پاسخ دادکه دلیلش‌را نمی‌داند، فقط می‌داندکه این کار را نمی‌کنند. واین که این مساله برای اتاق مرده کاملا پذیرفتنی بود. کرکره‌ها را می‌بستند چون نور تجزیه و فساد جسدرا تسریع می‌کند. اما اصولا برسر آداب و رسوم نباید بحث‌کرد. تازه ازاینها عجیب‌ترهم‌هست. در بعضی شهرستانها، سطل‌ها و لگن‌های دستشویی‌را خالی می‌کنند مبادا روح مرده درآنها غرق شود. پی‌یر هنوز ناراحت‌بود. می‌دانست‌که بحث بی‌فایده است و متقاعدکردن مادرش ناممکن. شانه بالا انداخت. احساس می‌کرد، این رسوم، معتقدات وملاحظات ذهن مادرش را ازاندوهی‌که دارد منحرف می‌کند ونمی‌خواست باتوهین به‌معرفتی‌که تمامی اندیشه‌خانم‌بلوایه بود،اورا ازاین بیشتر دلتنگ کند. آنها می‌خواستند پدرش‌را بعد از انجام مراسم مسیحی به‌خاك بسپارند و همین اورا برمی‌آشفت. او یکسر باخود می‌گفت: «آخر این‌نوعی اهانت به‌پدرم است. او همیشه‌به‌این مزخرفات درباره[...] می‌خندید.»

آنگاه با صدای بلند: «مسخره است. او گوشش به‌این مزخرفات بدهکار نبود. این یك‌جور خیانت درامانت است.»

خانم بلوایه که نشسته بود از جاجست، ازکرختی اندوهی کـه چون سمی اورا فلج کرده بود بدرآمد: «پی‌یر چطور می‌توانی این حرفهارا بزنی؟ اگر پدرت اینجا بود هرچیزی‌را بخاطرمن می‌پذیرفت.»

پی‌یر بی‌پاسخی اتاق‌را ترك گفت. او دراین فکر بود کـه پدرش‌در زندگی به‌حدکافی فریب این جمله را خورده بود.

جلوخانه کشیش کلیسای سن‌سی‌می‌لین، پی‌یر مامور تدفین را ملاقات کرد که با رفتار چاکرانه دلالان مرگ، که بی‌شباهت به‌رفتار دلالان‌محبت نیست، کنار او به‌راه افتاد.

مستخدمه‌ای پیر با پوستی سپید چون گچ و مویی‌که با شلختگی بالای سر جمع‌کرده بود، آن‌دورا به‌حضور کشیش تنومند سرخ‌چهره و لوچی بردکه پشت میزی کثیف و پرلك و پیس، مانند میز کمیسرهای

پلیس، پناه گرفته بود. مامور تدفین را شناخت و لبخند آشنایی بـرلب آورد. ازجا برخاست، برکاشیهای قرمز گامی پیش‌آمد و به‌بانگ بلند سلام گفت. در کلامش نشانی از گویش دهقانی بود.

همه‌چیز در چشم به‌هم‌زدنی روبراه شد. مراسم مذهبی مناسب‌باتشییع جنازه درجه چهار اجرا می‌شد. کشیش دفتر را باصدای بلند بست و گفت: «دقیقاً ششصد و هشت فرانك می‌شود. یك‌شاهی‌هم بیشتر نمی‌گیریم.»

لبخندی از چهره‌اش برگردنش که به‌دور یقه چرب ردا متورم شده بود سرایت‌کرد. چه شوخ و بذله‌گو بود این منجی ارواح! آنگاه افزود: «کشیشی‌هم بربالین متوفی بود؟»

پی‌یر پاسخ داد که‌نه. وافزودکه مرگ ناگهانی روح را از مراسم مذهبی، ازبیرون‌کشیدن آخرین اعتراف و از روغن تدهین بیش از حد خلاص می‌کند. کشیش خنده فروخورد. لبخند چـون صورتك کارناوال از چهره‌اش رخت بست وبه‌جای آن نگاه لئیمانه و تحقیرآمیز تاجری به‌مشتری‌ای که کالایش‌را نپسندیده، برصورتش نشـت.

پی‌یر خانه کشیش را ترك گفت.

*

صبح روز تشییع، جسدرا در تابوت گذاشتند. ماموران تدفین‌تابوت را به‌پائین به‌اتاق‌پذیرائی برده بودند. تابوت فضای اتاق را می‌آکند، چندان که جائی برای صندلیها باقی نمی‌گذاشت ــ شیئی عظیم با اندازه‌ای چنان که با خانه‌های تنگ و کوتاهی که مسکن زندگان است نمی‌خواند. وقتی که باز بود، پوشش اطلس وتوردوزیهایی را که به‌کاغذ بسته‌بندی کیـك می‌ماند، آشکار می‌کرد. مردان آنتوان را پیچیده درکفن، پائین آورده بودند. واین کاری بس‌دشوار بود. پلکان پیچی تند داشت وپله‌ها لغزنده بود. یکی از نعش‌کشها باصدایی نیمه بلند گفت: «اینطور اصلانمی‌توانستیم تابوت‌را پائین بیاریم.»

دیگری زیرلب زمزمه کرد: «درست وقتش بود.»

چراکه جسد شروع به‌گندیدن کرده بود و چندان‌که آن را درتابوت جای دادند بوی تند ودل‌آشوب تجزیه جسد دراتاق‌تاریك پراکند. تهمانده بوی‌سنبل را می‌ماند، یادآورشگفت بازارهای روستایی در آغاز بهار. این‌بو برای پی‌یر ناشناخته بود. او به‌تجربه تلخ آنان که انسانی‌را کشته‌اند و آنان که میان مردگان زیسته‌اند راه نبرده بود. در جنگی شرکت نجسته بود. تنها یك‌بار بوی مرگ شنیده بود ؛ وقتی‌که در کودکی یك‌موش

صحرایی مرده یافته بود. آنگاه‌که نزدیك رفت تا پدرش‌را، پیش از آن که چهره او را بپوشانند، درآغوش‌گیرد، وقتی‌برپیشانی برهنه بلند وبینی تیرکشیده‌اش خم شد. این بو او را درخود گرفت. پس رفت. تاکنار در واپس‌گریخت، آنجاکه مادرش ایستاده بود، با چشمانی که وحشت سرانجام اشك درآنها خشکانده بود. بوی، همچون مانعی دست نیافتنی میان او و پدرش قد برافراشته بود و او را از آخرین تماس محروم می‌کرد. چنان‌که پنداشتی این خواست مرده بود که زندگان را از پیرامون خویش دور براند. درآن دم بود که پی‌یر بلوایه مرگ‌را شناخت و اشکی آمیخته به نومیدی و انزجار برچهره‌اش دوید. مأموران تدفین ماده صورتی رنگ گندزدا را برکفن ریختند وبه‌لحیم‌کردن پوشش روئین آغاز کـــردند. میله‌های آهنین لحیم‌کاری در اجاق سرخ شده بود و آنان با چربدستی کارگری ماهر کار می‌کردند. دوانتهای خط سپید لحیم به‌هم آمد. واپسین نمود آنتوان بلوایه ؛ طرح‌پیکرش خفته زیر پوشش تابوت، از دیده پنهان شد. پی‌یر بلوایه به‌مردان رم تعارف‌کرد. آنان جام برهم زدند.

بعد ازظهر مردم آمدند. گذشته از جامه‌های سیاهشان، نگاهـــی سوگوارانه آرایه خود کرده بودند، با سری اندك خمیده و وقـــاری آگاهانه‌که تقلیدی از صورتك اندوه بود. بعد از دست دادن با خانم‌بلوایه وپسرش به‌هنگام ورود، در اتاق غذاخوری یا در ایوان گرد می‌آمدند. بانگاهی خصمانه، از زیرچشم به‌تابوت بسته زیر پوشش سیاه و حلقه‌های گل و کناره نقره‌فامش می‌نگریستند. جرأت سخن‌گفتن باهم نداشتند، سرفه می‌کردند و بادستهای دستکش‌پوش دهان خودرا می‌پوشاندند و به‌نشان آشنایی سر می‌جنباندند. آنان به‌مسائل کسب و کار خود فکر می‌کردند، به‌زندگیشان و به‌وعده‌های ملاقاتشان، به‌آنفلوانزایی فکر می‌کردند که در شهر شیوع یافته بود. برخی حتی به‌مرگ‌خود می‌اندیشیدند و برخی دیگر آنتوان بلوایه را به‌گونه‌ای مبهم به‌یاد می‌آوردند. همه‌شان، چند و چون قالیها وبشقابهای نقشدار آویخته بردیوار را برآورد می‌کردند. دوزن بازوی خانم بلوایه را که زیر نقاب سنگین، بی‌آنکه آشکارکند، می‌گریست، گرفته بودند. پی‌یربلوایه فاصله میان تابوت و در را بی‌تاب گام می‌زد. او همچون کسی‌که سفر تعطیلات‌را به‌انتظار تاکسی است، چشم‌براه نعش‌کش بود. به‌سوی تابوت‌بازمی‌گشت؛ چنان‌که‌گفتی این‌صندوق بی‌چهره بی‌اندام، ساخته از چوب و فلز، با پوششی سیاه به‌جای پوست، سرد و پس‌زننده، پیکر پدرش بود. می‌خواست این صندوق‌را در برگیرد و با نرمی دستش برآن

کوبد، چنان‌که از سر دوستی برشانه کسی بزنی، یا راحت اورا برکتف مالشی دهی، یا حضور خودرا بدین‌گونه به‌یادش آوری. اما باز جریان هولناك آن دگردیسی‌که پشت این پوشش چوب و فلز و زیر آن جامه تشریفاتی‌که آنتوان را دربر گرفته بود، می‌گذشت، پیش چشمانش مجسم می‌شد. در میان سکوتی نفس‌گیر ، آکنده از بی‌تابی میهمانان‌که همه گوش تیزکرده بودند، گاری نعش‌کش بایورتمه اسبان سیاهش فرارسید. سم‌اسبها برسنگفرش انتهای خیابان طنین می‌انداخت. نعش‌کش‌ها نشسته در تـه گاری پای آویزان کرده بودند، چون کودکانی که مسافتی طولانی می‌دوند تاازپشت گاری بالاروند و بالذت گریز تند جاده را از میان زانوان خود تماشاکنند.

صف تشییع با بی‌نظمی براه‌افتاد. گروهی سرباز رامی‌مانست‌که بعد از یك‌ایست ناگهانی به‌حرکت درآمده باشد. پشت پنجره خانه‌ها، دستها پرده‌ها را کنار می‌زد، دستهایی جدا از جسم، پرپرزنان چون پرندگان. بدین سان جسد آنتوان‌بلوایه‌را از خانه‌اش می‌بردند. پی‌ربلوایه تنها پشت تابوت، که حیات ساکن گلتاجها ونوارهای ارغوانی برآن پوششی کشیده بود، گام برمی‌داشت. او می‌دیدکه برپیاده‌روها مردان کلاه از سر برمی‌دارند وزنان برخود صلیب می‌کشند. احمقها چنان نگاه می‌کردند که گفتی لطفی در حق او کرده‌اند وسپاسی چشم دارند. آواز همسرایان و کشیش‌ها به‌نوبت درهوا می‌لرزید، فرومی‌نشست، خاموش می‌شد وچون فوج‌کبوتران درهوا موج می‌زد. این آوازکه تندبادی آن‌را به‌خیابانهای بی‌انتها و چهار راهها، عرصه نبردهای بسیار درگذشته، تارانده بود، در سن‌سی‌می‌لین زیر نوارهای سیاه که ستونهای جایگاه همسرایان را می‌آراست، برهم انباشته می‌شد. خوانندگان مقلدانه کلمات لاتین را با آهنگی کشدار که درصومعه آموخته بودند، از دهان بیرون می‌ریختند. گاه به‌فریاد و گاه باصدایی همچون بع‌بع گوسفندان:

De profundis clamavi ad te, dooomine dooomine, exaudi Vocem meeeaaam...Dona eis requieeem sempiternam, done is doomine.[1]

گهگاه پایه‌های کرسی دعا تق‌تق صدا می‌کرد. رهبر مراسم چوب خودرا پائین می‌آورد. جماعت سرفه‌کنان برمی‌خاست و می‌نشست. کشیش‌ها

---

۱. «اعماق اورا ازما گرفت، لرد، لرد،... قرین رحمتش فرمای وبه‌ما فرصت رستگاری عطاکن... روحش را آرامش بخش، لرد، آرامش بخش، لرد...»

بارد‌ای سیاه برابر محراب به‌رقصی جادویی وتسخرآمیز بودند. درغرفه‌ها صف می‌بستند، می‌جستند و دربرابر شمایل سرخم می‌کردند، بخوردانها را تاب می‌دادند، به‌صفهای خود برمی‌گشتند و خواندن ازسر می‌گرفتند. مراسم بی‌وقفه بود. می‌پایید و می‌پایید، چون رویایی ناخوش که به‌پایان نمی‌آید. اما بناگهان تمام شد. همه‌چیز سرعت‌گرفت. کشیش‌ها از صفه تالار به‌زیر آمدند و درانتهای آن، چون جادوگرانی گرداگرد سنگ جادو، برگرد سکویی که تابوت برآن بود به‌چرخیدن پرداختند. بخوردانها آویخته از زنجیرهای کهنه تاب می‌خورد، غبارگونه‌ای ناچیز ازآبفشان برصندوق چوبی و پوشش آن می‌ریخت.

جماعت دوباره به‌هم پیوست. برپله‌های سن‌سی‌می‌لین پسرك همسرا آوازخوانی را دوان دوان به‌دنبال می‌کشید وآوازخوان که‌کور بوداز پی نوجوان بی‌قرار، سکندری می‌خورد. آوازخوان چهره خاکستری‌خود را با دهان بزرگ وپیچ‌خورده افلیج‌گونه وابروان سیاه وگونه‌های پر موی، روی به‌ابرها بالا برد.

از بالای پله‌ها شهر،خفته درپائین،دیده می‌شد، با شیروانیهای‌تیردارش که شیب‌شان به‌سوی برجهای کلیسا ورود نامریی بود. برآسمان‌رگه‌های پریشیده سربی ابر می‌گذشت. بارانی یکنواخت وپیگیر باریدن گرفت وبرشهر پرده کشید. دراین پرده نازك بوی کشتارگاههای نزدیك وبوی آبروها موج می‌زد. در برابر کلیسا سوگواران پابرزمین می‌کوفتندواسبها خاك را با سم می‌خراشیدند. نعش‌کش‌ها تابوت را در ارابه جای دادند وتاج گلها را دوباره برآن نهادند. پیش‌پیش اسبها، کشیش‌هازیرچترهاشان بی‌تاب شده بودند. مامور تدفین عصای سیاهش را برزمین می‌کوبید واز میان دندانها غرولند می‌کرد: «تندتر، تندتر، تا پیش از تاریکی نمی‌توانیم تمامش کنیم.»

گورستان میزری‌کورد به‌شهری بزرگ می‌مانست، چندان که‌جماعت از دروازه بزرگ گذشت، ناقوسی به‌صدا درآمد واین ناقوسی را می‌ماند که به روزهای مه‌آلود برموج‌شکنهای بندر می‌نوازند. خیابان اصلی بخوبی سنگفرش شده بود. این خیابان ازقسمتی می‌گذشت که خاص مردگان توانگر، سازندگان بخت‌وکسب وگور بود.درعمق این‌آرامگاههای باشکوه از سنگ خارا ورخام صیقل خورده، از پشت شیشه درهای‌آهنکاری شده، می‌توانستی نمازخانه‌های کوچك خانوادگی را که با پارچه‌های قلابدوزی شده ، قدحهای آبی‌رنگ، صورتهای میناکاری شده ومجسمه‌های

رنگین مسیح وباکره، قلبهای مقدس وکبوتران آراسته شده بود، ببینی. بسیاری ازاین آرامگاهها نور را از پشت شیشه‌های رنگین به‌درون راه می‌دادند وبه‌نگارخانه نقاشان توانگر در محله پرر شبیه بودند.

برخی به‌سبك رمی ساخته شده بودند وبرخی معماری گوتیك‌داشتند. برفراز بعضی ازآنها گنبدهایی چند ضلعی بود، گنبدهایی براق وفلس‌فلس همچون پوست سوسمار. برخی دیگر که سبك معماری سالهای ۱۹۰۰ داشتند با سنبل وسوسن وگیسوی آدمی کنده برسنگ آرایش یافته‌بودند. نمی‌توانستی بی‌آنکه کفشهایت را برپادری فلزی پاك‌کنی به‌این‌آرامگاهها پای‌گذاری. در اعماق این آرامگاهها استخوانهای بانکداران، مالکان کشتیها، ژنرالها وزنان خوشپوش روز آرمیده بود. برسنگ گورهانامهای اشرافی ونامهای مطنطن اعیان بورژوازی که نشانه‌ای از پیوند استوار مردم عادی بود، حك شده بود. درانتهای خیابان پشته‌ای ازشن بودکه کودکان فقیر محله میزری‌کورد، باغها وترعه‌ها و دژها و بندرها برآن ساخته بودند ودر غروب بارانی ازفراز آن ترانه‌های پاریسی‌را به‌آواز می‌خواندند.

جماعت به‌میدان مرکزی رسید. دروسط این میدان، گنبد سیمانی خاکستری رنگی، با دریچه‌های آهنی مشبك، چون دریچه گندابروها، برشن مرطوبی که زیر چرخهای نقش‌کش صدا می‌کرد، سربرکرده بود. این‌گنبد، سقف گورهایی عمومی بود که جسد آنانی را که هیچ امتیازی نداشتند درآن می‌افکندند. جسدهایی را که فقط پنجسال تنها می‌ماندند. درگوشه وکنار تلی از تاج‌گلهای‌پوسیده، برگهای نخل‌ودانه‌های‌تسبیح‌های گسسته، به‌چشم می‌خورد.

اسبها به‌راست پیچیدند وبه‌قسمتی دیگر وارد شدند. عاری ازنمازخانه ومحراب وبرجهای ناقوس. این بخشی ساده وفروتنانه بود. با گورهایی محکم واستوار، سنگ گورهایی بزرگ از خارای صیقل خورده سیاه یسا خاکستری، همچون کتابهایی بزرگ با شیرازه‌ای محکم وساده. صلیب‌های بلند خارا ومرمر با نوشته‌های طلایی برگورها سربرافراشته بود، صلیبهای چهارپر، صلیبهای لاتینی وصلیبهای دوگانه، صلیبهایی به‌هرشکل. گورها برخی متروك بود وبرخی نشان ازآن داشت که مرده هنوز فراموش نشده است. ازاین گورها برخی با گلهای تازه، گیاهان ریشه‌دار وتاج گلهایی ازبدل چینی آراسته شده بودند وبرخی دیگر با بنفشه وبرگهای کاج، بعضی دیگر صاف وبی‌پیرایه، چون لاستیك اتومبیل. این گورها

PersianPDF.com

محصور در باریکه راههای شنی مسطح قیر پاشیده بودند. گرچه دیرگاه بود، زنی درجامه سوگ، با ظرفی روئین و آبپاشی سبز میان گورها بالا و پائین می‌رفت. اینجا آرامگاه بورژواهای مرفه بود، مردمی‌که نه ثروتی عظیم ونه دلشوره فردا زندگیشان را برهم نزده بود، آرامگاه تاجران، مهندسان، استادان، مردان گمنام بخیل، مردان خشن، آنان که تا پیش‌از دوران فاجعه، امنیت دولت به‌آنان وابسته بود. اینجا مهلت مردگان اغلب سی‌سال بود وگاه برای همیشه. مزار بلوایه درمیان این گورها بـود.

نعش‌کشها تابوت را با طناب پائین فرستادند. شب در می‌رسیـد. تراشیدن برآمدگیهای دیواره‌ها کاری دشوار بود وتابوت باصدایی خفـه، درمیان سکوتی بیکران، به‌دیواره‌ها می‌خورد. تنها عوعو سگی از دور و آواز زنگ تراموایی از دوردست شهر انسانها سکوت را می‌شکست. در تاریکی گور صدای گورکن بلند بود: «یواش! یواش! بپا، بپا!»

صدایی بود گفتی که ازچاه برمی‌خاست، اوسراپا آغشته به‌گل ازگور بیرون آمد. آنگاه حاضران به‌صف شدند وبرتابوت که دیگر پیدا نبود، آب مقدس پاشیدند. خاکدانه‌ها باصدایی چون صدای قطرات‌درشت باران، برسطح چوبین می‌خورد وبرمی‌خاست. خانم بلوایه، لرزان زیر باراندوه، دورشد. پی‌یربلوایه، لحظه‌ای، میله‌های آهنی معجر دور مزار را درشت فشرد. گویی می‌خواست ازاین طریق برای واپسین‌بار با پدرش رابطه‌ای برقرار کند. آنگاه مردی برگور مجاور بالا رفت وبه‌یاد آنتوان بلوایه خطابه‌ای کوتاه راند. مرد، به‌علت تاریکی دم‌افزون، مکث می‌کـرد و کاغذ را نزدیك چشم برده بود:

«آنتوان بلوایه کار خودرا باسمت مکانیك لکوموتیو در شرکـت اورلئان آغاز کرد. اومدارج بسیاری را طی کرد. به‌سمت ریاست‌ایستگاه وکمك مهندسی رسید. درسال ۱۹۲۵ به‌سمت مهندس بخش اصلی منصوب شد وتاچند ماه پیش دراین سمت باقی بود. دوست ما، بلوایه، به‌هرجا پـا می‌گذاشت اثری از شخصیت خود برجا می‌نهاد؛ قدرت، نیـروی اراده وهوشمندی. اوکه از موهبت نیروئی خارق‌العاده وقدرت ابداع بی‌نظیری بهره‌مند بود، توانست به‌بیشترین نتایج نائل شود. احساس همبستـگی، وفاداری، روابط دوستانه وهمدردی صمیمانه‌ای که در شخصیت اوبود، ازاو مدیری محبوب ومحترم برای همه ساخته بود. امیدواریم انـدوه خانواده‌اش، که ما همه درآن شریکیم، با تسلیت صمیمانه ما تسکین‌پذیرد. بلوایه عزیزا توبعد ازعمری خوش که وقف وظیفه وکار بود بی‌هیـچ

سختی جان به‌جان آفرین تسلیم کردی. من از جانب دوستانت برای آخرین‌بار باتو وداع می‌کنم.»

این سخنان اندوه آن بلوایه‌را ازنوزنده کرد. اما این اندوه باآغاز تسلائی غرورآمیز آمیخته بود. پی‌یر بلوایه درگیر پرسش‌هایی دشوار ازخود بود:

«این کله‌خرنکره چقدر از صدای خودش خوشش‌می‌آید، اینها جنبه خارجی زندگی پدرم است. بیشتر شبیه گزارش پلیس است. از این گذشته، من چیزی از زندگی او نمی‌دانم. راستی پدرم چگونه مردی‌بود؟»

همه به‌صف از برابر همسر و پسر متوفی، که از سخنران تشکر می‌کردند، گذشتند. اینان لکوموتیورانان سابق آنتوان بلوایه، بالباسهای روزهای تعطیل ودستکشهای نخی سیاه و شال‌گردنهای بافته، وکارمندان بازنشسته راه‌آهن بودند که دست پی‌یربلوایه را باگونه‌ای همدردی می‌فشردند. آنگاه سوگواران زیر طاق درخشان‌چترهای‌خود، چون‌حلزونهای شتابان، میان گورها پراکنده شدند. شب فروافتاده بود. تنها فانوس سرایدار بود که نوری می‌افشاند. وقتی همه رفتند او در را بست وبه‌خانه رفت.

جسد آنتوان بلوایه، سرانجام در آرامش، سرانجام تنها، به‌دگردیسی خود ادامه می‌داد. آن می‌کوشید به‌او بیاندیشد. خودرا با این فکرتسلی می‌داد که شوهرش در جمع مردگان دیگر است؛ مادرزنش، پدرزنش و دخترش که بسی پیش مرده بود. اوگفتگویی بی‌پایان میان خفتگان‌مزار خانوادگی را پیش چشم می‌آورد. نوعی زندگی صمیمانه محصور باگرمیها وخوشیهایش. نوآمدگان اخبار دنیا را باخود می‌آوردند. آنان خاطرات تازه وماجراهای نو را به‌گنجینه مشترك می‌افزودند وقدیمی‌ها سخنانشان را به‌یاد می‌سپردند. آن همچنین می‌کوشید باور کند که دراین‌گورها مردگان فاسد نمی‌شوند. احترام او به‌مردگان وخاطراتش ازآنان می‌بایست به‌پیکرهایی فسادناپذیر مربوط می‌شد. روزی از سرایدار پرسیده بودکه اجساد در میزری‌کورد چگونه حفاظت می‌شوند. سرایدار در پاسخ‌گفته بود:

«یك جریان آب زیرزمینی هست. تابوتها درآب هستند واین‌اجساد را کاملا حفظ می‌کند. ما اجسادی را که سالها در آنجا بوده‌اند بیرون آورده‌ایم. اصلا نمی‌شد گفت تغییر کرده‌اند. فکر می‌کردی همین‌دیروز خاکشان کرده‌اند.»

آن دراین اندیشه مبهم بود که وقتی مرد وبه‌آخرین منزل درمزار خانوادگی رسید وواپسین تصویرها را باخود به‌سفری ساکت ویخ زده‌برد، شوهرش را خواهد شناخت و خواهدش گفت:

«خدایا! آنتوان! تو اصلا عوض نشده‌ای»

چون به‌خانه بازگشتند، خانم بلوایه پنجره‌ها را بازکرد وکلاه‌ازسر برداشته. همسر، پسر وتنی چند از بستگان که از شهری دیگر آمده‌بودند، غذا خوردند وبه‌بستر رفتند. در بالاخانه چمدانی بود مملو از کاغذها، دفترها وگزارشهایی که آنتوان بلوایه درطول زندگی خود انبار کرده بود. درگنجه، لباسهایش چین و چروکهایی راکه حرکات پیکر او پدید آورده بود، از دست می‌داد. ساعتش بسی زود، چون قلبی، ازکار افتـاده بود. چراغها خاموش بود. واپسین رایحه مرگ، شمعها و گلها ازپنجره باز به‌بیرون رانده می‌شد.

بدین‌سان یك‌زندگی ذره ذره‌می‌پراکند. بدین‌گونه انسانی همراهانش را ترك می‌گوید...

۲

درسال ۱۸۶۴ کودکی زاده می‌شود. او مثل همه انسانهای دیگر به‌روشنایی روز پای می‌گذارد: میان جیغ وخون وسیاله‌ها ورنج عظیم مادر. نخستین فریادرا باچشمان بسته سرمی‌دهد. تولد در پون‌شاتو[1] روی می‌دهد؛ شهری دربخش لوار سفلی پای آخرین تپه‌های فلاتی درکناره‌های بری‌یر[2]. صبح یکشنبه است، ساعاتی که سروصدا وهمهمه کارمردان فرو نشسته است، ساعات آرامش که صداها وجنبش‌ها آرام می‌گیرد، آنگاه که ناقوسهای دهکده از نواختن مانده‌اند و بادی از بری‌یر نوای ناقوس‌را ازسن‌ژواشیم[3]، سن‌آندره دزو[4]، شاپل دماره[5] ومونتوار[6] به‌همراه می‌آورد. اینجا ناحیه‌ای وسیع است زیر رواق گسترده آسمان، دورافتاده از دنیا، سرزمینی جویده آب ونمك دریا. در طول بری‌یر، از میان نیزارها زورقهاترعه را می‌پیمایند وترعه‌ها به‌لوار می‌ریزند.

ماه مارس است. ازآن روزهای نمناك وپرباد سرزمین ساحلی

1- Pont Chateau
2- Brier
3- Sant Joachim
4- Saint Andre-des-Eaux
5- Le chapelle-des-Marais
6- Montoir.

برتن۷. باران ریزی می‌بارد وصاعقه چون سیماب برفراز خاکریزراه‌آهن، فراز خانه‌ای که آنتوان بلوایه هم‌اکنون درآن به‌دنیا آمده است، می‌درخشد. مهی که به‌همراه مدی تازه از دریا برخاسته بر دره بریوه۸. که یکسر پوشیده از ساقه‌های نی و بارهنگ آبی وتیرکمان‌آبی است، می‌خزد.

همان روز نام کودك، آنتوان ماری ژوزف بلوایه‌را در دفترنوزادان ثبت می‌کنند. هنگام رفتن به‌تالار شهر، آشنایان راه برپدر می‌بندند وتولد پسرش را به‌او شادباش می‌گویند؛ درچشم آنان پسر بسیار مهمتر ازدختر است. بعد، پدر می‌رود تا همراه دوگواه خود در میخانه کنار جاده‌ایستگاه جامی بزند.

ژان پی‌یربلوایه جامه کارمندان راه‌آهن را به‌تن دارد. دربان ایستگاه اورلئان است. اوکه مردی مستمند است می‌داند که در جهان بندی تقدیر خاصی است، تقدیری که برای باقیمانده عمر او تعیین‌شده است، تقدیری که اوچون بزی بسته که درازای ریسمان خودرا می‌سنجد آن را اندازه می‌گیرد، تقدیری که چون هرتقدیر دیگر ازسوی تصادف وبخت وتوانگران و حکمرانان تعیین شده است. زنش می‌گوید «ازسوی خدا» . و آن نیز چیزی چون بخت و حکومت است، شبیه همه آنچه درهم کوبنده است. او می‌داند که سرنوشتش افتخار ومال واختیار اندکی‌را نوید می‌دهد. نه‌بلند پرواز است ونه سرکش. رام ومطیع است. ازآن‌کسان نیست که همواره صبورانه چشم انتظار فرصت ودق‌الباب بخت ــ که هرگز پیش نمی‌آید ــ نشسته‌اند. برای آینده نقشه‌ای نمی‌کشد. روز به‌روزمی‌زید ومی‌داند که سالها برای او نه تغییری ونه رویدادی بزرگ در انبان‌دارند. او به‌نقطه‌ای خاص، به‌جایی مشخص رسیده است وهمانجا خواهد ماند. می‌بیند که همپایگانش چگونه زندگی می‌کنند وچگونه زندگی، مرگ‌و میراث ناچیزشان ازپی‌هم فرا می‌رسد. پایان راه را می‌توان ازفرسنگها دورتر دید. بسیاری ازآدمیان دربیست سالگی به‌جایی رسیده‌اند که هرگز ازآن فراتر نخواهند رفت، جایی که گاه احساس می‌کنند نمی‌توانند ازآن فروتر روند. اینان متولد می‌شوند، می‌زیند وگلو فشرده در پنجه کار می‌میرند. فراتر ازاینان کسانی زندگی می‌کنند که آنچه می‌دانند این است که سرانجام خواهند مرد، اما راههای پرپیچ وخمی که آنان

7- Breton
8- Brivet.

تا رسیدن به‌مرگ درمی‌نوردند، چندان دانسته نیست وازتقاطعهای بسیار می‌گذرد. در بورژوازی کسانی هستند که سرنوشتشان دگرگون می‌شود. کسانی که خود اغلب نمی‌دانند این سرنوشت چه شکلی خواهد پذیرفت.

پدر ومادر ژان پی‌یر بلوایه خرده کشاورزان اجاره‌نشین ساکن کوهستانهای خشن وسرسبز بودند. در جریان مهاجرتی آرام در قلب ولایتش، او این بخت‌را یافت که بین سنین پانزده تا بیست‌سالگی بادختر کشاورزی اهل آلر ازدواج کند.

در راه بازگشت به‌خانه، آنجا که همسر وپسرش زیر نظر همسایگان خفته‌اند، ژان پی‌یربلوایه روستایی جوانی خودرا به‌یاد می‌آورد. خاکی وسیع وتنها، گاه خشك چون تکه‌ای استخوان، تفته درتابش خورشید، درطول بلندیهایی از سنگهای رستی با لبه‌های تیز که حصاری مضرس برجاده‌ها بودند، وگاه نرم ونمناك، در زمین‌های باتلاقی مرطوب، گودیهای پوشیده از علف ودره‌های وسیع با رودهایی زردرنگ که در مسیر خود بین سن‌نازار ودامگان، کرانه‌های گلی خود را برجای می‌نهادند. اینجا روستای مردم کم حرف است. ژان پی‌یربلوایه نیز چندان ساکت وکم گوست‌که دیگران. بلوایه نامی است خاص این نواحی. مردگان خانواده بلوایه در گورستانهای این ناحیه خفته‌اند و زندگان این تبار دردهکده‌های فلاکت‌زده برکشتزارها جان می‌کنند ونانی به‌کف می‌آرند. یکی‌ازبلوایه‌ها در دوران امپراتوری اول در آلرکشیش بخش بوده است. ژان‌پی‌یربلوایه جاده‌ها را با ردیف‌رختان شاه‌توت، کشتزارها را با حصاری ازتخته‌سنگهای ایستانده، بیشه‌های شاه بلوط را ونزاعهای جوانی خودرا با دیگرکارگران مزرعه، پیش چشم می‌آورد. او ازدواج خود با ماری لزوف را به‌یاد می‌آورد، به‌روزهایی که دختران شتابزده ودزدانه به‌او نظر می‌انداختند وبا یکدیگر زمزمه می‌کردند که او باانداهی نیرومند، گونه‌هایی پرخون وچشمانی روشن، خوش‌قیافه‌ترین جوان دهکده است. اوبه‌روزی‌می‌اندیشد که مزرعه لزوف را باآن اثاثیه تمیز وبراق وتصاویر مریم باکره، با اسبان سفید تنومند که در تاریکی اصطبل به‌تندیسهایی مانند بودند، با درختان گردو و بوته‌های راج، که جشن عروسی مفصل او در آنجا برگزار شده بود، ترك می‌گفت. آنان این همه‌را به‌هوای ایستگاهها، سوت قطارها، و صفحه زمان‌نمای نرمش‌ناپذیر راه‌آهن رها کردند.

باگذشت سالها، راه‌آهن به‌آرامی به‌این کرانه دنیا می‌خزد. فرسنگ به‌فرسنگ خطوط راه‌آهن، پیکر برتانی را در نوارهای پولادین، سیمها

وعلائم راهنما فرو می‌گیرند. آنتوان بلوایه هنوز به‌یك‌سالگی نرسیده‌است که خط رن[9] به‌برست[10] افتتاح می‌شود. بیست وپنج‌سال است که تمامی فرانسه شاهد عبور قطارهای رسمی است که به‌آئین‌گشایش خطی تازه می‌روند. لکوموتیوهای عظیم با نوارها وپرچمها آراسته شده وقسمتهای مسین آنها چون خودی می‌درخشد. واگنها، که هنوز به‌زیبایی پروقار کالسکه‌ها وفادار مانده‌اند، انباشته از میهمانان افتخاری وخبرنگارانی هستند که به‌کشف فرانسه آمده‌اند وآنچه را دیده‌اند برای خوانندگان خانه‌نشین خود می‌نویسند. زنان در جامه‌های فاخر ازپنجره واگنها با دستهای دستکش‌پوش کلاههای کوچك خودرا از سر برمی‌دارند ودستمال تکان می‌دهند. پنجره واگنها با شاخ وبرگ سبز درختان ودسته‌های گل پوشیده شده است، که هنوز چیزی نگذشته مانند آرایه‌های قطارهایی‌که سربازان را به‌جنگ می‌برند، پلاسیده‌اند. در ایستگاههای جدید که‌رنگ‌و نمایی تازه دارند اسقفها با تاج اسقفی که در تابش آفتاب حشراتی‌سخت‌بال را می‌مانند، چندك زده برسکوها، قطارها را تبرك می‌کنند. دسته ارکستر نظامی زیر نخلهایی نشانده در گلدان سرود سلطنتی را می‌نوازد. شاعران برای ماشین شعر می‌سرایند. حتی آقای تی‌یر[11] نیز ماشین را پذیرفته است. روزنامه‌های امپراتوری دوم می‌نویسد: «فی‌نیستر[12] هم سرانجام به تسخیر بخار درآمده است». در تمامی خاك فرانسه همه در ادارات شهری چشم براه معجزه بخار ودود زغال‌سنگ انگلیسی‌اند که این‌کشور بی‌تحرك عقب افتاده را دگرگون کند. صدای عبور نخستین قطارها، در قلب مزارع سارازین، در حاشیه خلنگزاران لانوف[13] ودر روستاهای پرهیاهوی برتانی شنیده می‌شد. صفیرسوت در بریدگیها و دره‌های لوریان[14]، محصور در جنگلهای بلوط وکاج وتپه ــ باغهای سیب، طنین می‌افکند.

غرش لکوموتیوهای مس‌کوب شده، این زنبورهای فلزی که ازفراز

9- Rennes

10- Brest

۱۱. Adolph Thiers آدلف تی‌یر، سیاستمدار فرانسوی. به‌هنگام خیزش کمون (۱۸۷۱) رئیس حکومت موقت در ورسای بودوکمون را با قساوت تمام سرکوب کرد. او در اوت ۱۸۷۱ عنوان رئیس جمهور یافت.م.

۱۲. Finistére دماغه‌ای درشمال غربی اسپانیا. م.

13- Lanvaux

14- Lorient

پلهای آهنین جدید که ازپی‌هم دهانه‌های عمیق رودخانه‌های ساحلی‌را بین ویلن[15] وپن‌فلد[16] به‌هم می‌پیوندد، وزوزکنان می‌گذرند. بسیاری‌از پسران روستایی را فریفته خود می‌کند. هرازگاهی این دهقانان خود رااز پوسته سخت خاك می‌خیزانند وپیچ‌وتاب عضلاتشان راکه نتیجه‌کارشخم‌زنی ودرو وگرده‌آوری محصول است صاف می‌کنند. کوله‌بار برمی‌دارند وروی به‌شهرهایی می‌آورند که خطوط راه‌آهن ازآنها می‌گذرد یا درآنها تقاطع می‌کند؛ شهرهایی که شرکت درآنها کارگر اجیر می‌کند. اینان زندگی تنگدستانه مزارع سنگلاخ، تنگ‌چشمی خلنگزاران ودسته‌بسته‌های جو و پیاز را ترك می‌گویند تا با عضلاتی دیگر وبا ابزار وموادی که بـرای روستائیان ناشناخته است، برای اربابانی دیگر کار کنند.

ازاین روست که در سالهای آخر امپراتوری دوم، آنتوان بلوایه نزدیك یك ایستگاه ودر فاصله‌ای کوتاه از آمد وشد قطارها پای به‌جهان می‌گذارد ونه‌چون نیاکانش در میان سکوت سنگین کشتزارها و جنگلها. آنجا که تبار او در طول قرنهایی که پیش از دوران پرآشوب‌گیزو[17]، لامارتین[18] وشاهزاده رئیس جمهور[19]، بی‌پایان می‌نمود، زیسته بودند. کارگران مزرعه، کشاورزان اجاره‌نشین، سرسخت، ریشه‌کرده در جایی میان اربابان وکشیشان خود، سلطنت‌طلبانی که پای سربازان آبی‌پوش‌را براجاقهای خود بریان می‌کردند. آنان که تکیه داده به‌دیوار انبارهاشان به‌دست جوخه‌های جمهوریخواه تیرباران می‌شدند (جد پدری آنتوان بلوایه چنین مرده بود). توفانهای انقلاب نتوانسته بود اینان را از زمین واز وفاداری سرسختانه به‌عادات ورسوم محقرشان دور کند. نه‌امپراتوری ونه تب وتاب قرن جدید هیچ‌یك آنان را دگرگون نکرده بود. فاجعه‌یی که در شهر روی می‌دهد روستا را به‌آسانی برنمی‌آشوبد. تا روستا ازهم بپاشد به‌چیزی بیش ازاینها نیاز هست. اما در روزهای آن دگرگونی

15- Vilain

16- Penfeld

۱۷. Guizet فرانسوا پی‌یر گیزو، مورخ و سیاستمدار فرانسوی (۱۷۸۷ـ ۱۸۷۴). م.

۱۸. La Martin آلفونس لامارتین شاعر فرانسوی‌که در سیاست نیـز دستی داشت (۱۸۶۹ـ۱۷۹۰).م.

۱۹. لوئی ناپلئون (ناپلئون سوم). در ۱۸۵۲ امپراتوری دوم را بنیاد نهاد. این امپراتوری درسال ۱۸۷۰ برچیده شد. وی در ۱۸۷۳ درگذشت.م.

عظیم، که شهرهای برآشفته‌را با تاجران، کارخانه‌داران وحقوقدانان‌مرفه وکارگران نکبت زده‌اش به‌چرخش درآورده بود، مردانی شگفت در ولایتهای دورافتاه انگلستان طرح ماشینهایی باورنکردنی‌را می‌ریختند وبر رویای آن بودند که این ماشینهای جدید را به‌کار گیرند. مردی‌که از سر تصادف استفاده از تلمبه‌های بخار را درمعادن زغال سنگ امبرلند شمالی دیده بود، از فاصله‌ای بس دور، نقش نیروهای جدید حرکت دهنده طبیعت را پیش‌بینی کرد. مردی بنام جرج استفن‌سن که هنوز خطوط راه آهن خودرا برزمین‌های گسترده پذیرا نپراکنده بود، در تدارك آینده‌ای پیچیده برای فرزندان کهن‌ترین خاك اروپا بود که ازدیرباز تغییـــری نپذیرفته بودند. سهم نوآوران در دگرگونی جهان وآدمی بیش ازسهم ژنرالها ودولتمردان است. ازاین روست که آنتوان بلوایه در جـــوار سوتهای راه‌آهن، که ازاین پس برزندگی او حکم خواهند راند، به‌دنیا می‌آید. ازاین روست که او باآهنگ کند زندگی در روستا وخوابزدگی کشتزارها یکـره بیگانه است.

۳

آنتوان دوساله بود که پدرش به دیرنیون منتقل شد. محل خدمت او در امتداد کرانه جنوبی برتانی درطول خط پاریس به‌برست تغییر می‌کرد. حتی در آن روزها کاغذهای نشاندار، مرموز چون صورت بارگیری کشتی یا فرمانهای حرکت لشکرها، بنابر نیازهای رفت و آمد قطارها وهماهنگ با قوانین پیچیده ترفیع و تغییر محل سکونت، مردان‌را درطول خطوط راه‌آهن پراکنده می‌کرد. ژان‌پی‌یربلوایه، چون همه همکلاسانش، همواره در فکر آن جایگاههای دست نیافتنی بودکه تصمیماتی که از آنجا می‌آمد سرنوشت اورا معین می‌کرد. زندگی او چون‌همکارانش، تابع بلهوسیهای یك خط ارتباطی وارابان آن بود. او مهره‌ای بود نشانده برنوار درازی از پولادکه بنابراراده ناظری از دور، یا بتابه‌خواست مقامی دیگر جلو و عقب می‌رفت. برای ژان‌پی‌یربلوایه، و بعدها برای آنتوان، پون شاتو باعنوان شهر کیلومتر ۴۸۴ از دیگر شهرها باز شناخته می‌شد ودیرینون دهکده کیلومتر ۷۵۹ بود.

اما در دیرینون آنتوان از بازی مردان راه‌آهن سالها بدور است. برای او این خطوط آهنین تنها مسیر هیولایی خوفناکنیز است. آنگاه که قطار چون اژدهایی می‌گذرد، گریان از هراس، چهره در پیشبند مادر پنهان می‌کند. او تازه تاتی تاتی‌کردن برپایی لرزان را آغاز کرده است.

این دهکده، محصور در فلاتهای پیرامون بندر برست، سرزمینی سبز است‌که به‌صفحه سیاه‌قلمی می‌ماند که برآن خلیج‌های خوش‌نما،

مخطط شده با سواحل خاکی پوشیده از سبزه، همچون قطره‌های موم‌چکیده برآب، حك شده است. به‌زمانهای دور اینجا وعده‌گاه مطلوبی بـرای موجودات ماوراء الطبیعه بود. تمامی ناحیه فی‌نیستر سرشار از معجزه‌هاست. در زمینهای پردرخت آن چشمه‌های شفابخش و غیب‌نمایی نهفته است که دختران می‌شتابند تا آینده خود و شرح ماجراهای عاشقانه‌شان را در آنها بخوانند. صخره‌ها نشان زانوان قدیسان نیایشگر را که برخارا مانده‌است برخود دارند و چاله‌هایی برجامانده از پیکر قدیسان نوزادکه بخاطر آنها سنگ خارا به‌پروپشم بدل شده بود. می‌توانستی لاوکهای سنگی را ببینی که برآب دریا شناور بودند و پیام‌آوران مذهبی نو را از ایرلنـد می‌آوردند. نمازخانه‌ها، پوشیده از گلسنگ و خزه زردرنگ صبورانه زندگی یکنواخت خودرا میان درختان سرمی‌کنند. چشمه‌ها، محرابهای پوشیده از خزه و باریکراههای مستور از درختان شاه‌توت و آلو، بـه بیماریهای کودکان اختصاص داده شده است: سن‌نون[1] وسن‌دیوی[2] کـه پاسدار سالهای لطیف کودکی‌اند و بیماری دیوی‌را که نشانه آن لکه‌ای کبود برپیشانی است، شفا می‌بخشند. تمامی نیروی جادوی کهن در وزش بادها شناور است. ماری‌بلوایه براستی دختری است پرورده ساحری‌که می‌توانست آینده را پیشگویی‌کند و شیر را در پستان احشام و زنان بخشکاند. او به‌معجزات وبه‌رازهای جادوگران وکشیشان ایمان‌دارد. در ماههای تابستان پسرش را در حوضچه‌های سنگی وابسته به‌خدایان کفر که به‌جامه قدیسان رم درآمده‌اند فرو می‌کند و او را وامی‌دارد تا از آب سرد چشمه‌ها بنوشد و برسنگهای دیوی بنشیند. آنتوان‌بلوایه برکناره آبهای سرد برکه روازل[3] بازی می‌کند. او رفته رفته تنومند می‌شود و انـدام دهقانی‌اش می‌بالد.

*

دراین انتهای پرت‌افتاده خاك طولانی اروپا، دراین انگشت کوچك آسیا، هیچ‌چیز آرامش روستا و آرامش کودکی‌را برهم نمی‌زند. فصلها تغییر می‌کند، سیبها برعلفها فرو می‌افتند، خوکها کشتار می‌شوند و چیغشان پائیز را می‌شکافد، توفانها می‌غرند، پشته‌های سرخگون گندم

1- Saint Nonne
2- Saint Divy
3- Rouazle

درو شده در کشتزارها بالا می‌رود، پشته‌های کاه به‌انبارها برده می‌شود، دانه‌های غله کوبیده می‌شود، قطارها می‌گذرند، کودکان بازی می‌کنند و دختران به‌شوهر می‌روند. در پاریس، در لیون، در مارسی واپسین سالهای امپراتوری دوم سپری می‌شود. گلوله‌های توپ محاصره‌کنندگان درپاریس فرومی‌افتد. در پاریس کمون شهررا دراختیار می‌گیرد، رزمندگانش به‌دست سربازان ارتش قتل‌عام می‌شوند. مردانی‌تیرباران می‌شوند و دیگران به‌تبعید می‌روند. آدولف تی‌یر سخن می‌گوید. م. ژول‌سیمون[۴] سخن می‌گوید، ماك‌ماهون[۵] برجایگاه رژه می‌نشیند و تصویر او با حمایل پهن سرخرنگش بردیوار مطبخ خانه‌های روستائی پدیدار می‌شود. جمهوری باشتاب، ناشیانه سرهم‌بندی می‌شود و در شهرها کارگران در سکوت فرو می‌روند. اما همه‌این رویدادها که می‌تواند احساسات، خشم وآرزوهای ساده و برانگیزنده کودکی از طبقه آنتوان را در قالبی مشخص شکل بخشد، چندان دوراست که آخرین دایره میرنده امواج آنها، نارسیده به‌او محو می‌شود. او بسی دیر درخواهد یافت‌که پدرش در شمار آن‌بخش ازانسانیت است‌که آخرین مدافعانش آن زمان در محله پرلاشز[۶] به‌خاك می‌افتادند. ژان‌پی‌یربلوایه نیز ازاین‌همه بی‌خبر است. این دهقان ریشه‌کن شده‌که‌احترام به‌زورمندان، نادانی و احساس نسبت به‌سرنوشتی تغییرناپذیر وضرورتی آهنین، اورا همچون اسب عصاری دربند کرده است، هرگز در اندیشه عصیان نیست. ماری‌بلوایه نیز ازاین همه چیزی نمی‌داند. او خانه‌اش‌را تمیز می‌کند و مواظب کرتهای سبزی در باغچه خانه‌است. ظرفها را می‌شوید و ذهنش تخدیر شده‌از دعاها، کارزیاد و مطالب مذهبی است‌که پلرن فراهم می‌آورد. او با وحشت از سرخها یاد می‌کند و از جمهوریخواهان که باخدا محاربه می‌کنند.

*

آنتوان کاری ندارد مگر این که دنیای محدود پیرامون خودرا

---

۴. Jules Simon (۱۸۱۴–۱۸۹۵) سیاستمدار فرانسوی که درسال ۱۸۷۶ به‌نخست‌وزیری رسید.

۵. Mac Mahon ژنرال فرانسوی که در ۱۸۷۳ جانشین تی‌یر شد.م.

۶. Père-Lachaise . محله‌ای در پاریس که گورستان بزرگ پرلاشز نیز در آنجا است. دراین محله آخرین نبرد کموناردها به‌شکست انجامید. م.

بشناسد. او بسن دبستان می‌رسد. صبح خانه‌را به‌عزم دبستان ترك می‌کند وشب بازمی‌گردد، دبستان در دهکده دیگری است واو می‌باید هرروز هشت‌کیلومتر راه را پیاه طی‌کند تا در آنجا خواندن و تعلیمات دینی بیاموزد. در راه دبستان او با دختران و پسرانی‌که خورجین یاسبدی برشانه دارند همراه است. آنان باهم شکل و نام گیاهان، زندگی جنگل وشیوه رفتار حیوانات را می‌آموزند. از درختها بالا می‌روند و لانه پرندگان درجیب، پائین می‌آیند. بچه وزغهای شفاف آب آبکند را می‌شکافند، قورباغه‌ها جست می‌زنند وبا صدایی سنگین فرود می‌آیند. پرندگان جست می‌زنند و پرمی‌گیرند. پشه‌ها برلاس گاوها وزوز می‌کنند. گاه آنان لاشه موش‌کوری را در نیمه‌راه خود می‌یابند، به‌پشت افتاده با پنجه‌های سرخ تیزش روی به‌بالا، پوشیده از کرم یا پوست خشك شده ماری‌را پیدا می‌کنندکه به‌کاغذ پوست آهو می‌ماند، چیزی ساخته دست انسان. آنان خارپشتهاراکه سگان‌آغشته به‌گل مزارع را به‌عوعو می‌اندازند صید می‌کنند. برای پرندگان تله می‌گذارند. سنجابهای پادرگریز باچشمان درخشان چون دگمه از لابلای شاخ و برگها به‌آنان خیره می‌شوند. یك روز جوجه جغدی را می‌یابند، گمگشته، نابینا از روشنایی روز و سنگین ازخواب. پرنده را به‌نوبت زیر پیراهن خود حمل می‌کنند تا گرمای شگفت آن را برپوست تن خود حس کنند. درتابستان شاخه‌های پائینی درختان بلوطرا می‌شکنند، از آن سایبان می‌کنند و از جویهایی‌که از چشمه‌ها می‌آید می‌نوشند. درکشتزارها، دهقانان ازدوردست به‌فریادها و پرسشهای آنان پاسخ می‌گویند. در روزهای برپایی بازار، سوار برگاریهایی می‌شوندکه با یورتمه‌ای پرتکان کیسه‌ها و سبدهای پراز جوجه‌را به‌گوشه وکنار پرت می‌کنند. ساختمان دبستان بنایی قدیمی است فرود درختان. بردیوارها تصاویر جادویی از روستاهای خیالی،مجموعه‌هایی از گیاهان وحیوانات با پوستی درخشانتر از حالت طبیعی و ردیف صفحات فلزی خوش‌نما که نشان دهنده اوزان و اندازه‌هاست، آویخته است. آنتوان خواندن و هجی‌کردن کلمات‌را آغاز می‌کند.

پون‌شاتو در ظلمت نخستین خاطرات کودکی که دیگر جز با آتش درخشان رویاهایی گاه به‌گاه روشن نمی‌شود، فرو می‌رود. دیرینون نیز به‌نوبه خود به‌زوایای دور خاطره رانده می‌شود. ژان‌پی‌یربلوایه اکنون درپونتیوی است‌که دیگر ناپلئون‌ویل خوانده نمی‌شود. گذشت ماهها دیگر سایه‌های جنگ فرانسه ــ پروس راکه این‌گوشه دنیا را به‌گونه‌ای

بس‌ناچیز لرزانده، به‌کناری رانده است. از این گذار چیزی برجای‌نمانده است مگر تنی چند زندانی فراموش شده آلمانی که کودکان، در حالی که می‌کوشند با دقت شکاف میان دو میله را نشان کنند، از پنجره زندان بسوی آنان سیب گندیده پرتاب می‌کنند.

آنتوان همبازی کودکان فرمانده دالینیاك است. اینان خویشاوند دوشیزه زنائیدفلورید هستند. این دوشیزه نویسنده با آن تعابیراخلاقی نفرت‌انگیزش، داستانهای بلندی باجلدهای سرخ و طلایی می‌نویسدکه این گروه کودکان شاید در آنها جایی داشته باشند. شاید آنتوان برای اونمونه کودك فقیری باشد که توانگران نیك‌سیرت با او رفتاری خوش دارند ــ پسران توانگری‌که چنانکه درخور آنهاست، به‌مدرسه دریایی یا سن‌سیر[۷] خواهندرفت. یکی از آنها، پاکدامن‌ترینشان، کشیش خواهد شد وعقد دیگر اعضای خانواده را جاری خواهد کرد. اما فرزندان فرمانده درسنین ده یا یازده چندان اندیشه‌ای درسرندارند. آنان مشتاق آنند که بااین پسر درشت‌هیکل که راه و چاه روستارا بهتر از آنان می‌شناسد، همبازی شوند. دراین تردیدی نیست که پدر و مادر آنتوان رهین منت این خانواده توانگرند. ماری‌بلوایه بارهای بسیار از در پشت برای‌شستن رخت به‌خانه آنها می‌رود. اما آنتوان هنوز چندان سنی ندارد که نگران اینگونه چیزها باشد. او تحقیر نمی‌شود، نمی‌داند چگونه باید مقایسه‌کند. بازی می‌کند. با همبازیهایش که پرستاری سیاه، کـه به‌همراه غنائـم مستعمرات از جزایر آنتیل آورده شده ، سهل‌انگارانه مواظب آنهاست، نزاع می‌کند. این پرستار دختری تیره پوست و بلند است که چـون بزی برچمنها می‌غلتد، می‌خندد، پاهای باریك و پستانهای‌سنگین‌خودرانشان می‌دهد وموهای پرجعدش‌راکه به‌گونه‌ای ناموزون باروسری زرد و قرمزی بسته شده است، به‌این سوی و آن‌سوی تاب می‌دهد. تمامی گروه در غاری گرد می‌آیندکه آن‌چه را از کشتزارها ربوده‌اند و غنایمی راکه از خانه دزدیده‌اند درآنجا پنهان کنند.

آنان غرقه در بیخیالی کودکی‌اند که تقسیمات زمان، انباشت مرگبار سالیان، یا دامچاله‌های اخلاق را نمی‌شناسد. آنان بخشی از طبیعت‌اند. طبیعت عامل تعادل آنان است. تمناها وبازیهاشان ازآن دنیایـی می‌سازد که درآن بیداری از رویا بازشناخته نمی‌شود. فرزندان دالینیاك کتابهایی

۷. Saint-cyr ــ مدرسه نظامی معروف که ناپلئون آن را بنیاد نهاد.م.

نیز دارند که راست بگونه جست و خیزها و دویدنها بخشی از زندگیشان است. آنتوان همراه آنان داستانهای جیمز فنی‌مورکوپر را می‌خواند؛ برگرانه‌های بلاوت آخرین موهیکان‌ها[۸] دوانند، شکارچیانی باتفنگهای بلند، صیادان دسته‌های‌مو[۹]. آنان قلمتراشهای کوچك خودرا دشنه می‌گیرند ودهقانان رهگذر را دیدبانهای ناواهو[۱۰] ایستاده برراه دشمن. جویبارها، ریوگرانده‌اند[۱۱] وزوئه دخترك سیاهپوست، امیرزاده‌ای سرخپوست که آنان اسیرش کرده‌اند و بالذتی‌که خود از سرچشمه آن باخبر نیستند اورا می‌کوبند. در بازی «آوردن امیرزاده»، این پسران که باگذشت سالها و تعطیلات به‌سنین سیزده و چهارده رسیده‌اند، انگشت برکمرگاه سفت و برپستانهای دخترك سیاه می‌فشرند. از پاهایش می‌گیرند تا به‌زمینش‌افکنند ودخترك جیغ می‌کشد چراکه دستهای آنان سخت قوزك پایش‌را از زیر جورابهای پشمین می‌فشرد. بدین‌سان آنان دنیایی می‌سازند یکسره برکنار ازدنیای والدینشان. دوران شگفتی‌انگیز ماجراجویی برهمه کودکان، فقیر و غنی، روی می‌نماید. همه موجودات کوچك انسانی شبیه یکدیگرند، ازآن پیشتر که این برابری ساده‌دلانه در روشنایی بی‌شفقت رویدادها و آموزشها که بارویاهای کودکی همخوانی ندارد بپژمرد. بین سنین پنج تا دوازده‌سالگی همه انسانها بایکدیگر تفاهم دارند. آنگاه‌که کودکان ازنگاه آمرانه بزرگترها می‌گریزند، رفاقت کودکانه همه سدها را به‌فراموشی می‌سپارد وآنان بی‌خبر از آن‌همه بتهای بدنهاد و بستگیهای خانوادگی باهم همبازی می‌شوند.

آنتوان سالها بعد فقر پدر و مادر خود درآن سالها را به‌یادخواهد آورد. یادآوری اندوهان‌کهن که سرانجام دریافته شده‌اند، و یادسالهایی که نام او در فهرست نام شاگردان فقیر ثبت شد، برایش رنج‌آور خواهد بود. او این خاطرات ر ابرای پسرش بازگو خواهد کرد. این‌همه به‌او باز خواهد گشت؛ زخمهای کهنه هرگز برای همیشه فراموش نخواهند شد. اما درکشتزارهای پیرامون پونتیوی همه‌چیز برای بازی کودکان فراهم

---

۸. Mohicans ــ قبیله‌ای از سرخپوستان ساکن امریکای شمالی. م.

۹. اشاره است به‌رسم برخی قبایل سرخ‌پوست که چون برفردی از دشمن غلبه می‌کردند دسته‌ای از موی بالای سر اورا با پوست می‌کندند. م.

۱۰. Navaho قبیله‌ای از سرخپوستان ساکن نیومکزیکو وآریزونا. م.

۱۱. Rio Grande ــ رودی‌که بخشی‌ازآن مرزمیان مکزیکو وایالات‌متحده است. م.

است. همه‌کودکان به‌آسانی خوشبختی خودرامی‌یابند. ویافتن این‌خوشبختی دراین روستای دورافتاده بسی آسانتر است، تا در گشت و گذار شتابزده درپارکها، که کودکان ازآن کناره می‌جویند. یا در خیابانهای‌دودگرفته حومه‌های ناخوشی‌آور شهر که فرزندان کارگران درآن رشد می‌کنند.

دراین احوال درختان سیب شکوفه می‌دهند وشکوفه‌ها می‌ریزند، جوانه‌ها به‌دانه بدل می‌شوند.

درمدرسه، آنتوان از همشاگردیهایش پیش است. مدیر مدرسه اورا به‌رئیس‌بخش معرفی می‌کند و رئیس‌بخش به‌مقامات بالاتر، اعمال نفوذ همگان بخاطر این فرزند پراستعداد کارگران مسالمت‌جو، بخاطر این پسرك بی‌نام ونشان روستایی ثمرمی‌بخشد. سیل مراحم به‌سویش سرازیر می‌شود. آنتوان‌بورسی برای‌مدرسه‌متوسطه‌دریافت‌می‌کند. البته بورسی‌برای آموزش ویژه. درپنتیوی دوره‌هایی برای‌آموزش ویژه‌هست. درفکرهیچ کس‌نمی‌گنجدکه به‌آنتوان‌لاتین بیاموزد، تاچه‌رسد به‌یونانی. خویشاوندان دوشیزه فلوریو لاتین می‌آموزند، اما آنتوان هرگز قادر نخواهد بودکه سه شعر از نخستین «سرودهای شبانی» یا دو شعر آغازین کتاب «اودیسه» را ازبر بخواند. او مردی اهل فرهنگ نخواهد شد، سخنانش را باواژه‌های زینتی گلچین شده از «گزیده لغات و جملات لاتین» یا از «گلستان یونانی» تالیف آقای لاروس زینت نخواهد داد. پسران کشاورزان، پیشه‌وران وکارمندان دون‌پایه‌ای‌که از آموزش ویژه بهره‌مند می‌شوند، ادبیات باستان به‌چه‌کار آنان خواهدآمد؟ پیشانی‌آنها درخور تاج غار دانش عمومی نیست. دانش مردمان آزاد؟ مردمان آزاد آنانندکه درآمدهائی دارند. در نخستین سالهای مدرسه متوسطه آنتوان به‌گونه‌ای مبهم احساس می‌کندکه هرگز نمی‌تواند به‌گنجینه واژه‌های راهگشا و شیوه بیان فرزندان دالیناك، فرزندان افسران ومالکان دست یابد. اما هنوزنمی‌تواند پیامدهای این‌دانش ویژه‌را بدرستی بسنجد و با اشتیاق بی‌حد یك دانشجوی بورسیه فقیر آن دانش‌ویژه‌راکه در اختیارش می‌گذارند بخوبی فرا می‌گیرد. نیروهایی‌که بینش او به‌سرچشمه‌شان راه نمی‌برد از هم‌اکنون او را به‌سوی مسیرهایی مشخص درجامعه می‌رانند. او چیزی از این نیروها نمی‌داند، اندیشه‌اش چندین فرا نمی‌رود. خارج از مدرسه سرکش و بیتاب در دهکده می‌دود. کوبه درهارا به‌صدا درمی‌آورد و شیشه وپنجره‌ها را می‌شکند. بی‌کلاه وبا زانوان خون‌آلودبه‌خانه می‌آید. خشن و پوست‌کلفت است، چست وچابك چون یك‌سگ. برتن او زخمهای

کودکی نشسته است، زخمهایی‌که نشانه سپیدکوچکشان همچنان برپوست بزرگسالان برجا می‌ماند. او استخوان بینی‌اش را می‌شکند که تا پایان عمر کج و آماس‌کرده می‌ماند. یك‌روز پیشانی‌اش را بردرختی می‌کوبد. مدتها به‌حال تب‌بستری می‌شود. همه فکر می‌کنند که براثر ضربه مغزی خواهد مرد. اما او بعد از دوروزی برمی‌خیزد. مردانی از تبار او چنین به‌آسانی نمی‌میرند.

آنگاه‌که شب خسته و بی‌کلاه به‌خانه می‌آید فریاد مادرش بلند می‌شود: «آنتوان، آنتوان، باز کجا بودی، پسره بدذات. کلاهت‌را کجا گم‌کردی؟ من‌که پول ندارم هرروز هفته کلاه نوبخرم.»

وگاه پدرش از جای خود، کنار بخاری، برمی‌خیزد، کمربند بلند سیاه چرمی‌اش را برمی‌دارد وآرام وساکت، قلاب کمر دردست درحالی که باچشمان کمرنگش به‌او خیره شده‌است، به‌جانش می‌افتد. آنتوان بی هیچ تقلا براحساس عصیان خود غلبه می‌کند. او بهای آزادی‌را می‌داند. ازهم‌اکنون می‌داندکه هرچیزی‌را بهایی باید پرداخت، آرامش را بادرد، آزادی‌را با ضرب و شتم ، عشق‌را با ملال و زندگی‌را بامرگ.

۴

درسال ۱۸۷۸ ژان‌پی‌یر بلوایه به‌سمت بازرس بلیط در ایستگـاه سن‌نازار منصوب‌شد؛ مردی ازآن‌گونه‌که روز وشب بابقچه‌ای وخوراکی ازخانه بیرون می‌رود، مردی‌که مسافران را در کوپه‌های دم‌کرده بیدار می‌کند. سن‌نازار باپون‌شاتو فاصله‌ای ندارد. آنتوان بازمی‌گشت تاسالهای جوانی را در روستای زادگاهش سرکند. درمدرسه متوسطه شهر که‌بورس او به‌آن منتقل شده بود، همکلاسیهایی داشت‌که مشاغلی درخشانتر ازآن اوبرایشان مقرر شده بود، مشاغلی‌که او بعدها در خبرنامه انجمن جوانان ودرروزنامه‌ها پیگیری می‌کند. از آن میان یکی اریستیدبریان، پسریك صاحب‌کافه‌بود. آنتوان اغلب پیش‌خود فکرمی‌کردکه باید خودرا به‌او نزدیك‌کند وازاو چشم‌کرامت ویاری‌داشته‌باشد. اما هرگز چنین‌نکرد، این تنها یکی از آن تکیه‌گاههای جادویی بودکه افراد گمنام همیشه برای روزمبادا نگاهمیدارند.

مدرسه فاصله چندانی با دریا نداشت. آنان می‌توانستند از کلاسهای دلتنگ و تیره خود که در آن آنچه‌را برای آنان مجاز بود می‌آموختند ــ دستور زبان فلوری، ولاریو، اخلاق، تاریخ تألیف ویکتوردوروی، جبر و زبان انگلیسی ــ خروش پرتوان تندبادهای استوایی راکه برمی‌خاست و فرو می‌نشست بشنوند. باد، هیولای عظیم‌دریا، زوزه می‌کشید و وسوسه دویدن برساحل دریا درپای آنان می‌دوید. پنجره‌ها به‌هم‌می‌خورد وشیشه‌ها فرومی‌افتاد.

کودکان، تا ازملال کلاس رهایی یابند، به‌خاطرات روزهای یکشنبه پناه می‌بردند و از دور زورقهای پهن‌راکه برآب پرتلاطم تاب می‌خوردند وامواج بلند سبز و سپید را که در درازای ساحل شنی درهم می‌شکستند، پیش چشم می‌آوردند.

دراین احوال، سن‌نازار برگرد آنان رشد می‌کرد، و این حتی ازرشد این کودکان‌هم سریعتر بود.

سن‌نازار ازآن شهرهای قدیمی تندیس‌وار نبودکه در حصار دیوارها وباروها و یادها بی‌حرکت در رویا خفته‌اند و به‌هرگوشه‌شان یادگاری عتیق است که مردمان از آن با غرور یاد می‌کنند. این ساحل شنی پست زمانی قرارگاه سلت‌ها بوده است. در دورانی بعد دراینجا شهری بناشد که‌مسیحیان نوآئین آن‌را بانمازخانه‌ها آراستند وقدیس‌گرگوری اهل تور ازاین‌شهر جدید نام برده است. آنگاه این آغاز تاریخی ناپدید شد و بر تپه‌های شنی و ساحل پوشیده ازپوسته جانوران دریایی یك‌دهکده‌ماهیگیری متروك سربرآورد. هیچ‌کس از اهالی سن‌نازار به‌این ویرانه‌های ازمیان رفته‌که نه‌بنایی ونه‌افسانه‌ای از خود برجای نهاده بودند، توجهی نداشت. به‌زمان جوانی آنتوان، این شهر از پس قرنها سکوت، یکی از ابداعات امپراتوری دوم بود.

سیزده چهارده سال پیش، عمده تاجران زبرك وکارشناسان حمل و نقل دریایی، به‌نقشه‌های غرب چشم دوخته بودند. تجار بزرگ چنین عقیده داشتندکه کشتی‌رانی از طریق سن‌نازار مسیر بلند آتلانتیك‌را سه روز کوتاهتر می‌کند واین به‌معنای کاهش بسیار در مصرف زغال سنگ و کاهش بسیار در پرداخت مزد کار بردربا و ازاین‌قبیل بود. شرکت ترنس آتلانتیك[1] سرانجام تصمیم گرفت‌که این دهکده ماهیگیری بردهانه‌لوار[2] باید مانند هاور[3]، بندری باشد برای کشتیهای اقیانوس‌پیما. این به‌روزهایی بودکه قوه قانونگذاری باعرضه غرور و منافع واحدهای تجاری عمومی بزرگ بلند پروازیهای هر فرانسوی‌را دامن می‌زد.

امپراتور می‌کوشید همه دلهای مردد را به‌سوی خود کشد، آخرین طاغیان را خلع‌سلاح‌کند و با بشارت شکوهی حماسی و منافع تجاری،

1- Transatlantic
2- Loire
3- Havre

آخرین ناخشنودیها را ازمیان بردارد. شعارهای جاندار گیزو دیگربار دردستور روز بود، ندای «توانگر شوید» این وزیر پیر موعظه شکوهمند بورژوازی جوان تیزدندان بود. روزنامه‌ها سخن گفتن از شهر آینده آتلانتیك جنوبی را آغاز کردند. ایلوستراسیون[۴] گراورهایی بس پرآب و تاب‌تر از واقعیت چاپ می‌کرد تا نشان دهدبناهای عمومی آینده چگونه خواهند بود. روزنامه‌های پاریس نوشتند: «آیا باید از قدرت این احساسی که مارا به‌لرزه درمی‌آورد تعجب‌کنیم، وقتی‌که می‌بینیم طی چند سال سن‌نازار، دهکده‌ای گمشده در حصار ساحل‌آتلانتیك، در شمار بنادر مهم ما درآمده است؟» صاحبان موسسات مالی نانت از آپارتمانهای سبك لوئی پانزده تولد بندری را بردهانه شاهراه خود، لوار، نظاره می‌کردند. آقای سزار فرر که آن زمان سرحلقه توانگران نانت بود آینده سن‌نازار را در دست داشت و شرکت اعتبار عمومی را بنیاد نهاد.

گراندهتل قارچ‌وار سربرآورد. یك‌روز بازار سقف شیشه‌ای با هزاران پنجره با قابهای فلزین آفتاب سپید آتلانتیك‌را بازتاب داد. کرانه های نرم دهانه‌لوار وجب به‌وجب تراشیده می‌شد. در سال ۷۹ کارخانه‌های پولادسازی لوار سفلی ساخته شد و در سال ۸۱ کشتی‌سازیهای‌لوار.

در چهاردهسالگی آنتوان به‌درون شهر پای نهاد، شهری قدافراشته وغوغاگر فراز گستره هموار آبهایی‌که شیروانیها و خانه‌هایی را که چون مرجان سربرمی‌آوردند چندچندان می‌نمودند. دهقانان بری‌بر در راه خود به‌بازار می‌توانستند دکلهای کشتی‌های بخار وسفینه‌های بزرگ بادبانی را، فراتر از بام خانه‌ها، ببینند. تب‌گونه‌ای مردان را در جستجوی کار وسرمایه‌ها را از پی سود به‌باراندازها، کارگاههای کشتی‌سازی واسکله‌ها می‌کشید. خیابانها مستقیم و پهن، که درآنها باد دریا کلاه ازسر نوآمدگان ازپاریس و نانت می‌ربود، از میان نرده‌های چوبین خانه‌ها پدیدار شدند. باد دیگر بازیگاهها ونهانگاههای گذشته خود را نمی‌یافت. در چهارراههای نوساز می‌پیچید وابری از غبار برمی‌انگیخت. یا برسردودکشهای کارخانه‌ها که دود را برآسمانی‌که زمانی پاك و شفاف بود می‌فرستادند، ازهم می‌گسیخت.

روزنامه‌ها یکسره عرصه اخبار آمد و شدها بودند. آنها چنین می‌نوشتند: «درسن‌نازار همه‌چیز یادآور شهرهای حماسه‌خیز کالیفرنیا به

4- Illustration

هنگام دوران جستجوی طلاست.» آنتوان این جوش و خروش عظیم راهم ازآغاز می‌زیست. رشد شهر اورا به‌پیش می‌راند. به‌زمانی‌که مردان کامل خودرا بهشور وشهوت ساختن می‌سپردند، جوانان بسی آسانتر محور می‌شدند. پسری پانزده ساله چگونه می‌توانست از شوری صنعتی‌که بزرگسالان‌را فراگرفته بود بگریزد؟ آنتوان نیز به‌راه همولایتیهای خود، اهالی‌گراند بری‌یر، می‌رفت‌که فقر و آزادی ملال‌آور تورب‌زارها و زمینهای پست باتلاقی و آمد و رفت کند زورقهای پهن خود برترعه‌ها را رها می‌کردند تا درکارخانه‌ها، که آنان به‌هنگام گام‌زدن شامگاهی بر کوره‌راههای‌قلمرو سایه‌ها، تابش‌سرخ‌کوره‌هاشان‌را می‌دیدند. کاری‌بیابند. کشتی‌سازیهای واقع دراندره[5]هم تا آن‌زمان بری‌یررا از ساکنانش خالی کرده بود. درهرگوشه و کنار فرانسه ماشینها جوانان را از کشتزارها به‌درون می‌مکیدند.

همه جنبشهای هماهنگ صنعت، آبراهها، راه‌آهنها، و خطوط عظیم کشتیرانی دست‌به‌دست داده بودند تا آنتوان‌را از آن شیار زمینی‌که درآن پرورده شده بود و پیش ازآن‌که ببالد ریشه‌هایش را درآن سست‌کرده بودند. بیرون‌کشند. او از فقر خود آگاه بود، بسی زود بلندپروازی دردناك پسران کارگران‌راکه می‌دیدند درهای زندگی نوی برایشان نیمه‌گشاده شده‌است، درسینه می‌پرورد. آنان چگونه می‌توانستند از ترك دنیای ناشادی‌که در آن پدرانشان هرگز چنان‌که بایست از هوا و خوراك، از فراغت، عشق و امنیت بهره نگرفته بودند، سرباز زنند. اندوه‌آور این‌که آنان بسی زود این دنیا را فراموش می‌کنند و خصم پدران خود می‌شوند. آنتوان قادرنبود زندگی آینده خودرا درهیچ‌کجا مگر درسایه بارانداز‌ها ومیان برخورد طنین صفحات پولاد و چکشها ومیخها تصویر کند؛ آنجا که سکوت کشتیها آسمان را می‌آشفت و استخوانبندی بلندکارگاههای کشتی‌سازی سربه‌فلك می‌سود. او به‌گونه‌ای‌کودکانه خودرا در مقام یك مدیر پیش چشم می‌آورد. آن سهل‌انگاری و حالت انفعال روستایی‌که زیر درختان پای تپه‌های باستانی فی‌نیستر در همه ذرات وجودش جای داده بود با هر تپش موتور، با هرکشتی‌که می‌گذشت و با هرقطاری که فرا می‌رسید از او دور می‌شد.

در روزهای تعطیل او به‌تماشای کارگاههای کشتی‌سازی اندره

6- Indret

یا پن‌هوئه[4] می‌رفت. این بازی که روبه‌آغاز داشت تمامی نیروی او را جذب می‌کرد. در شانزده سالگی آنتوان بلوایه قادراست حرکت بشری را تنها در شکلهای صنعتی که بردوران پرخطر جوانی او چیره است، تصور کند. دریاکه کرانه‌های دراز نزدیك‌را می‌شوید وبه‌درون شهر می‌خزد و چهار راهها و خیابانهای آن‌را می‌آکند، نمی‌تواند دل آنتوان را از افسون کارگاههای کشتی‌سازی و راه‌آهن برکند. سفر کاهلانه زورقها برلوار، شناکردن از ساحل یا از پای دیوارهای عمودی لنگرگاهها. قایقهای پست‌که از سانتاندر یا جزایر آنتیل می‌آمدند. طوطیهای سبزرنگ امریکای جنوبی، سیگار برگ هاوانا، شیشه‌های پلمب شده عطر گل سرخ که جاشوان می‌آوردند و نوار زرین کلاه افسران دریایی برای او نیروی کشش کمتری دارند تا نیروهای مکانیکی، بازوهای پرتحرك لکوموتیوهای بخاری، نوارهای راه‌آهن، کوره‌های قالگری و کارخانه‌ها که فرانسه همه اندامهای خودرا به‌آنها درمی‌پیچد. شاید هم آنتوان همان احساس گربه‌وار دهقانان را داراست‌که با دریا هیچ میانه‌ای ندارند. دهقانان خوش نمی‌دارندکه سختی اعتمادبخش زمین‌را رهاکنند و خاك از دامنه دیدشان پنهان شود. آنتوان همچون رفیقانش ازاین که مضحکه این وآن شود می‌گریزد، اما در درون خود می‌پذیرد که آب‌را دوست نمی‌دارد.

گذشته از اینها، آنتوان می‌داند مردانی‌که با ماشینها کار می‌کنند ازچه اعتباری برخوردارند. پدرش که کارمند خدمات اداری است، از رانندگان لکوموتیو و از خدمات مربوط به‌نقل و انتقال واگنها با حسد سخن می‌گوید. میانه مردان آن‌که به‌تولید نزدیکتر است ارزشی بیشتر دارد. آنتوان می‌داند که در پهنه بیکران شغلها ، راننده لکوموتیو شغلی غبطه‌انگیزتر از دربان یا نگهبان خط دارد. در سن نازار عنوان جادویی لکوموتیوران یا سرلکوموتیوران همه درهارا بروی آدمی می‌گشاید، این واژه‌ها در نزد آنتوان به‌معنای دقیق اهمیت وقدرت است. او نیك‌درمی‌یابد که لکوموتیورانان بهتر از پدرش و بهتر از جاشوان و دهقانان می‌زیند. او هنوز بدرستی تفاوت میان راننده لکوموتیو و مهندس‌راکه هردوکارشان برموتور است، درنمی‌یابد اما آغاز بدان‌کرده است‌که در روبای جلال و عظمت فرورود و آینده‌ای شکوهمند را درمیان ابری از بخار، فرمانها، واندامهای براق و چرب لکوموتیوها به‌خود وعده دهد. شاید رمیافتن

4- Penhoet

بدانجا برایش دشواریهایی داشته باشد، اما او احساس اطمینان می‌کند. از سرسختی و زمختی و توش وتوان خود برای کار آگاه‌است. درگشتهای شبانه باخود می‌گوید که موفق خواهد شد.

درعین‌حال او شیشه‌های عطر معروف گل‌سرخ‌را پیش نگاه‌مظنونانه نگهبانان گمرك قاچاق می‌کند. آنان بی‌تردید مچش‌را خواهند گرفت، رایحه عطر از بطری دربسته به‌بیرون می‌تراود، او خودرا پیچیده در ابری ازعطر گل‌سرخ می‌پندارد، عطری‌که از فاصله‌ای دورهم شنیده می‌شود. اما هرگز گیر نمی‌افتد. نگهبانان گمرك با او، چون همه پسرانی‌که در آن حول وحوش پرسه می‌زنند و قیافه‌شان به‌چشم آنها آشناست، خوش وبش می‌کنند. ژان‌پی‌یر بلوایه‌هم مانند پسرش گمرکی‌هارا اغفال می‌کند. او جعبه‌های سیگار برگ هاوانا را که از آشپزها و آتشبانهای شرکت‌کشتیرانی خریده است باخود بیرون می‌برد. مشتریهایش بازرسها، مدیران بخش، هتل‌داران بزرگ و مدیران ایستگاه هستند. هرقایقی که از جزایر آنتیل می‌آید، پولی به‌خانه می‌آورد. باکمك قاچاق سروته‌زندگی را بهم می‌رسانند. هیچ‌یك ازآنانی که بابلوایه تماس دارند چیز بدی دراین کار عادی نمی‌بینند. هنوز مانده است‌که ژول‌فری[7] مدارس غیر دینی را وادارد که به‌کارگران احترام به‌قانون واموال عمومی‌را بیاموزند. در دیرینون ژان پی‌یربلوایه برای قصابان خوك کشتار می‌کرد، ماری بلوایه از راه رساندن پیامها در شب، پولی ناچیز به‌چنگ می‌آورد. او اغلب ده کیلومتر در جنگلهای تاریك می‌پیمود، گوشهایش تیز برای شنیدن خش خش و جنبش جانوران کوچك بیدار به‌شب وناله جغد، چوبدستش آماده برای اشباح واشرار. این پای فرسودنها یکی دوفرانك به‌او می‌رساند. درسن‌نازار قاچاق صرفه بیشتر داشت.

در همین احوال با گذشت سالها، آنتوان رنج بردن از بسیارچیزها را که می‌دید. آغاز کرد...

مثلا ازآن روی که پدر ومادرش مورد خیرخواهی ریاکارانه‌ای قرار می‌گرفتند، ازآن روی‌که چون مردمانی سربراه وآبرومند بودند شلوار کهنه‌ای یا کهنه جامه‌هایی به‌آنها هدیه می‌شد که هنوز می‌توانست کسانی‌راکه از صاحبان اصلی کمتر مشکل پسند بودند به‌کارآید. مادرش برای رختشویی به‌خانه مدیر ایستگاه می‌رفت و آنان این را لطفی درحق

7- Jules Ferry

او می‌پنداشتند. انسان نمی‌تواند از چنین خدمتی برای فرادستانش سرباز زند. پدرش در ازای پیغامهائی که ازاین به‌آن می‌برد پولی به‌جیب‌می‌زد. آنتوان به‌غرور زیادی نیاز داشت تا بتواند احساسات خود را دراین‌موارد تسکین دهد. مردان خوشپوش ژان پی‌یربلوایه‌را در خیابان نگاهمیداشتند. آنان نخست با صدایی بلند ازحالش می‌پرسیدند وآنگاه مقصود خودرا بیان می‌کردند: «ببینم، بلوایه! می‌توانی کمی سیگار برگ برایم فراهم‌کنی. ذخیره من دارد ته می‌کشد.»

بلوایه پاسخ می‌داد دوستانی دارد، یك کشتی بخاری بزودی می‌رسد، همیشه برای روبراه کردن اوضاع راهی هست. مشتری آنگاه می‌گفت‌که مواظب نگهبانان گمرك باشد که همیشه چندان ابله که می‌نمایند نیستند. او دردل ازاین می‌ترسید که اگر بلوایه لو برود ممکن است پای‌خودش هم به‌میان آید، اما بلوایه پاسخ می‌داد: «نگهبانی که بتواند مچ مرا بگیرد هنوز به‌دنیا نیامده.»

مخاطب چون شریك جرمی که، گذشته از هرچیز، از دوردستی برآتش داشت، به‌این گفته می‌خندید. آنتوان آهنگی‌را که این آقایان سن‌نازار وبازرسهای نانت، که اونیفورم نمی‌پوشیدند، به‌صدای‌خود می‌دادند خوش نمی‌داشت. دیدن این‌که پدرش با ادبی خاکسارانه بدآنان سلام می‌گفت واین رنج را برخود هموار می‌کرد که آنان به‌گستاخی وبرای تشویق او با دست برشانه‌اش بکوبند، آنتوان را متشنج می‌کرد.

ژان پی‌یر می‌گفت: «باید به‌آنها که بالاتر ازما هستند احترام بگذاریم». اوکلمات و حرکات را به‌همانگونه که بودندمی‌پذیرفت وهرگز چیز بدخواهانه‌ای در آنها نمی‌دید. چیز بدی در میانه نمی‌دید. بزرگمردان وکوچکمردان همیشه بوده‌اند. این درست به‌جنگ می‌ماند ــ ما نیستیم آنانی که دنیا را تغییر می‌دهند.

وماری بلوایه می‌افزود «جای ما در دنیا ازسوی بخت‌وخواست خدا مقدر شده است».

آنتوان نمی‌دانست پدرش چه می‌اندیشد، چه افکاری در پس این واژه‌های تسلیم‌طلبانه‌اش به‌تکاپوست. شاید ژان‌پی‌یر مسائل را با بردباری‌ای کمتر ازآنچه ظاهرش نشان می‌داد می‌پذیرفت. روزهایی بود که او می‌نشست وبا گونه‌ای خشم واندوه درخود فرومی‌رفت وعضلات‌آرواره‌اش منقبض می‌شد. اما ماهیت چیزها چنین نیست که پسران باید همه‌افکاری را که چون غده‌های بزرگ دردناك در سر پدرهاشان شکل می‌گیرد،

پیش خود بخوانند. وپسران هرگز داورانی عاری از غرض‌نیستند.

گاه خانمهائی که ماری بلوایه روزها برایشان کار می‌کرد آنتوان را همراه مادرش می‌دیدند. آنان به‌مادرش، که او را «ننه بلوایه» خطاب می‌کردند دستور می‌دادند که فلان روز و فلان ساعت برای تمیزکاری یا شستشو به خانه‌شان برود. آنگاه با بی‌اعتنایی متوجه‌حضور آنتوان‌می‌شدند. مادر را به‌پرسش می‌گرفتند، ازاو می‌پرسیدند قصد دارد با این «پسره گنده» چکار کند. ماری بلوایه جواب می‌داد که هنوز تصمیمی دراین باره نگرفته‌اند، که آنتوان یکسر دراطراف کارخانه‌ها وراه‌آهن پرسه می‌زند، که هرچه پیش آید او مطمئن است پسرش جاشو نخواهد شد. «درست مثل پدرش است، آب را دوست ندارد.»

خانمها آنگاه نصیحت می‌کردند. اوباید چنین کند، باید چنان‌کند. گویی همه‌چیزرا می‌دانستند. گویی می‌توانستند تمامی دنیا را ازهمان نوك کاکلشان بگردانند. آنتوان هرگز دهان نمی‌گشود. به‌آنها چه که او می‌خواست چکاره شود. باآن دامنهای بلندشان، باآن تورهاشان وباآن یقه‌های سفتشان. آنتوان دقیقاً نمی‌دانست بادستهایش چه‌کند، دستهایش کمی بیش از اندازه ازآستین بیرون می‌ماند، آستینی شاید بر پالتوی کهنه‌ای که یکی ازاین خانمها بخشیده بود. او به‌کفشهای بزرگش خیره می‌شد، دختران کوچکی هم که کنار خانمها ایستاده بودند، به‌کفشهای بزرگ او خیره می‌شدند. آنتوان ازاین خانمها ودختران کوچکشان نفرت داشت.

*

روزها می‌گذشتند. آنتوان همچون پسری که هیچ منبعی مگر بازوان‌خود وکله خود ندارد کار می‌کرد، بازو وکله‌ای از آن خود ونه از آن دیگران، کله‌عمویی یا کیسه‌پر پدری. او همچون پسری بی‌هیچ میراث کار می‌کرد. هندسه، جبر، فیزیك وتاریخ فرا می‌گرفت. نامهایی‌را از برمی‌کرد که هیچ معنایی برای او نداشتند وبخشی از زندگی هرروزی او نبودند، نامهایی چون عتلیا[8] و آندروماك[9]. این زنان اساطیری‌خانواده

۸. Athaliah . در عهد عتیق دختر اخاب وایزابل وهمسر یورام. پس ازمرگ پسرش اخزیا، هفت سال برتخت نشست وهمه خاندان سلطنتی مگر یوآش را کشت. مردم به‌هواخواهی یوآش براو شوریدند وبکشتندش. کتاب پادشاهان باب یازدهم. م.

۹. Andromech (زن تروائی هکتور) از قهرمانان ایلیاد ــ م.

PersianPDF.com

های بافرهنگ چه ارتباطی با شبکاریهای پدرش، با سیگار قاچاق وباخون بخارآلود خوکهای کشتارشده داشتند؟ ارتباط السید و[۱۰] شمین[۱۱] باشستن ظرفهای خانم دوبوس و با تنگ چشمی توانگران چه بود؟ یك سال اورا برای مسابقات منطقه‌ای دبیرستانها به‌آکادمی رن فرستادند. یکی ازپرسشها تفسیر این اندیشه پاسکال بود: «حقیقت دراین سوی پیرنه وخطا درآن سوی». آنتوان نیز می‌توانست بخوبی دیگران نقش میمون باهوش‌را بازی کند. او دراین مسابقه رتبه اول شد. و در مدرسه همه جایزه‌های سال را ربود.

روز یکشنبه‌ای او خود را ایستاده بر تخته‌های نالان سکویی‌مفروش باقالی سرخ یافت. احساس می‌کرد آفتاب ازورای جامه‌اش بر پشت او می‌کوبد. پیش رویش استادان باجبه‌های رسمی‌شان، مردی در انیفورم ژنرالی ــ فرماندار ــ وکشیشی ایستاده بودند. آنها تازه خواندن نام برندگان جوایز کلاس او را تمام کرده بودند، آموزش ویژه، سال سوم وچهارم: جایزه اول در زبان فرانسه ــ بلوایه (آنتوان) اهل پون‌شاتو، شاگرد روزانه، در ریاضیات ــ بلوایه (آنتوان). فرماندار گواهینامه سبز رنگ را که برگوشه آن امضای مدیر مدرسه بود به او داد. او داشت صحبت می‌کرد، اما آنتوان نیمه‌گیج ازتابش نور، تنها کلماتی بریده را می‌شنید... بهشما تبریك می‌گوییم... امیدوارم... مردم‌سخت‌کوش ما. مردی که پشت میزی ایستاده بود بسته‌ای کتاب بهاو داد. آنتوان سربرگرداند، موج کوچك سرها کلاهها را دیدکه پشت گروه‌نوازندگان به‌جلو می‌آمد وآرام ازهم می‌گسیخت.

شاه‌بلوطها درسکوت صبحگاهی‌که ازصدای جمعیت برهم نمی‌خورد، به‌زمین می‌افتادند. یك‌کشتی اقیانوس‌پیما که از بندر خارج می‌شد سوت می‌کشید. بناگهان بسیاری ازمردم آغاز به‌کف زدن کردند. در صف‌نخست خانمی خوشپوش در جامه بنفش با حاشیه توردوزی زرد رنگ کف می‌زد. دستهای سپیدش چون دوبال گوشتی فراز موهای مجعد شیپورزن برهم می‌خورد. آنان، چون موجوداتی آسمانی دوراز او بودند. درصفهای پشت، مادرش را بازشناخت، با دامن تنگ سیاه، بالاتنه پاکیزه و کلاه

---

۱۰ و۱۱. ال سید. نام اصلی او رودریگو دیاز د ویوار. معروفترین شهسوار اسپانیا. چندسالی بروالانس حکم‌راند. در ۱۰۹۹ درگذشت وپس از او شیمن (یا خیمنه) همسرش مدتی برجای او بود. م.

بی‌لبه شهرستانی که خوب برسرش جا نمی‌گرفت. او به‌سکو خیره شده بود وابراز احساسات می‌کرد. گونه‌های گردش از شادی گلگون شده بود. آنتوان از ورای تورسیاه رشته‌های سپید را در موی مادرش می‌دیدکه در سی سالگی به‌سپیدی گرائیده بود. یکی ازهم مدرسه‌ایهایش، که اولیز از جایزه‌ها نصیبی برده بود، تنه‌ای به‌او زد. آنتوان ازسکو پائین آمدواز برابر صف نوازندگان گذشت. خانمی که در صف اول بود به‌سوی مرد بغل‌دستی‌اش خم شد و زیر خنده زد. بی‌تردید به‌او می‌خندید، اوآنتوان را با چشم تعقیب می‌کرد. آنتوان می‌پنداشت صدای زن را وقتی که می‌گفته «دهاتی کوچولو» شنیده است.

پدرش در مراسم حاضر نبود، با قطار نانت رفته بود. توزیع‌جوایز تا ظهر به‌درازا کشید. بعد مادرش اورا پیش عکاس برد واین یك‌فراموش نکرد که به‌او تبریك بگوید. آنتوان نوعی کت تنگ به‌تن داشت که‌آسان چروك می‌شد، او می‌بایست دربرابر دوربین چنان بایستد که یك‌دستش برتل جایزه‌ها باشد که به‌شکل هرمی روی هم چیده شده بود ومعبد کوچك آشوری‌را می‌مانست با رنگهای سرخ و زرین. آنتوان از خود می‌پرسید فایده این کار چیست؟ عکاس ازانتهای اتاق که شیشه‌هایی آبی داشت واژه‌های مربوط به‌حرفه خودرا بیان می‌کرد «حالت پرنشاط و زنده بخودت بگیر ومستقیم به‌جلو نگاه‌کن، دستت را بالا بیار، چشمك نزن، دست‌چپت را آزاد بگذار... آها خوبه، تکان نخور... تمام».

آنتوان ازخود می‌پرسید آیا براستی حق دارد احساس غرورکند، آیا این موفقیت در مدرسه ربطی به‌زندگی آینده او دارد. در همین احوال پدرش که از نانت بازگشته بود باهمسایگان از او سخن می‌گفت.

اما درست درهمان شب پیروزی کودکانه‌اش، آنتوان ناگهان به‌یاد آورد که مادرش نوشتن نمی‌داند وتنها حروف چاپی را می‌خواند و در خواندن دستنوشته‌ها در می‌ماند، این که او واژه‌های دشوار را نادرست تلفظ می‌کند، این‌که او ترنس اتلانتیك را ترنس‌لانتیك می‌گوید، کلماتی را از گویش روستایی گالیك به‌کار می‌برد، بجای آواره، آلاخون والاخون می‌گوید، کله‌پا شدن را بجای افتادن و ها را بجای بلی به‌کار می‌برد واین، مردم شهر را به‌خنده می‌اندازد. مادرش به‌طالع نیك وطالع نحس باور دارد. با لحنی سخت جدی از پدر بزرگش سخن می‌گویدکه دربگان جادوگر بوده و شبها به‌شور با مردگان می‌رفته است. به‌گمان او ضرب‌المثلها وحکمتهای گفته شده در باره هوا حقیقت دارد؛ تمامی

خرد او درکتاب پوسیده موریانه زدمای خلاصه می‌شود که تمامی اسرار «آلبرت کبیر» را در بردارد. همان شب، نشسته بردرگاه خانه، این‌احساس گنگ به‌آنتوان دست می‌دهد که دنیایی که تحصیلاتش اورا بسوی‌آن می‌راند، دنیایی که بلندپروازی کودکانه‌اش اورا بسوی آن می‌کشد، بسی دور از دنیایی است که پدر ومادرش از دوران جوانی درآن‌زیسته‌اند. او آغاز جدا شدگی را احساس می‌کند. دیگر به‌طور کامل به‌تبار آنان وبه‌پایگاه آنان تعلق ندارد. ازهم‌اکنون ناشاد است چنان‌که‌گویی ازپس وداعی، رخنه‌ای پرناشدنی درایمان، درهمان شب ۴ اوت ۱۸۷۹... بعداز شام می‌کوشد کتابی را که جایزه بورس اوست بخواند. کتاب «وظائف» است نوشته ژول سیمون، عضو آکادمی فرانسه. آنتوان کتاب‌را تصادفی می‌گشاید و چنین می‌خواند:

«انسان آزاد است، او همواره به‌قدرت خود در عمل نکردن به‌آنچه می‌کند و عمل‌کردن به‌آنچه نمی‌کند بخوبی آگاه است».

آنتوان در باره این کلمات وبرخی دیگر تامل می‌کند. او معنای اینها را به‌غلط می‌فهمد. آیا پدرش آزاد است که فقیر نباشد، شبها کار نکند وبه‌آنجا که می‌رود نرود؟ آیا مادرش آزاد است که گرده در کار رنجه ندارد و بیش از زمان خود فرسوده و پیر نشود؟ و خودش ــ او به‌چه معنی آزاد است؟ آزاد بودن خیلی ساده به‌معنای فقیرنبودن وهمواره مخاطب فرمان نبودن است. توانگران ازنوعی آزادی بهره‌مندند. مردمان بادرآمد. بدین‌سان، سخنان ژول سیمون، که بسی بیش از حد یك کارگر زاده است، برای آنتوان معنائی می‌یابند که هرگز مقصود نویسنده نبوده است. او کتاب زرکوب شده را می‌بندد ودیگرش هرگز نمی‌گشاید.

در همین احوال آنان چنان ازاو سخن می‌گویند که در مدرسه ابتدائی می‌گفتند. فرادستان ژان پی‌یربلوایه به‌اونظر لطف داشتند، کسانی که او تنها از قیافه‌شان می‌شناخت راه خود را کج می‌کردند تا او را نصیحت کنند. مدیر ایستگاه، آقای دوبرا، که جوان بود وهمسر جوانش آنگاه که در محافل اجتماعی ودرجشن‌های خیریه باآن صدای پرتحریر زیبای خود می‌خواند بیشترین حسدها را برمی‌انگیخت، به‌بلوایه می‌گفت، «پسرت ارزشش را دارد که پیش برانیمش. حیف است که پسر بااستعدادی مثل او وارد دوره کارآموزی شود. حتماً ازاین که فقط یك کارگرباشد خیلی رنج خواهد برد. همین حالاهم تحصیلاتش بیشتر ازاین حدهاست. آخ، این کارگران اخمو، بهتر است مدرسه پیشه و فن راهم امتحان

بدنی ــ هرجاکه باشد جای خودش‌را پیدا می‌کند، درخدمات تجاری دریایی یا در راه‌آهن، شاید هم بتواند مثل پدرش کارمند راه‌آهن شود. دراین صنعتی که ما داریم راه برای خیلی از فارغ‌التحصیلان بازاست.»

ژان‌پی‌یر بلوایه فریفته آن بود که با تن دادن به‌هرفداکاری، ازپس‌ش آقایی، بورژوایی بسازد. پسری‌که به‌تحصیل می‌پردازد، پولی درنمی‌آورد. بیشتر مکنده‌ای است. همسایه‌ها پشت سرت بربلند پروازی تو خـرده می‌گیرند، گویی تو چون می‌کوشی پسرت را از سختیهای زندگی‌کارگری برهانی به‌آنان خیانت کرده‌ای. اما راه تحصیل انتخاب شده بود وبلوایه درروبای آینده بود. او پسر ش‌را به‌زمانی درآینده درست در آن عرصه‌های ناشناخته ، جولانگاه لکوموتیورانان وسربازرسان، پیش چشم می‌آورد. آموزش در او احساس ترسی آمیخته بااحترام برمی‌انگیخت، آن‌را افسونی می‌دانست‌که دروازه‌های آزادی وقدرت‌را خواهدگشود، اسرارآن آنتوان را از زنجیرهایی که ناگزیر ازتحملشان بود رها می‌کرد. یك‌پدرچگونه می‌توانست پسرش را از گریز از شوربختی باز دارد، آنگاه که فرصت این گریز خود به‌دسترس آمده بود؟ او آنتوان را اغلب کتك می‌زد، اما دوستش می‌داشت. یك سال دیگر در مدرسه متوسطه آنتوان تسلیم ورام، پندهای پدررا به‌گوش‌گرفت. پسر جروبحث نمی‌کند. ازاین گذشته، این نقشه‌ها چندان با نقشه‌های خودش درباره قدرت و ماشین همخوانی داشت که جایی برای مخالفت نمی‌گذاشت. در پایان سال ۱۸۸۵ ، روزی دررسید که آنتوان بی‌آنکه کسی همراهیش کند برقطار آنژه[۱۲] نشست.

---

۱۲. Angers ــ شهری درغرب فرانسه.م.

۵

آنتوان دراین سفر شاد و سبکبال بود، چون مسافرانی‌که در پی ثروت و ماجرا رخت بربسته‌اند. او درانتظار قطار خود، بیتابانه برسکوی ایستگاه نانت قدم می‌زد. به‌انتهای سکو می‌رفت چنان‌که گفتی این اسکله‌ای بودکه قایقی از دریاهای فرادست بزودی برآن پهلو می‌گرفت. تمامی فرانسه و تمامی زندگی‌ئی‌که در شرق ولایتش می‌گذشت پیش چشمش کشیده بود و اورا به‌اشارت فرامی‌خواند. برای نخستین‌بار او ولایت خودرا ترك می‌گفت و ایستگاه نانت چون پاسگاهی مرزی بود. اما این خاك براو آشنا می‌نمود، شاید تنها ازاین‌روی‌که روداو،لوار، مسیر راه‌آهن‌را ازپی می‌پیمود، همراهی خوش رود که خاکریزهای راه‌آهن را دور می‌زد و باز ازمیان کشتزارهائی نیمه پوشیده در آب، واز میان صف بیدبنان سرفروهشته به‌سوی آن بازمی‌گشت، او را از این‌که خود را یکسره تبعیدی احساس کند، بازمی‌داشت. این ریسمانی را می‌ماند، کشیده از سن‌نازار تا آنژه. میان آنچه پشت‌سر نهاده بود و آنچه به‌انتظار او بود، گذشته‌اش و آینده‌اش. ماهها بعد، در روزهای تعطیل، چشم فرودوخته برلوار، چنین می‌پنداشت‌که از ورای نجوای سیال رود بزرگ آکنده از شن، آواز چکشهای پن‌هوئه و سوت کشتیهای بزرگ را که به‌سوی سانتاندر لنگر می‌کشیدند، می‌شنود.

آنژه ــ سال هشتاد، هشتاد و یك، هشتاد و دو، هشتاد و سه. سه‌سال تمام آنتوان زندگی دشوار مدارس ملی پیشه و فن را از سر گذراند.

مدارسی‌که افسران جزء را برای سپاه صنعت فرانسه آموزش می‌دادند.

آن زمان هرچیزی جوانان طبقه کارگر، فرزندان بلندپرواز پیشه‌وران و کارمندان جزء را تشویق می‌کردکه وارد بازی قدرت شوند. آنتوان نیز چون دیگران فریفته شده بود و از منشا این حرکت بزرگ یکسره بی‌خبر بود. نمی‌دانست که او بهمراه بسیاری از جوانان همسالش، تنها مهره پیاده‌ای بود در بازی عظیمی‌که بزرگ اربابان بورژوازی‌فرانسه آن‌را آغاز می‌کردند. بهاو تنها گفته بودندکه می‌تواند از فقر و ناپایداری زندگی کارگران بگریزد وا ین مواعید به‌همراه وسوسه‌هایی‌که شهرش در او برمی‌انگیخت چندان دلپسند بود کـه نمی‌توانست از شنیدن آن سر باز زند. اوهیچ‌چیز نمی‌دانست. بسی دور از او، حتی پیش ازآن‌که اوبه دنیاآید، درادارات، درجلسات‌سهامداران، درپارلمان ودرمحافل تحصیل کردگان، سی‌سال بود که صاحبان کارخانه‌ها خواستهای خود را جار می‌زدند. صنعت به‌مواد انسانی جدید نیاز داشت. صنعت به‌وجود مردانی‌که بتوانند نقشه‌ها و برنامه کار را بخوانند، برساختن قطعه‌ای نظارت کنند، وظایفی‌راکه از بالا به‌آنها محول می‌شد اجرا کنند، وطرحها و ابداعات جزئی‌را که سبب پیشرفت صنعت وافزایش تولید است پدیدآورند، نیازی فزاینده احساس می‌کرد. این عشق به‌مردمان نبودکه در پانزدهم مارس ۱۸۵۸ پارلمان‌را برآن داشت قانون آموزش حرفه‌ای را تصویب کند. در عصری‌که قدرت ماشینها، موجودی مواد خام و کالاهای ساخته شده و سرعت لکوموتیوها هرسال افزایش می‌یافت، تخصصی کردن رویایـی بیهوده نبود.

درست در لحظه تولد آنتوان در کناره بری‌یر آرام و خواب‌آلود، فرانسه می‌توانست برخود ببالدکه ۱۵۰۰۰۰ کارخانـه باهـرظرفیت، ۱۵۰۰۰۰۰ کارگر کارخانه و ۵۰۰۰۰۰ اسب نیروی بخار در خـدمت صنعت اوست، گرداندن این انبوه کارگران به‌مردانی کاردان نیاز داشت. سروصدای هیأتهای مدیره در طلب مدیران بلند بود. سهامداران‌می‌کوشیدند به‌مقامات دولتی بفهمانند که به‌متخصص، سرکارگر و کارگر ماهر نیاز دارند. ژنرال مورین و آقای ترزو که در مکانیك عملی تحصیل کرده بودند. در سال ۱۸۶۲ پس از بازگشت از نمایشگاه صنعتی لندن، چنین برآورد کردند که سه‌مدرسه پیشه و فن در اکس ــ آن ــ پرووانس[۱]،

---

۱. Aix-en-Provence شهری درجنوب شرقی فرانسه، درشمال مارسی.م.

آتژه شالون، مدرسه مرکزی مهندسی غیرنظامی، مدرسه معادن، مدرسه پل‌سازی و شاهراهها، سالانه به‌طور متوسط هفتصد فارغ‌التحصیل دارند: یکصد نفر از مدرسه مرکزی، سیصد نفر از مدرسه معادن، و مدرسه پل‌سازی، سیصد نفر از مدرسه پیشه و فن. درعین حال، بنابر برآورد آنان که برآوردی پائین بود، ۱۲۰۰۰۰۰ کارگر درکارخانه‌ها اشتغال داشتند. بدین سان نسبت مدیران میانی به‌کارگران عادی یك به‌دوهزار بود، واین یعنی شمار بسیار اندك مقامات میانی.

سرنوشتهای برتر از آن فرزندان بورژوازی بزرگ است، بورژوازی حرفه‌های آزاد. سرنوشتهایی که جواز عبور آگاهی به‌زبانهای لاتین و یونانی را آرایه خود کرده‌اند، اما چه ذخایر عظیمی در پسران با استعداد کارگران نهفته بود، چه منبع پایان ناپذیری از زیردستانی مطیع ومومن! آنان موردنیازند، آنان‌را به‌وعده آینده‌ای پرشکوه و فرصت برابر، سپیده‌دم دموکراسی، فریفته‌اند. هرپسر کارگری مدرك سرپرستی کارگران، گذرنامه یك بورژوارا در کیف خود دارد.

آن انگیزه‌های عظیم دست‌اندرکار در محافل بزرگی‌که تاریخ ملتهارا تعیین می‌کنند، انگیزه‌هائی‌که شوراهای حکومتی را ابزار کار خود کرده‌اند، آنتوان را به‌سراشیبی کشانیده‌اند که او شاید می‌پندارد به‌خواست خود آن‌را برگزیده‌است. او این سراشیبی را فروخواهدپیمود، باسرعتی نه‌همساز با آهنگ آرزوهای کنگ پسرکی هیجده ساله، که نخستین‌بار دنیا را در رنگ خاکستری سکوهای ایستگاه راه آهن وخانه‌هایی باکف‌آلوده و کثیف دیده بود.

ژول سیمون شیرین سخن دوروی، یکبار گفته بود: «مدارس پیشه و فن، اگر بخواهیم صریح صحبت‌کنیم، تاآنجاکه دانشجویان در آنها مبانی نظری و علمی یکی از حرفه‌های زیر را فرا می‌گیرند، می‌توانند در شمار مدارس کارآموزی باشند:

تصفیه فلز، گداز فلز، تعمیرکاری، چلنگری، تراش و نازك‌کاری. اما این مدارس ازسطح‌کارآموزی بالاتر می‌روند، آنها تنها کارگران برگزیده و نخبه را آموزش می‌دهند.» ازاین‌روست که آنتوان بلوایه روز پانزدهم اکتبر ۱۸۸۵ برمیدانگاه خلوت جلو ایستگاه آتژه پای می‌گذارد. آتژه با درختان زیبایش، دژ بلندش با برجهای دودکش‌مانند

باخاطراتش از «شاه‌رنه»[۲]، پیاده‌روهایش با آجرهای نقشدار، خانه‌های جدا از همش با سردرهایی که ذره ذره فرومی‌ریزد، با سردابهای شراب سفیدش، با افسران و زیبارویان شهرستانی‌که به‌پستانهای خود می‌بالند، درخوابی سبك فرورفته است. برکناره رود من کارگاههای مدرسه پیشه وفن با حرکت دستگاههای روغن‌کاری شده درکارند و محصولات‌انسانی خودرا بیرون می‌دهند. آنتوان با بی‌خیالی هیجده سالگی، آنچه را که مدرسه از خوراك و دانش، پیش او می‌نهد با اشتهای سیری‌ناپذیر جسم وذهن، در خود جذب می‌کند. او بیش از آنچه خود می‌پنداشته، حریص چیزهای زمینی است. به‌استادانی که جوانان تحت آموزش خودرا بچشم بشمن می‌نگرند، می‌خندد. تقریباً همه معلمان رفتاری چنین دارنـد. او به‌تردستی نمای زیبای ناپایدار ارقام و خطوط را برتخته سیـاه رسم می‌کند. با آبرنگ طرحهای دستگاهها ودندانه چرخها را زینت می‌بخشد. در بخش سوم که بخش خود اوست دوستانی می‌یابد. در این‌بخش یکصدو یك جوان همسال او به‌همان شیوه نظامی که او می‌زید، زندگی می‌کنند، بی‌آنکه فراغتی برای فکرکردن به‌نیك و بد داشته باشند. آنان دور منظم فعالیت‌های روزانه‌را می‌زیند، شبها، پس از دعای شبانه، به‌خوابی‌سنگین می‌روند وسحرگاهان باآب سرد دستشوئیها خواب از سر می‌پرانند. فریاد های ناظم‌هاکه از سربازان قدیمی‌اند، غذای نامطبوع بیست دقیقه‌ای، زندان، پاسدارخانه، درمانگاه با گرمای پرتقدس بخاربها وسروصدای راهبه‌ها، ساعات بی‌پایان آموزش نظری، ساعات کار در آهنگرخانه و کارگاه گداز فلز، گشت وگذار کوتاه در دنیای بیرون در فاصله میان دو سر هفته، با پول هفتگی که مدیریت مجاز داشته است. ساعتها برهم تل می‌شوند: هر روز پنج ساعت و سه‌ربع درس، هفت ساعت کارگاه. تراکم فعالیتها، نداشتن پول، دندانه‌های تیز دندان مکانیسمی فشرده، برای آنتوان‌چندان زمانی برای رویا وشناخت خود نمی‌گذارد. چنین فراغتهایی تنها ازآن جوانانی است که از مدرسه متوسطه به‌زندگی باز وآزاد و پر فراغت دانشگاهها وارد می‌شوند. همه‌کس این حق را ندارد. دراین سالهـای

---

۲. King René رنه آنژو، ۱۴۰۹ـ۸۰، از بزرگان خاندان آنژون، پادشاه (اسمی) ناپل، دوك آنژو، بار ولورن وکنت پرووانس. دومین پسر لوئی دوم ناپل. بار را در ۱۴۳۵، لورن را در ۱۴۳۱ وآنژو وپرووانس را پس ازمرگ برادرش لوئی سوم به‌ارث برد.

م. نقل به‌اختصار از دایرةالمعارف فارسی.

دهه هشتاد به‌خواب چه‌کسی می‌آید که یك بلوایه را برای موجودیتی لیبرالی واندیشه‌های لیبرالی آموزش دهد؟ از سوی دیگر، اکنون کسی نمی‌کوشد اورا فریب دهد، دیگر وعده آنچه‌زندگی درانبان ندارد، درمیان نیست ــ این وعده‌ها تنها به‌کار سخنرانیهای اعطای جوایز می‌آمد. به‌این جوانان دیگر وعده آینده‌ای خیره‌کننده نمی‌دهند. آنها وظایف شغلی‌را که بدان گمارده خواهند شد فرا می‌گیرند. به‌آنها گفته شده است کـه بعد از ترك مدرسه، با سمت مکانیك به‌نیروی دریایی وناوگان تجاری می‌روند یا با مقام کارگر ماهر، سرپرست کارگاه‌های کوچك و سرکارگر به‌راه‌آهن فرستاده می‌شوند. دیگران جلو میزهای شیب‌دار طراحی خواهند نشست وبا دقت طراحی خواهند کرد. شماری اندك فراتر از دیگران خواهند رفت. آنان مورد توجه خواهند بود. گل سرسبد خواهند بود، بالاتر از دیگران. گلهایی که زندگیهای میانه حال وبی‌چهره‌را توجیـه خواهند کرد.

آنتوان بسی دیر به مرحله رشد می‌رسد، در بالیدن او وقفه‌ای پدید آمده است. پس ازسالهای تندرستی کودکی در روستا، اوبه‌یکی‌ازجوانان محلات کارگرنشین بدل گشته بود، با سیمایی پریده‌رنگ، مویی بلند و بازوانی استخوانی. سه‌سال اقامت درآتژه به‌او سینه‌ای فراخ وعضلاتی محکم بخشیده است، که حاصل کار با پتك در آهنگرخانه و کارگاه گداز فلزاست. پسرك لاغری که در پائیز ۱۸۸۵ به‌مدرسه آمد، تنها برای‌آن‌که ماههای زمستان وبهار را در شیرینی خفقان‌آور درمانگاه، تحت پرستاری راهبه‌ها بگذراند، پسری که دوران جوش برآوردن جوانی را که بسی تند رشد می‌کند، ازسر گذرانده، پسری با ذهنی آکنده از خاطره اداهای دختران و چرخش سرین راهبه جوان وزیبای دیرسن مارگریت، در نزد این آهنگر جوان با پیشبند چرمین که برای عکس سالانه بخش سوم کنار کوره می‌ایستد چیزی مگر برادر مرده‌ای‌نیست. اوپوست دیگر کرده‌است. مرد درون او رخصت یافته است که پدیدار شود. در نوزده سالگی اندامی چون دهقانان آلر دارد که اگر به‌میان آنان می‌رفت بارنگ‌وروی بالایی که داشت یکی ازخود می‌پنداشتندش. میانه بالاست ، موهایش اندکـی به‌سرخی می‌زند، چشمان آبیش برصورتی سرخگون نشسته است. اورفته‌رفته به‌پدرش مانند می‌شود. نیرویی خاص دراندام تنومندش نهفته است که آگاهی گنگی ازآن‌دارد وناشیانه می‌کوشد برآن مهار زند. اما آنتوان چندان فرصت ندارد ک به‌این واقعیت بیاندیشدکه از قدرت وازخواهشهایی

پردامنه برخوردارست که هرگز قادر به‌ارضای آنها نخواهد بود. اوگچ وقلم وپتك را به‌کار می‌گیرد. افسانه‌بافیهای سربازان را فرو می‌بلعد و چون سربازان، گیج از خستگی است. نیروی او دربهترین حال روزن خروج خود را در گریزهای دانشجویی می‌یابد. بخت او وقتی برای هدر کردن بدو وانمی‌نهد. در آن سالهایی که جوانان شناخت خود را می‌آموزند ــ سالهایی که جبران آنها برای مردان کامل دشوار است ــ آنتوان حتی تعطیلی ندارد. ماههای اوت و سپتامبر را در سن‌نازار درکشتی‌سازی لوار به‌کار درآهنگرخانه می‌گذراند. پدرش می‌گوید: «تو برای خرید لباس سال آینده به‌پول احتیاج داری. من چیزی ندارم به‌تو بدهم. تو، پسرجان، باید خودت پول دربیاوری»

او پول درمی‌آورد. سخت کار می‌کند، روزی سیزده ساعت. پولی که در می‌آورد چندان نیست که مخارج یك‌سال را بسنده باشد. ازماه مه دیگر به‌گشتهای روز یکشنبه دز آتره نمی‌رود. چندین تکاپو، چندین تلاش! دانستن این که روزهای فقر به‌پایان می‌رسد کافی نیست. اوعصیان می‌کند. در درون خودگرایشی تند به‌کاهلی می‌یابد، همه نیروها و خواهشهایی که مشتاق فراغتی هستند تا خودرا آشکاره کنند. احساس می‌کند که نیروهای دشخو دراین نیرنگند که نیروهای مردان جوان‌طبقه اورا خفه کنند. طعم خشم را می‌چشد. در ذهن هیجده‌ساله‌اش جایی برای نفرت هست، نفرت ازآنان که بردگان را در مدرسه به‌جلو می‌رانند،نفرت ازمهندسان کارگاه کشتی‌سازی. او درکدامین‌سو است؟ احساس می‌کندکه سراپا آکنده از خشم فرودستان است، اما به‌هرتقدیر ایستاده برآستان زندگی‌ئی است که می‌داند درآن برکارگران فرمان خواهد راند. چگونه تاب خواهد آورد؟

یك روز، در کارگاه کشتی‌سازی. وقتی که کارگران‌به‌خانه‌می‌روند، اوبرتلی از الوار می‌ایستد وبه‌فریاد با رفقایش از ضرورت سازماندهی یك اعتصاب سخن می‌گوید. می‌گذارد تا چشمه‌های درونی خشمش سرریز کند:

«رفقا ما بیش ازاین نمی‌توانیم این وضع را تحمل کنیم. آقایان مدیران با ما مثل نوکرهای خودشان رفتار می‌کنند. شما نمی‌توانید زن وبچه‌تان را غذا بدهید. چهارده ساعت در روز کار می‌کنید، تازه باید جریمه هم بدهید. مشکل ما این است‌که پراکنده‌ایم. هرکدام ازما راه خودش را می‌رود وهرکدام برای آن یکی می‌زند. اگر متحد شویم‌روسا

هیچ قدرتی برما نخواهند داشت»

این فریادها در کارگاه طنین می‌افکند. مردان پراکنده می‌شوند. آنتوان تنها راه خانه پیش می‌گیرد. همه نفرتش چون بخاری از میان برمی‌خیزد. در تاریکی خودرا ناتوان می‌یابد. اعتصابی در کار نیست. مدیر اورا می‌خواهد ومی‌گوید: «تو هنوز بچه‌ای. من این‌بار چشمپوشی می‌کنم، اما دیگر نباید تکرارشود. اصلا چنین کاری را ازپسر تحصیل کرده‌ای مثل تو انتظار نداشتم، تو خودت شاید در آینده مدیر بشوی.»

کسی اورا بهجد نمی‌گیرد. بهاوچنان می‌نگرند که گویی تنهازمانی گنرا کارگراست. هیچ‌کس خشم اورا بهچیزی برنمی‌گیرد. مدیری درآینده؟ ژان پی‌یر بلوایه می‌گوید: «تو دیوانه‌ای که با این‌کارهای کودکانه آینده‌ات را خراب می‌کنی، کاری می‌کنی که اسمت را درلیست سیاه بنویسند. این طور پاسخ زحمات و فداکاریهای مرا می‌دهی؟»

چگونه می‌تواند چیزها را بروشنی ببیند؟ آنتوان بی‌که چیزی‌بداند این عصیان‌را درخود دارد. اوهرگز کلمه‌ای در باره سوسیالیسم یا اتحادیه‌های کارگری نشنیده است. هنوز آن زمان در نرسیده است‌که پلوتیه نخستین اتحادیه کارگری مرکزی را در سن نازار سازمان دهد. بعدها، سالها پس ازاین، آنتوان این سخنرانی در کارگاه را چونان یکی از رویدادهای مهم زندگی خود، بهیاد خواهد آورد. اونفرت خودرابرای خود تشریح نمی‌کند. واقعیت این است که ازسن‌پانزده‌سالگی در طول راهی بی‌هیچ‌پیچ وخم کشیده شده است، راهی بی‌هیچ‌جایی برای‌استراحت جسمی وروحی، که درآن نه‌تقاطعی هست ونه مجالی برای فراغت، مگر تنها ایستهایی کوتاه. در روستاها، حتی بهامروز، می‌توان شاخه‌های کوچك واندك خطوط آهن را دید که درآنجا وقت ارزشی چنان والا ندارد. میان برست وپلودالمزو[3]، لکوموتیوران میان راه می‌ایستد، تا گلی‌بچیند، یا دختران روستایی را که بهبازارسن نازار می‌روند سوار کند، یا با دوستان در ایستگاهی ورق بازی کند. اما زندگی آنتوان ازهم‌اکنون همچون قطار سریع‌السیری است‌که او فردا خواهدش راند. نیرویی غالب آن را بهجلو می‌کشاند.

آنتوان مدرسه پیشه وفن را ترك می‌گوید ومردی میانه مردان می‌شود، مردی با مدرکی که سالهایی بی‌حادثه را که در آنها همه‌چیز

3- Ploudalmèzeu

ازپیش معین شده، برای اومقدر می‌کند. آخرین تعطیلاتش می‌گذرد وبا گذشتن آن او خود را برکرانه زندگی‌ئی می‌یابد که باید تن به‌جریان آن بسپارد، بی‌آنکه بداند آیا می‌تواند شنا کند وخودرا برآب روان نگاهدارد. در نیمه سال هشتاد وسه آماده می‌شود تا بازی‌ئی را بیاغازد که کسی قوانین آن‌را بدو نیاموخته است. آنچه او داراست جوانی است وبلندپروازی بدون جسارت،اندوخته‌ای از نیروخشم‌ومدرك‌فارغ‌التحصیلی بامهر وزارت بازرگانی که اربابان آینده‌اش را آگهی می‌دهد که او مدرسه پیشه وفن را با رتبه هیجدهم میان هفتاد و هفت‌نفر ترك‌کرده است. نفر اول در ریاضیات ونفر هفتاد وپنجم در طراحی.

٦

آنتوان بلوایه به خدمت شرکت راه آهن اورلئان درآمد. تمامی گذشته او، تمامی سرنوشتش اورا به‌سوی پیچ وخم درخشان خطوط آهن می‌کشید. شغلی در یك شرکت کشتی‌رانی که زغال سنگ ویلزرا به لنگرگاههای نانت وبردوحمل می‌کرد. به‌او پیشنهاد شده بود. اومی‌بایست دوسال در کاردیف[1] وسوان‌سی[2] سکنی گزیند. این برای ژان پی‌یربلوایه و ماری رفتن به‌آن سوی کره خاك بود. اوچگونه می‌توانست به‌کار در کشتیرانی بازرگانی که سرتاپا خطرات ناگفتنی بود، وارد شود. حرفه‌ای که حق تقاعد پیری ندارد ودرآن انسان‌خودرا درمانده‌وتهی‌دست میان امروز وفردا می‌بیند، چون هرچه درمی‌آورد «می‌خورد». پدر و مادرش این همه را گفتند وآنگاه افزودند: «فکرش را کرده‌ای که وقتی تو در انگلستان هستی ممکن است ما بمیریم. تو نمی‌توانی مارا همین‌جور رهاکنی وبگذاری مثل سگهای پیر دراین گوشه بمیریم.»

سرتافتن از درخواستهایی چنین رقت‌انگیز دشوار است. گذشته ازاین درآن روزها در خانواده‌های کارگری برتانی سلطه پدر برقرار بود. فرزندان کارگران در گفتگو با والدینشان اغلب لفظ «ما» به‌کارمی‌بردند وهرگز به‌خواب هم نمی‌دیدند که از فرمانهای آنان سرپیچی کنند.

1- Cardiff
2- Swansea

ژان‌پی‌یر بلوایه به‌پسرش می‌گفت: «اگر به‌انگلستان می‌روی بهتراست‌همانجا بمانی. دیگر به‌خانه من پا نخواهی گذاشت...»

آنتوان تن در داد. او آماده این نبود که بخاطر زندگی‌ئی بستیزد که مواهبش برای او چندان روشن نبود. شاید بهتر آن می‌دید که تن‌در دهد. رای قاطع پدرش اورا از تصمیم‌گرفتن رهانید. دامنه‌بلندپروازی‌اش چندان دورنمی‌رفت. هدف‌او تنها آن بودکه اندکی از پدرش فراتررود. بلندپروازیهای جوانان اغلب ازاین آرزو که پدران را پشت سرنهند برنمی‌گذرد. برای آنان این جبران تحقیرهای دوران کودکی است. برای پسری چون آنتوان ساده‌تر آن بود که خودرا همچون‌لکوموتیوران قطاری سریع‌السیر تصور کند تا چون مدیر یك شرکت بزرگ‌کشتیرانی.

در مقام تعمیرکار لکوموتیو در ایستگاه تور[3]، آنتوان تعمیرگاهها را با پنجره‌های دودگرفته و شکسته، کارگاههای گداز فلز را که در آنها نعش لکوموتیوها را دراز می‌کردند، صاحبان میخانه‌ها ونخستین زنان زندگی‌اش را می‌شناسد. اینان زنانی بودند بی‌کلاهی برسر وکفش راحتی درپا که در امتداد دیوارهای بی‌انتهای راه‌آهن زیر نور سبز پریده‌رنگ چراغهای گاز می‌خرامیدند. در اتاقهاشان سوت قطارها شنیده می‌شد. ساعات ورود و خروج قطارها و ساعت تغییر نوبت کار را می‌دانستند و قیمتی چندان بالانداشتند. یك‌مکانیك روزی پنج‌فرانك به‌دست می‌آرد وعشق بهایی همسنگ مزد یك‌کارگر دارد. بدین‌سان است‌که عشق‌به‌زندگی بسیاری مردان پای می‌نهد. درشبی بارانی زنی باتو روباروی می‌شود ودر اتاق محقر یا ایستاده در سایه تاریك جان‌پناهی که گند ادرار کهنه هنوز در آن مانده است، خودرا برتو می‌گشاید. تجربه‌های نخستین‌آنتوان محدود می‌شد به‌گردش با دختران کوچك بندر سن‌نازار در شبهای تابستان و سربسر گذاشتن با آنان.

سن خدمت زیر پرچم در رسید وآنتوان به‌خدمت نظام رفت. زمستان ۱۸۸۵ بود. هنگ دوم لکوموتیورانان درمون پلیه مستقر می‌شد. آنگاه‌که

3- Tours

از «تور» هرگز فراتر نرفته‌ای، چه مستی بخش‌است وقتی که خاك لانگ‌دوك، ماندابهای بزرگ نمکی، افقهای بیکران و دریای درخشان جنوبی را کشف می‌کنی. سرهنگ فرمانده، بارون برژه، کاری به‌افراد نداشت وهنگ، هنگ آرامی بود. درتعطیل یکشنبه سربازان برماسه‌های پالاواس ــ له ــ فلو می‌خفتند وزیتون می‌جویدند. با شلوارهای کوتاه آبی راه راه تن می‌شستند و کفل مستخدمه‌های میهمانخانه را نیشگون می‌گرفتند، درمون‌پلیه بعد از شام تا انتهای پرومناد د پرو قدم می‌زدند ودر سایه‌باشکوه لوئی‌چهاردهم می‌ایستادند، چشم‌دوخته برتاکستانهای هموارکه چندان‌گسترده بودندکه باآسمان بیکرانه تلاقی می‌کردند. آنان در طول جاده‌هایی پوشیده از غباری آردگونه راه می‌رفتند. مدرسه سازندگان پلهای شناور برکناره آبراه بود ومردان کاهلانه برکف زورقهای پهن می‌لمیدند. در پائیز دهکده‌های قهوه‌ای وقرمز بوی انگور وتفاله میوه می‌گرفت. برکف خانه‌های روستائی کپه‌هایی از تفاله بنفش‌رنگ انگور خشك شده بود که بوی آنها درهوای شبانه نفوذ می‌کرد. چلیکهای‌متحرك که با اسب کشیده می‌شدند لرزان ولب‌پرزنان خانه‌به‌خانه می‌رفتند و سربازان به‌دوپول جامهای فراوان ازشراب سرخ مردافکن می‌نوشیدند ــ شرابی که آنان را به‌تلوتلو می‌افکند. آن زمان سربازخانه‌ها هنوز به کارخانه‌های بزرگ جنگی کنونی بدل نشده بودند، که در آنها جوانان تا مرز از پا درافتادن بردستگاههای مرگباری کار می‌کنند که مرگی باکارآیی صندلی الکتریکی فراهم می‌آورد. بخش لکوموتیورانان بخشی آرام بود. آنتوان زندگی کاهلانه سربازی را می‌زیست، چرتهای بعداز ظهر برتخت خواب سخت خوابگاه، آنگاه که فریاد درجه‌داران که در درخشش روز طنین می‌افکند، وبانگ شیپور نگهبان که سرجوخه‌ها را پیش می‌خواند خوابت را برنمی‌آشوبد. او بی‌هیچ‌فکری در دنیا زیر درختان زیبای شهر می‌لمید. درآشپزخانه‌ها تکه‌های بزرگ گوشت سرخ کرده می‌خورد. این همه تعطیلاتی رویایی را می‌ماند که یك‌سال به‌درازا می‌کشید.

*

دوران خدمت سپری شد وآنتوان به‌خط اورلئان بازگشت. او در ایستگاه پاریس به‌کارگمارده شد، نخست‌باعنوان شاگرد لکوموتیوران وبعد درمقام لکوموتیوران.

این ایستگاه با ایستگاههای اوسترلیتز[۴] واورلئان دنیـای پر سرو صدای کوچکی را در قلب بخش سیزدهم شهر تشکیل می‌داد. خـود این‌بخش شهری درمیان شهربود. آن زمان، نمی‌توانستی چون امـروز مـستقیماً ازاین سوی پاریس بدان‌سوی آن بروی. اتوبوسها، چـون کرجیهای کوچك برخیابانها روان بودند ودر راه‌بندانهای چهارراهها وتقاطعها ازحرکت می‌ماندند. کسانی این مجال را داشتند که تنها برای لذت بردن از دیدار حومه شهر براین اتوبوسها سوار شوند. مردم تعطیلات را بهاوتوی[۵] می‌رفتند. بخشهای مختلف تماسی اندك با یکدیگر داشتند و هریك را عرف وعادتی ازآن خود بود. آنتوان در پاریسی تشکیل شده‌از شهرستانهایی باپیوندهای ناچیز، یك شهرستانی بود. آنگاه که از پـل بسوی ساحل راست می‌گذشت، ازآنجا که روی به‌باستیل‌وبولوارها داشت می‌گفت: «به‌شهر می‌روم». وآنگاه‌که درباز گشت سراشیبی خیابانهای‌بزرگ وبادگیر را که در پلاس دیتالی[۶] باهم تلاقی می‌کردند، وگنبدسال‌پتری‌یر[۷] وبرج ناقوس کلیسای ژاندارك را می‌دید به‌دنیایی پای می‌نهاد که‌چون میدانگاه دهکده‌ای بچشمش آشنا می‌نمود. انسانها برای خود بیش‌ازیك زادبوم می‌سازند. هستند کسانی که هرگوشه دنیا را خانه خود می‌یابند، چراکه انسانها بیش ازیك بار به‌دنیا می‌آیند. این دنیای محصور آنتوان را بس بود.

آنتوان در خیابان شوالره در بالاخانه رستورانی قرمزرنگ‌که درآن غذا می‌خورد، می‌زیست. خانم دکایی اتاقش را رفت وروب می‌کرد و رختهایش را می‌شست. برهردوسوی در دوچوب بیلیارد نقش شده بودکـه بانواری بدقت نقاشی شده به‌هم پیوسته بودند. نوشته‌ای اعلام مـی‌داشت: شراب بوژوله، سوپ پیاز. میز بیلیارد دیرگاهی بود که برداشته شده‌بود وسکوت شبانه بعد ازشام را تنها صدای جریان‌گاز برهم می‌زد. خیابـان شوالره از صف بلند خانه‌های کوتاه تشکیل شـده بود با کـوچه‌ها و پسکوچه‌هایی درمیان خانه‌ها که تمامی روز طنین برخورد چکش‌وپتك‌را بربدنه وبرنوارهای فلزی چلیکهای شراب که از قعرکارگاه چلیك‌سازان برمی‌خاست بازتاب می‌داد. دراین خیابان رختشویخانه‌هایی کثیف و دود

4- Austerlitz
5- Auteuil
6- Place d'Litalie
7- Salpétrière

زده بودکه زنان آشفته‌موی اتوکش تاهوای دود زده بیرون‌را درنفسی عمیق به‌ریه بکشند بردرگاه آن پدیدارمی‌شدند، ونیز تکه زمینهایی‌خالی‌و مسافرخانه‌های کارگران. تمامی این محله را کلبه‌های چوبین ودیوارهای دراز کارخانه‌ها وبیمارستانها فراگرفته بود. فقر، فرسودگی ومرگ‌براین خیابانهای کارگری سایه‌افکنده بود. گاریهای حمل‌کاه در کوچه‌های بن‌بست به‌انتظار بودند ومال‌بندهاشان، همچنانکه در مزارع، روبه‌آسمان بود. شاخ وبرگ درختان اقاقیا همچون واپسین امید ازدیوار باغهـای معدود سربرکرده بود.

آنتوان درتابستان، آنگاه که مرخصی داشت، بر مهتابـی پانسیون دکایی پشت شاخ وبرگ گردگرفته درخت شمشیر شام‌می‌خورد. درنزدیکی اوکارمندان اهل محل از ادارات خود سخن می‌گفتندوازماجراهای زنان. استاد بناها وگچکاران گهگاه به‌اینجا سری می‌زدند وجامهای شراب قرمز را در دستهای خشن‌شان، که چون قالبهای گچی دست‌سپید بود،می‌گرفتند. چلیك‌سازان از حرفه خود سخن می‌راندند. آنتوان لکوموتیـورانان، آتشبانان، کارمندان قطار و رؤسای قطار را می‌نگریست که در راه رفتن به‌سرکار یا بازگشت ازکار، درحالی‌که قابلمه‌های سیاهشان را تاب می‌دادند از پیش چشم او می‌گذشتند. تقریباً به‌همه آنان سلام می‌گفت، آخرخود یکی ازآنان بود. دختران زیبای پریده‌رنگ می‌گذشتند، موهاشان‌به‌انبوه بالای سر جمع شده ونوارهایی برگردن، دامنهای ناقوس وارشان درکمر تنگ می‌شد. زنانی با خرامی ولنگارانه که سوروسات شبانه‌را در توریهایی که شانه‌شان را می‌خماند به‌خانه می‌بردند. کودکانی با رخساری سپیدرنگ که در اتاقهای فقر زده پرازدحام هولناکترین بیماریها را آرام آرام در خود می‌کشیدند. آخرین درشکه‌ها، آخرین گاریها با اسبان پرتوانشان رد می‌شدند. صدای قطارهایی که می‌گذشتند از دامنه تپه تا درختان لاغـر خیابان پاته به‌گوش می‌رسید وبردیوارهای ناهموار خیابان دسو دبرژه می‌لغزید.

آنگاه آنتوان، هشیار چنان‌که می‌بایست به‌فقر محله خود می‌اندیشید وبه‌نگاه مضطرب زنان و اندوهزدگی خانه‌های کثیف خیابان ژاندارك، آنجا که گندابه مـتراحهای مسدود شده پله‌پله از پلکانها سرازیر می‌شد.

8- Patay

9- Dessous des Berges

او در درون سینه کینه‌ای خاموش را که در ذره ذره خونش بود می‌پرورد. آنتوان پیاده‌روهای بخش سیزدهم را به‌زاغه‌های سن‌نازار که مسکن کارگران فلزکار بود می‌پیوست. خشمی در دلش بود، خشمی علیه آنچه برنتابیدنی است. این خشم، شاید درتمامی زندگی‌اش با او می‌ماند. با اینهمه او ازهمان زمان دوستانی را که باآنها بزرگ شده بود ترك گفته بود. روزهایی بود که خودرا چنان می‌دیدکه دیگر در اندوه وشوربختی آنان شریك نیست. اوبراین شوربختیها دل می‌سوزاند، اما بر رنجهای آنان از دور نظاره می‌کرد، بینوایی آنان دیگر بینوایی او نبود. یك بیگانگی ازهمان زمان روی داده بود. او باآنان رنج نمی‌برد، برکنار ایستاده بود ودلسوختنش گویی ازبرون می‌آمد، چنان می‌نمودکه ازپیکر او جداست. این دنیای ناشاد به‌سرزمینی می‌ماند که انسان ترك می‌گویدش، وتدارك سفر، مسافر را ازاین‌که چندان به‌ساکنان آن سرزمین‌بیاندیشد باز می‌دارد.

در ایستگاه پاریس گروه کوچکی ازمردان جوان بودند که‌زمانی کوتاه در آنجا بسر می‌بردند وزندگی‌ئی موقت داشتند. از مدرسه‌پیشه‌وفن می‌آمدند ویکی از ایشان حتی در مدرسه مرکزی تحصیل کرده بود.آنان چندسالی آنجا می‌ماندند تا، چنان‌که خود می‌گفتند، لکوموتیوها را بتازند. پنج تن جدایی‌ناپذیر بودند و چنین می‌نمود که عزلت تجرد، همگونی خاطرات، واژگان واشاراتشان ومشخص بودن آینده‌ای که آشکارا چندان نامشخص بود که تعمقی گهگاه دراین را که بیست‌یاسی‌سال دیگر چه خواهند بود رخصت نمی‌داد، آنان را سخت به‌هم پیوسته بود. بلوایه، ویگنود، راباستن، لومولك ومارتین همگی همکلاس بودند و مجموعه‌ای مشترك از تصاویر داشتند که چون متنی خوانا با عنوان «آتره ۱۸۸۳ ــ ۱۸۸۵» فرا رونهاده بودند. آنان کمتر به‌این تصاویر باز می‌گشتند، آنها را می‌اندوختند، برای زمانی که زندگی، روابط، پیروزیها، ازدواجها، کودکان و بیماریها بناچار آنان را ازهم جدا کند وهریك را در قالبهایی چندان متفاوت شکل دهد که آنان، تا در حضور یکدیگر خاموش و ملول و پریشان نباشند، بناچار تمامی جوانی خودرا به‌یاری طلبند.

آنان در مقام لکوموتیوران قطار سریع‌السیر به‌مدت پنج یا شش‌سال صبورانه مقررات وترفندهای این حرفه وآداب ورسوم وچاه وچاله‌کار در راه‌آهن را فرا می‌گرفتند. رفتارشان جدا از رفتار لکوموتیورانان

حرفه‌ای بودکه دامنه بلندپروازیشان محدود می‌شدبه‌مدارج سرلکوموتیوران کمك سرلکوموتیوران وجانشین اوکه‌آن نیزخود به‌کفایت دور از دسترس بود. آنان همگی مجرد بودند و در اتاقهای مبله شده خیابان ناسیونال وبولوار دلاگار می‌زیستند، درخانه مسئوولیتی نداشتند. نه‌کودکانی در خانه چشم براهشان بودند ونه زنانی شلخته، تکیده و تهی چونان کیسه پوستی بی‌شکل وبی‌جلا، یا متورم ازفربهی بیمارگون بجامانده‌از بچه‌داری، رختشویی وکار خانه. زنانی بی‌هیچ تکیه‌گاه وبی‌هیچ پایبند، که گهگاه به‌شبی باآنان رویاروی می‌شدند نه خانه‌دار بودند و نه مادر خانواده‌ای، زنانی با زیرپوشهای پرزرق وبرق،چندان‌گذرا که زندگی‌لکوموتیورانان. پاداشهای ایستگاه وصرفه‌جوبی در زغال سنگ وروغن برایشان مداخلی داشت که آن‌را با بیخیالی جاشوان ریخت وپاش می‌کردند. این مداخل گاه به‌نسبتی باورنکردنی ازحقوق ثابت آنان می‌رسید. در سال ۱۸۸۹،سال برگزاری «نمایشگاه» که روستاییان برای تماشای شگفتیهای بیگانگان به‌شان دومارس[10] هجوم می‌آوردند، آنتوان درطول چندماه نهصدفرانك اندوخت.

هرهفته جمع یاران در رستوران «چهار گروهبان» شام می‌خوردند. آنان دربالکن تئاتر جای می‌گرفتند ودرچنین فرصتهای پرشکوه کلاههای بلندی را که به‌پنج‌فرانك کرایه کرده بودند برسر می‌نهادند. برنامه آمبیگو[11]، اپراکمیك وشاتله[12] را می‌دانستند. مانون، که پریده رنگ همچون کشیش جوان تحلیل‌رفته‌ای روبروی شوالیه دگریو آواز می‌خواند، در میدان اسبدوانی[13] اسبهایی که زنان سوارکار با کپل‌های بزرگ می‌تاختندشان وسمهاشان با دقتی ماشین‌وار پیش می‌رفت، قدیسین نمایشنامه ژان‌دارك که معلق از ریسمانهایی نامرئی از سقف صحنه به‌پائین تاب می‌خوردند ومیشل استروگف که در حالی‌که کارمند پست فریاد می‌زد: «کلمه‌ای ده‌کوپك. سیم ارتباط قطع شده» دستی لرزان بر چشمهایش که باآهن تفته سوخته بود می‌کشید.

در بولوارها دختران آراسته با پروتور با جامه‌های مخملینی که چون پرده پنجره‌های حومه شهر تیره بود، می‌گذشتند. اینان پوتین‌های

10- Champ de Mars
11- Ambigu
12- Châtelet
13- Chevalier - des Grieux

بنددار می‌پوشیدند، میانی باریك و پستانهایی برجسته داشتنـد، جسم واقعی‌شان ازدیده پنهان بود. دختران به‌اشاره این پنج رفیق را فـرا می‌خواندند واینان نیز اغلب دعوت را می‌پذیرفتند. جلوه این دختـران، چونان ماشینهای پرتجمل غیر انسانی، مردان را می‌فریفت، شاید بسی نیرومندتر از جلوه دختران امروز، با جامه‌هایی که وفادارانه چون‌آبی زلال برجستگیهای اندامشان را دنبال می‌کند.

پنج یاراغلب فارغ وبیخیال در خیابانهای پاریس پرسه می‌زدنـد. شهرساکت بود. حال وهوایی روستایی که دزدانه در خیابانها می‌گشت، بندرت باطنین سم اسب یك‌گاری برهم می‌خورد. نیمه شبها می‌توانـی در وسط خیابان گام بزنی وپنج یار چنین می‌کردند. آنان کنارهم راه می‌رفتند، کمتر سخن می‌گفتند ورویدادهای ایستگاه را با اشاراتی زننده می‌آمیختند. بخش شمالی شهر را می‌پیمودند وبه‌سوی مونمارتر بالامی‌رفتند. اما آنجا درنگ نمی‌کردند چندان درآنجا می‌ماندند که در کافه‌ای کـه همه آداب و رسومش به‌چشمشان بیگانه می‌نمود جامی بزنند، چندان کـه به‌گرامافونهای بزرگ، با بوقهای قرمز یا آبی ــ چونان گلهایی عقیم ــ گوش بدهند، وچندان که به‌پاریس، گسترده زیرپایشان، چشم بدوزند، با نوعی پریشانی، چنان که گفتی دریایی را می‌نگرند که برای آنـان بس‌آشفته، بس‌گسترده است. رشته چراغهای خیابانها بالا و پائین می‌رفت، قطارهای شرق وشمال آنگاه که به‌ایستگاه‌وارد می‌شدندیا به‌سوی‌شهرستانها یا دورترین گوشه‌های اروپا حرکت می‌کردند، سوت می‌زدند. احساس غروری آنان را در برمی‌گرفت، ازاین‌که چنین برشهر فرمان می‌راندند. از بلندایی چنان، انسان همواره حالت کوهنوردی را دارد که ازفراز دشتها را فرومی‌نگرد. لیکن این مردان جوان به‌فتح پاریس نمی‌اندیشیدند. چنین رویاهایی از آن آنان نبود.

آنگاه از مونمارتر به‌زیر می‌آمدند، از راسته ساحلی، راسته‌پشم‌ریسان وراسته‌کتان‌بافان می‌گذشتند و ساعت چهار صبح در له‌هال[۱۴] صبحانـه می‌خوردند. در همه ساعات شب، در ناحیه سباستوپول کـه بوی پشته‌های تره‌بار در آن موج می‌زد، دخترانی دیگر برآستان هتلهایی با درگاههای تنگ وبلند وسخت‌گذر، دربازوی ایشان می‌آویختند، دخترانی که هنوز جامه‌های رومانتیك آوازهای رئالیستی را برتن داشتند. چندان که له‌هال

14- Les Halles

وبولوارها وگرمای کافه‌ها را ترك می‌گفتند در دنیایی شبانه، تمیید یافته در نور زرد چراغهای گاز ودرخطرات عشقهای خریدنی تنها می‌ماندند. آنان بی‌هدف وبی‌دلیل، تنها به‌هوای لذت باهم بودن و این احساس‌که همه انسانهای دیگر دربسترند وهمچون سگان می‌نالند و غلت می‌زنند، راه می‌پیمودند. میدانها وچهارراهها چون یخچالهای کوههای رفیع متروك بودند، چون شهرهایی که باستانشناسان لایه‌های ماسه یاگدازه‌های آتشفشان را از آنها می‌زدایند. در گوشه و کنار مردانی برنیمکتها خفته بودند، با بقچه‌ای زیر سر یا کیسه‌ای انباشته از ژنده‌پاره‌ها و خرده‌ریزها. گربه‌ها با احساس خطری که انسان از دریافت آن ناتوان است، دزدانه می‌گریختند. خیابانهای بی‌انتها ازهم جدا می‌شدند، کلیساها، نوانخانه‌ها، زندانها و انبارها دیوارهای غمبار خودرا بالا برده بودند. آنتوان‌ودوستانش این احساس را داشتند که آخرین بیداران شهرند که در گروهی واحد گرد آمده‌اند ومی‌توانند آنچه می‌خواهند با شهر بکنند. این دنیای‌شبانه درهیچ‌کجا با دنیای روز هم مرز نمی‌شد. آنان پیش خود این خیال می‌بافتندکه ماجراهایی در کمینگاههایی به‌انتظارشان نشسته است که این فرصت را بدیشان می‌دهد که دلیری خود را آشکار کنند، اما جزاین امید مبهم و جز دارا بودن خود جوانی کمتر چیزی در راه آنان قرار می‌گرفت.

تنها یك شب دو ولگرد در خیابان شاتـو درانتیه[15] به‌آنتوان و لومولك حمله کردند. آنتوان، با دسته کلیدش در مشت، شقیقه یکی از آنها کوفت وبرزمینش انداخت. دیگری چون موشی کوچك پابه‌گریز نهاد. آن دو راه خود پیش گرفتند و دیگر ازآن حادثه چیزی نشنیدند، اما بعدها آنتوان آن برخورد را به‌یاد می‌آورد وبا لذتی آمیخته‌به‌نگرانی با خود می‌گفت: «شاید آدمی را کشته باشم». شبی دیگر معشوقه مارتین که مردم «ماری خپله»اش می‌خواندند باآنان بود. شراب بسیار نوشیده بودند وچون مردانی‌که قطره‌های شراب از گوشه دهانشان می‌چکد قهقهه می‌زدند. دخترك تلوتلو می‌خورد.

مارتین گفت: «گوساله! تو مخصوصاً اینطور راه میری»

وماری‌خپله، چون مادیانی از خنده شیهه‌زد. آنان دخترك را به‌دنبـال می‌کشیدند وناخشنود ازاین که زنی همراهشان است به‌مارتین اعتراض

15- Rue du chateau des Rentiers

می‌کردند. در بولوار د لوپتیال[۱۶] ماری دامنش را بالا زد و در گوشه‌ای چمباتمه نشست. آنها براه خود ادامه دادند ودخترك فریاد کشید«تنهـام نگذارید».

مارتین برگشت. دیگران باو گفتند: «هرچه باشد، او معشوقه‌توست، اگر مست است باید هواش را داشته باشی».

ماری خیله داشت خودش را راحت می‌کرد. مارتین به‌او گفت «عجله‌کن». دخترك نمی‌توانست برخیزد. به‌عقب درافتاد ودر مدفوع خود نشست، خندان چون نوزادی مغرور از فرآورده احشایش. اورا، که مستی تا حدی از سرش پریده بود، بلندکردند. راباستن با لهـجـه گاسکونی‌اش گفت «عجب لکاته بوگندویی!»

بعدها، آنگاه که مارتین ولومولك نشان لژیون دنور گرفتند، آن‌شب را که دربخش سیزدهم برآنان گذشته بود، همچون پرماجراترین خاطره دوران تجرد در پاریس به‌یاد می‌آوردند.

بدین‌سان، لکوموتیورانان زندگی‌ئی را می‌گذراندند که تقلیدکم‌و بیش ماهرانه‌ای بود از وقت‌گذرانیهای پرخرج توانگر زادگانـی کـه شرح شاهکارهاشان را آنان در در اوراق مجلات سبك وبیمایه می‌خواندند. آنتوان گاه دراین فکر می‌شد که کارهای بهتری می‌تواند کرد، اماچگونه می‌توانست از لذت این‌که بتواند چون دیگران باخود بگوید «ما جغدهای شبیم» چشم پوشد. آنان به‌جذبه‌های پلشتی که از محلات تونگران‌می‌تابید تن می‌دادند. این شبها، همچنین، آنتوان را از برادرانش جدا می‌کرد.

*

یك روز مارتین آنتوان را به‌شام در منزل مادرش دعوت کرد.خانم مارتین دریك‌گذرخصوصی بین خیابان بره‌آ و خیابان نتردام دشان، یـك پانسیون آرام خانوادگی را می‌گرداند که در آن پیر بیوگانی می‌زیستند که فرزندان ازدواج کرده‌شان در روستا بودند. خانه انباشته از مبلهایی سیاه باپوشش مخمل سرخ بود. برپنجره‌ها پرده‌های قلابدوزی شـده، سنگین از غبار ورطوبت، آویخته بود که با بندهای شرابه‌دار زربفـت به‌کنار جمع شده بود. اتاق نشیمن پربود از صندلیهایی از هردست،میزهای گرد تك پایه. صندلیهای کوتاه، چهارپایه‌ها وپشتی‌ها. خانه رنگ وبوی آسایش بورژوایی دوران امپراتوری دوم را داشت. قفـه کوچك منقش

16- Boulvard de l' Hopital

وصیقل خورده‌ای به‌شکل تخت روان که درآن حیوانات کوچك وشبانان ساخته از چینی، رقاصگانی ساخته از چینی لعابدار درسدن، و صدفهای بزرگ خاردار که نام هرجانور زیر آن نوشته بود، درآن چیده بودند. خانم مارتین بادستهای دستکش‌پوش به‌این اشیاء اشاره می‌کرد ومی‌گفت، «اینها حلزونهای اقیانوس هند هستند، اینها صدفهای مارپیچ خاردارند، مال حلزونهائی که در دریای مدیترانه زندگی می‌کنند، مورکس و دلفنیولا». وتو در خیال، غرش هفت دریا را می‌شنیدی. نشانهای جنگ کریمه وجنگ مکزیك در صندوقهای لاك‌الکل خورده که با رشته‌های ابریشمین بسته شده بودند. سیاه قلمهای تیره‌رنگ که نقش شکارگاهها و میعادگاههای عاشقان راستین را داشتند. در صندوقی از چوب جنگلی گوری کوچك قرارداشت که بیدی، یکسره ساخته از موی برآن سایه افکنده بود. دختر خانواده، دوشیزه مارتین، می‌گفت، «این موی پدر بزرگم است وموی برادر کوچکم که یکساله بود که مرد وموی مادر بزرگم».

او دختر احمقی نبود. لبخندش به‌تو می‌فهماند که ازنسلی دیگراست وبرای خود عقایدی درباره مادرش دارد. بدین‌سان همه‌چیز با سکوت این‌گذر هماهنگ شده بود، آنجا که دروازه‌ها بر ارابه‌ها بسته بودند، آنجا که روسپیان کوچك خیابان بره‌آ جلو باغچه‌های کوچك که خاك نمناکشان یادآور گورستانهای فراموش شده بود، نخستین قرارهای‌شبانه‌را می‌نهادند. در سرسرا خانمها به‌هنگام رفتن به‌اتاقهاشان در طبقه بالا با جنباندن سر به‌یکدیگر سلام می‌گفتند ودو پیشخدمت با سرآستینهای‌سپید ودمپائیهای نمدین، نرم می‌گذشتند.

دراین خانه آنتوان با دنیای بازرگانان خرده‌پا و کارمندان ادارات، با اصول آنها، منش وسنتهاشان آشنا شد که خوکردن بدانها برای پدرش دشوار بود، دنیایی که پدرش خودرا درآن غریبه می‌یافت. پدر مارتین پیش ازاین کارمند عالی‌رتبه وزارت فوائد عامه می‌بود. پدران خانم مارتین ازسال ۱۸۱۵ از تاجران پاریس بودند. دراینجا آنتوان مقدمات آداب و آئین خشك وقدیمی خرده بورژوازی پاریس را می‌آموخت. زیرنظارت دقیق خانم مارتین و زیرنگاههای طعنه‌آمیز دخترش، می‌کوشید برسر میز غذا رفتاری خوش داشته باشد. او مشکل می‌توانست ازاین‌که برای بریدن نان کاردش را به‌کار برد، خودداری کند. شامهای خشك ورسمی، شبهای بی‌پایان دراتاق نشیمن سیاه وسرخ با همه‌دامهایش

اورا وا می‌داشت که برخی عرف وعادتها و ظرافتهای بورژوازی را فرا گیرد. در پرتو چراغهای پایه‌دار و درسایه روشن اتاق، والنتین مارتین نغمه‌ها ووالسهای دخترانه را با پیانو می‌نواخت. خانم مارتین با صدایی یکنواخت از ضیافتهای شبانه وزارتخانه می‌گفت که به‌روزهای حیات شوهرش ــ که خانم مارتین به‌تو می‌فهماند مرد ابلهی بوده است ــ درآنها شرکت می‌جست. در ساعت ده والنتین را به‌بستر روانه می‌کرد.

«والنتین، دخترم، وقت خواب است. شب بخیربگو».

والنتین می‌رفت. پس‌آنگاه خانم مارتین داستانهای دیگری آغاز می‌کرد: افتضاحات تویلری، ماجراهای مورنی، کامیابیهای جمعی‌خانمهای اسم ورسم‌دار در امپراتوری دوم ومجالس رقص در اپرا. نامهای بسیاری برای آنتوان بیگانه بود، نامهایی که بخشی از میراث بورژوازی بودکه او از آن بهره‌ای نداشت. اشاراتی می‌رفت که برای او بیگانه بود، اشاراتی در باره تاترها و کنسرتهایی که خانم مارتین بسیار در آنها شرکت جسته بود. اینها همچون اسم شبی بود که او درنمی‌یافت. او نمی‌توانست به‌دنیائی پای گذارد که این واژه‌ها راهگشایش بودند. وانمود می‌کرد که درمی‌یابد واین احساس گنگ را داشت که همواره بایدوانمود کند. خانم مارتین بی‌گمان ازاین که داستانهایی پرآب وتاب را برای مردان جوان روایت‌کند دزدانه ارضا می‌شد. این‌که از افتضاحات دربار بگوید، روانش را آرامش می‌بخشید. هرچند که با خشمی بدون تصنع نکته‌هایی ازآن داستانها را ناگفته می‌گذاشت. زنی جوان وتنهادرخانه‌ای شخصی به‌شماره ۷ مسکن داشت. زنی جوان که شویش را ترك گفته‌بود. مردم از زبان مستخدمه‌اش شنیده بودند که مردها ــ یا شاید مردی را ــ به‌خانه می‌پذیرد وشبها وروزها وهفته‌ها این عشاق ازخانه بیرون نمی‌آیند. گویی مادام مارتین چنین هرزگیهایی را تنها در دربار پادشاه یا در فوبورسن ژرمن[۱۷] روا می‌دانست ودرخیابان خود یا درمورد زنی از دنیای خود ازآن نفرت داشت.

اومی‌گفت. «این کاترین، زنکه کثیف، واقعاً که رسوائی است!... وقتی به‌فکر والنتین می‌افتم، این بچه که دارم بزرگش می‌کنم واز هر لغزشی نگاهش می‌دارم. ازخانه این زنکه مردها بیحال و وارفته مثل‌سگ بیرون می‌آیند. می‌گویند که به‌اشان تریاك می‌دهد دود کنند. تریاك در

۱۷. ازمحلات اعیان‌نشین پاریس.

خیابان من!»

آنتوان می‌اندیشید. «چقدر این مردم بغرنج‌اند. چنین خطاپوش با اشراف وچنین سختگیر باخود. راستی که سردرآوردن ازاین دشوار است. اگر بگویم مارتین ازماری خپله سوزاك گرفته است چه می‌شود. مادرش حتماً سکته خواهد کرد. این شبها هم واقعاً کسالت‌بارند.»

او ملول بود، اما با اینهمه، آرام‌آرام از سخت وسهل کارگران واز محیط کودکی خود دور می‌شد. او، چنان که می‌گفتند، تا حدی آموخته بود که چگونه رفتار کند. بی‌آنکه بداند، در تالارخانه خانم مارتین، پیوند از مردم خود می‌برید. فکر می‌کرد فقط ملول شده است، اما درنهان ازاین که به‌حسابش می‌آوردند دلخوش بود. نیروهایی اورا بسوی بورژوازی می‌کشیدند و نیروهایی دیگر در پی آن بودند که حرکت اورا کندکنند. نیروی مارتین وجود داشت، امانیروی‌مارسل‌هم درمیان بود.

مارسل بیوه آتشبانی بود که با مادرش کافه‌ای کوچك در انتهای خیابان شوالەره را می‌گرداند. کافه‌ای پرت افتاده میان زمین‌های خالی. مقابل در کافه خیابان وات از زیر پلی آهنین که قطرات آب ازآن برگردن اسبها می‌چکید، به‌جلو می‌خزید. دورتر ازآن، خاکپشته سبزرنگ خط‌آهن بودکه با بوته‌هایی بیرمق خط‌بندی شده بود. کافه در گوشه خیابان جای داشت، چون دماغه‌ای سائیده شده با امواج سنگی خیابان ژنر، که بین نرده‌های کارخانه وسنگ‌پشته‌ها کشیده شده بود.

خرده نور غریب نومیدواری که خورشید پس پشت آن پنهان‌بود این چهارراه را فراگرفته بود.این چهارراهی‌را می‌مانست در انتهای خاك. همه شب در گوشه خیابان ژنر کنار نرده‌های نوك‌تیز، زنی به رهگذرانی که گهگاه می‌گذشتند حمله می‌کرد. او سر اغوای مردان نداشت، برآنان می‌تاخت. بی‌هیچ کلام به‌آنان یورش می‌برد. پیراهن و دامنش نیمه‌گشاده و تنش درنور کمرنگ چراغی محصور در شب، نمایان. ازاو صدائی برنمی‌خاست. هنرش را تا حد عریانترین‌ضرورتها وخشن‌ترین تحریکات تنزل داده بود، گفتی از نیرویی تاب‌ناپذیر،وام‌گرفته ازتیرگی، رطوبت و خلوتی که بندرت اشباحی ساخته اندوه انسانی آن را می‌آکندند، مطمئن بود. همچون ملکه این سرزمین بود،هکات[۱۷] این چهارراه.هیچ‌کس

۱۷. hecate الههٔ یونانی، رب‌النوع دنیای زیرین، جادو، گورستانها وتقاطعها. م.

PersianPDF.com

نمی‌دانست ازکجا آمده است، هیچ‌یك از رهگذرانی‌که در پی اورفته بودند، هرگز نامی ازاو نمی‌بردند. او به‌ژرفای آبهای بینوایی رسیده‌بود. فراسوی انحطاطش چیزی مگر مرگ نبود.

آنتوان از پیاده‌رو مقابل، که گذاراین زن هرگز برآن نمی‌افتاد، عبور می‌کرد. اما حضور اورا حس می‌کرد وبه‌سوی کافه، که نوری‌از ورای پرده‌های قرمزش می‌درخشید، می‌شتافت، همانگونه که نخستین‌شب برای فرار از وحشت محله واز وسوسه آن زن بدانجا رفته بود. او ازآن پس اغلب به‌کافه می‌رفت.

مارسل دوست داشت بامردان بذله‌گوئی کند وبا چشمان کهربایی ولبهای درشت دهان فراخش به‌آنان بخندد. آنتوان اورا با چشم تعقیب می‌کرد. او کپلهایش را میان دومیز قرار می‌داد وآنتوان بااوگپ‌می‌زد. مارسل زبان مردان راه‌آهن را می‌دانست. بعد، آنگاه که آخرین مشتریان شبانه رفته بودند، مارسل می‌آمد و کنار اوبرنیمکت می‌نشست. صدای جریان گاز می‌آمد، مگسها وزوز می‌کردند. وقتی مارسل، که سخت در بند سر ووضع خود بود، پا روی‌پا می‌انداخت. آنتوان خش‌خش جورابهای ابریشمینش را می‌شنید. ازآن دم که با او تنها می‌شد از بذله‌گویی باز می‌ایستاد، یکسر قاشق‌را در فنجانش می‌چرخاند وکورکورانه در پی راهی بودکه تمنایش را با او درمیان نهد.

مارسل می‌گفت، «قهوه‌ات را بخور، سرد می‌شود».

آنگاه زیرخنده می‌زد. آنتوان قهوه‌اش را می‌نوشید. احساس می‌کرد چهره‌اش سرخ شده است. این زن اورا پریشان می‌کرد، احساس غریبی دراو بیدار می‌کرد که دیگر دختران هرگز دراو برنیانگیخته بودند، احساسی که ضربان نبضش را تندتر می‌کرد. یك شب مارسل‌گفت، «زود برمی‌گردم. می‌روم لباس عوض‌کنم».

وآنگاه با سبکخندی افزود: «یعنی، راستش می‌خواهم کرستم را درآورم، خیلی گرم است.»

درانتهای سالن‌کافه پشت پرده نخی سرخرنگ، پلکانی مارپیچ به طبقه دوم می‌رفت. آنتوان رفتنش را نظاره کرد. به‌انتظار نشست. گامهای مارسل تیرهای کف اتاق‌را بالای سر او به‌صدا درمی‌آورد. چیزی با صدای شیئی شیشه‌ای به‌زمین افتاد. آنتوان ریزش تند باران و سوت نمناك ایستگاه اوسترلیتز را می‌شنید. برخاست واز پله‌های این برج بی‌حصار بالا رفت. درنور چراغی نفت‌سوز، کنار تخت‌خوابی با پوشش قرمز، مارسل،

چون خرگوشی، بی‌حرکت ایستاده بود. آنتوان دست برشانه عریانش نهاد. او برگشت و تن به‌آغوش آنتوان درداد.

«آه، توا» زمزمه‌ای ازمیان دندانهایی فشرده به‌هم.

سایه‌های بزرگ چراغ جابه‌جا بردیوار، که خطوط تیره سیاه‌قلمهایش چون گیسوانی پریشان درهم شده بود، افتاده بود.

آنتوان پرسه‌های شبانه‌بایاران‌را ترک‌گفت، شامهای خانه خانم‌سارتین را ترک‌گفت. همه قیدها و ریاکاریها ازمیان رفته بود. باردیگر نفس می‌کشید. ساعتها می‌نشست و آرنجها برمیز، سیگار می‌کشید. در کافه اورلئان، مارسل اورا با جنبش‌ها و احساساتی آشنا می‌کردکه قدرتشان هرگز دراندیشه او نمی‌گنجید. سینه فراخ‌او و رانهای فربهش، پوشیده درجورابهای سیاهی‌که استادانه قلابدوزی شده بود، جذبه‌ای تاب‌ناپذیر درمردی برمی‌انگیخت که نخستین‌بار از روی جـورابهای زوئه، زن سیاهپوست، در پونتیوی برپوست زن دست سوده بود. گیسوی سرخ‌فام او، لکه‌های قرمز بازویش، بوی تنش و خنده آهنگینش آنتوان را راست به‌دنیایی می‌راند که همه آشنائیهای گذشته و نخستین وسوسه‌های بورژوازی را در محاق می‌برد. تصویر دوشیزه مارتین تربیت‌یافته چگونه می‌توانست باحضوری چنین وحشی، چنین گرم برابری‌کند؟ دوستانش سربه‌سرش می‌گذاشتند و «دلبر جانانش» را دست می‌انداختند، لیکن او آشکارا و بی‌هیچ خجلت زد و بندهای قابل احترام دوستی و بلندپروازی خودرا به‌کنار می‌نهاد وخود را دربستر پر مارسل غرقه می‌کرد، چنان‌که گفتی به‌این دنیای مهر و فقر، که اورا بیش از هرچیز خوش می‌آمد، پناه می‌برد. عشق به‌مارسل با جذبه‌های آینده‌ای بدقت طرح‌ریزی شده در کشاکش بود. خفته درکنار این‌زن جوان او با زبانی حرفه‌ای که مارسل درمی‌یافتش سخن می‌گفت. مارسل با نفرتی ژرف ازتوانگران، داستانهایی غم‌انگیز ازپاریس با او می‌گفت.

دراین احوال رود سن درگذر بود. از کرانه‌های برسی ورایی به‌سوی شهرهای ناشناخته محصور در دریا درگذر بود. راه‌آهن از انبارها و کارخانه‌های برسی و ایوری به‌سوی شاتورو و کیمپر و باز به‌سوی‌شهرهایی دیگر برکرانه دریاها پیش می‌رفت.

۷

پلها همه نسوخته بود. آنتوان مردی بود مجذوب شغل خود. بیشتر اوقات خودرا در کنار لکوموتیورانان و آتشبانان عادی می‌گذراند واینان بیش از کسان دیگر با او دمخور بودند. مردانی که بیست یا بیست وپنج سال در اتاقك لکوموتیو بودند، مردانی که خلق و خـوشان با دیگـر جهانیان تفاوت داشت. آنان را در طول راهها و در ایستگاههای شرکت دیدار می‌کرد. باآنان درساعات فراغت در رستورانهای کوچك کنار راه سن‌پی‌یردکورپ[1]، سن ــ سولپیس، لوری‌یر[2] اوبره[3] و وی‌یرزون[4] غذا می‌خورد و درتعمیرگاههاکه آکنده از دود بخاریهای کوچك دستی بود، کنارشان می‌خفت. پس ازسالهای کارآموزی، اوبه‌کار در خطوط اصلی گمارده شد وبدین‌گونه آنتوان مسیرازپاریس به‌بردو، ازبردو به‌لیموژواز لیموژ به‌پاریس‌رامی‌پیمود. اوباقطارهای‌باری‌آشنا شده بود و،به‌قول‌معروف، باصف بلندی از واگنها به‌دنبال ، از ایستگاهی به‌ایستگاهی تاخته بود. ایستگاهها در فاصله ورود دو قطار مسافربری به‌انتظارت هستند، مدیـر وکارکنان ایستگاه درازای قطار را عبور می‌دهند و کلیدهارا می‌زنند، قطار چند واگن‌را در خطی فرعی جا می‌گذارد و کارکنان ایستگاه خطاب

1- Saint. Piere-des-corps
2- Saint-Sulpice-Lauriere
3- Aubrais
4- Vierzon

به‌لکوموتیوران فریاد می‌زنند: «نمی‌توانستی کمکی به‌ما بکنی، هـا، الدنگ؟»

ولکوموتیوران از جایگاه خود ایشان را می‌نگرد. برخط آهـن می‌خزی، قطارهای سریع‌السیر که از روبرویت می‌آیند و یا از پشت سر به‌تو می‌رسند، به‌سرعت دور می‌شوند و چون آنها می‌رسند. توبه خطی فرعی می‌کشی تا گذرکنند. دستت برگاز دستی بیکار مانده است. چشم به‌روستاهای اطراف می‌دوزی. کارت آرامبخش است، سرعت دربند بند لکوموتیو جا خوش می‌کند. در طول خط آهن، خاصه دریکشنبه‌هـا، دختران جوان گروه گروه می‌گذرند، چندان فرصت داری‌که با چشم دنبالشان کنی و لطیفه‌ای یا مزه‌ای که به‌گوششان نمی‌رسد، فریاد کنـی. درتقاطعها زنها ایستاده‌اند. تو زن دربان را در میان آنان باز می‌شناسی وخطاب به‌او فریاد می‌زنی: «همه‌تان بپرید بالا! نمی‌خواین سوارشین؟»

و زن با تکان سر، نه می‌گوید. دستیارت در فاصله پرکردن بیلچه می‌گوید: «به‌شوهرش میگم که چشمت دنبال زنش‌هست.»

او به‌هنگام توقفها خواهد پرسید «هی رفیق! بایك جرعه شراب چطوری؟»

قابلمه‌ات را برمی‌داری وتا جرعه‌ای بزنی به‌سکوی ایستگاههـای کوچك می‌روی. شب فرو می‌افتد. همچون کشتی‌ئی به‌سوی روشنائیهای خوشامدگوی پیش می‌رانی. آنتوان اما قطارهای سریع‌السیر را می‌راند. او قطارهای عادی را تحقیر می‌کرد، آن قطارهایی که خود را از جذبه ایستگاههای کنار راه در روستاهای پرت افتاده با دهکده‌ای فرسنگها دور ازایستگاه با آفتابگردانها در باغچه رئیس ایستگاه، وانمی‌رهانند. روی لکوموتیوهای سریع‌السیر توهمه جانت‌را می‌گدازی. آنتوان این زندگی را، باری، خوش می‌یافت. درآن سالها لکوموتیوران، آتشبان ولکوموتیو بیش از امروز، تنی واحد بودند. آنها سالها باهم می‌ماندند. لکوموتیو وخدمه‌اش دنیای کوچك متحرکی بودند که هماهنگ با قوانین خـود، درامتداد مسیر خود و بارسم و روش، زبان و ویژگیهای خود، وضعی دیگر می‌یافت. هرلکوموتیو چون موجود زنده‌ای است‌که خلق و خوی، استعداد، تمایلات سرسختانه و هوی و هوسی ازآن خود دارد. تفاوتهای تصادفی در جنس قطعات و در کار بهم‌پیوستن آنها، شخصیتی پدیـد می‌آورد که شناختن آن دشوار است. آشنائی دیرین لکوموتیو و خدمه‌اش درطول‌زمان گونه‌ای وفاداری ، گونه‌ای عقد نکاح به‌وجود می‌آورد.

می‌بایست با شکیبائی به ادراك این جانور سیاه وزرد، که چون فردی تودار وکم‌سخن بود دست‌یابی، و آنتوان آنگاه که به‌ایستگاه می‌آمد تالکوموتیو خودرا آماده کند، آن را، با بدنه مسین، سقف منحنی، سوت، دودکش و چرخهای بسیار بلندش بازمی‌شناخت. نمای کلی آن یادآور شکل وقواره لکوموتیوهای زمان استفن‌سون بودکه لکوموتیوهای سریع‌السیر حوالی سال ۱۸۸۷ هنوز آن‌را حفظ‌کرده بودند. گراند، آنشبان او، می‌گفت: «باید خوب مواظبش باشیم. این که آدم یك لکوموتیو تمیز و مرتب داشته باشد، لذتش خیلی بیشتره. میشه گفت‌که این خانه ماست. ما دوبرابر وقتی‌راکه درخانه هستیم، توی این‌می‌گذرانیم. نه‌این‌که از مقررات‌بترسیم، نه‌اصلا، اما ماکه سوارش می‌شیم باید به‌خودمان احترام بگذاریم.»

آنتوان پاسخ می‌گفت: «حق با تست رفیق.»

آنان گونه‌ای احساس محبت به‌لکوموتیو داشتند، چونان احساس جاشوبان در حق کشتی‌شان. از آن، چون یك انسان سخن می‌گفتند. گراند آنگاه که با حرکات پراطمینان آتشبانی ورزیده با بیلچه‌ای‌که مقدارزیادی زغال‌سنگ می‌گرفت، آتش‌را، بیلچه‌ای به‌راست، بیلچه‌ای به‌چپ وبیلچه‌ای پراکنده دربالا، خوراك می‌داد، می‌گفت: «باید حسابی بهش خوراك برسانیم تا خوب زوزه بکشد، لکاته!»

در راه بردو آنتوان وگراند بیش از آنچه خود بپذیرند، دستخوش غرور می‌شدند. عقربه‌های فشارسنجها چون عقربه جهت‌یابها می‌رقصیدند. لکوموتیو سرعت می‌گرفت، تکان می‌خورد به‌پیچ و تابهایی که جاشوان را به‌هراس می‌افکند، تن می‌داد. از برآمدگیها به‌جلو می‌جهید و آنان تا به‌بیرون پرتاب نشوند به‌دستگیره‌ها چنگ می‌زدند.

همه حرکاتی‌که کشتی در کژ ومژشدنها و نوسانهای پردامنه، حتی درکام توفان، به‌آنها دچار می‌آید، به‌هم فشرده و از پی‌هم یك لکوموتیو را دربر می‌گیرند. لکوموتیوران درون چرخش توفان می‌زید. لکوموتیو بسبکی دونده‌ای از شیبها فرو می‌لغزد وبرقوسهای پهن و موزون پهلو می‌خماند. از جایگاه توفانیش، آنتوان چنین احساس می‌کرد که نیروی لکوموتیو در اندامهای خودش ضربان دارد، نیرویی که فشار بخار وجنبش بی‌آرام میله‌های مفصل‌را بدرون پیکر او منتقل می‌کرد. صحبت کردن در همهمه آهن ناممکن است. همه هوش و حواست باید به‌کار باشد. دستت بی‌وقفه از گاز به‌سوپاپ روغنکاری و به‌دستگیره سوت می‌رود. چشمهایت دوخته به‌خطی است‌که به‌سوی تو می‌شتابد، و به‌علامتهایی که

مجموعه‌ای است از اخطارها که باید ازهم بازشناسی: خط بازاست، عبور آزاد، توقف مطلق و علامتهای راهنما. البته همـــه نشانه‌ها روشن نیستند. حرکات آتشبان همواره هماهنگ با حرکات همکار اوست، او کمترین اشارات‌لکوموتیوران را پاسخ می‌گوید. نیازی به‌کلمات نیست. آتشبان انژکتور را می‌نگرد، آتش‌را به‌هم می‌زند، خروارها زغال سنگ را بـــه آتشخوان شعـــله‌ور می‌ریزد و هربارکه دریچه آتشخوان باز مـــی‌شود، جریانی از آتش اورا دربرمی‌گیرد. شب دودی همیشگی راکه تاجی برفراز دودکش است، روشن می‌کند.

به‌هنگام توقف می‌توانی صحبت‌کنی. آنتوان می‌گفت: «خوب، گراند، باید خوب گرمش کنیم، در شاته‌لرو[5] سه‌دقیقه عقب افتادیم.»

یا: «بعد از سن‌سولپیس باید سرعت بگیریم.»

یا: «خوب زغال گندی به‌مان قالب کردند.»

گهگاه دستیار رئیس ایستگاه به‌کنار لکوموتیو می‌آمد وبه‌فریاد می‌گفت: «در سیصدمتری علامتی می‌بینید، خط خراب است، سرعت را کم کنید.»

ایستگاههای درخشان، در همهمه و درخششی کوتاه پشت‌سر می‌مانند. آنتوان دستگیره سوت‌را می‌کشد و صفیـــر سوت شب‌را می‌شکافد. او روستاهایی را که می‌گذرند نمی‌بیند،برای‌لکوموتیورانان قطار سریع‌السیر، روستایی در میان نیست. آنچه هست خطوط آهن است، در چپ و راست قطار، که براثر سرعت کشیده و شق ورق می‌نماید. پهناورترین رودخانه‌ها چیزی نیستند مگر چکاچك فلز. تنها خط آهن است و بیشترین فشار بر اعصاب وچشم و گوش و ذهن.به‌صدای‌ژرف فلزبن موتور گوش می‌سپاری. هرحادثه‌ای محتمل است، تمام شدن آب دیگ بخار، داغ‌شدن بیش ازحد چرخ واز جا در رفتن میله مفصل. زنان و مردانی در قطار هستند، خفته، یادرحال مطالعه، که خوش ندارند دیر به‌مقصد رسند. زندگی آنان پرارزش است. تقاطعهایی همسطح هست‌که مردمان ازآنها می‌گـــذرند، چنـــان که‌گویی قطار سریع‌السیر چندان فرصت‌داردکه مجال درنگ به‌آنان بدهد. کسانی نیز هستندکه سرخودکشی دارند و بناگاه از میان خط سر برمی‌کنند، آنگاه برای کشیدن ترمز یا برگرداندن جریان بخار بس دیر است ــ این توده عظیم فلز به‌آسانی مردی در حال دویدن باز نمی‌ایستد ــ و تو

5- Chatellerault

می‌پنداری که‌صدای‌نرم خرد شدن پیکرهای سرشار از خون و آب‌را می‌شنوی. آنتوان نیز، چون همه آن دیگران، سه‌نفر را کشته است.

لکوموتیوران نمی‌تواند از علاقه به‌سرعت یا شور و شوق نسبت بـه کار خود سرباز زند. آنتوان غره به‌حرفه دشوار خود بود و ساعاتی‌که به‌بردو می‌رفت، مهمترین ساعات زندگی‌اش بودند. ساعاتی فراموش‌ناشدنی.

بااینهمه، آن سالها سالهایی سخت بود.

مالکان شرکت کمترین توجهی به‌مشکلات کارکنان نداشتند وآنتوان، به‌هنگام غذا یا در خوابگاه تعمیرگاه، بارها در طغیان خشم همکاران خود شرکت جسته بود. لکوموتیورانان و آتشبانان آنگاه که می‌گفتند: «آن بالاها، در بخش اصلی» گویی به‌دژ دشمنان خود اشاره می‌کردند. دشمنانی که کمتر نگران مصائب آنان بودند. آنان تقریباً بی‌هیچ مهلتی برای راحت از ایستگاهی به‌ایستگاه دیگر می‌راندند. این، پیشروی اجبـاری ارتشی‌را می‌ماند. پاریس ــ تور. ۲۳۶ کیلومتر، یك ساعت توقف. تورــ پاریس ۲۳۶ کیلومتر. در تور آتشبان کمتر فرصت می‌یافت‌که آتش‌را باز بتابد. روزهایی بود با دوازده یا چهارده ساعت راندن. گاه چندان‌که خدمه لکوموتیو به‌تور می‌رسیدند رئیس ایستگاه آنان را به‌بردو می‌فرستاد. روزهایی بود با درازای ۶۰۰ کیلومتر. مالکان خط برگه‌های کـوچك گواهی کار را می‌گرفتند. در تعطیلات، در عید پاك، عید گلریزان[۶] و به‌هنگام برگزاری «نمایشگاه» ساعات خدمت دوبرابر می‌شد. خدمـه می‌آمدند و می‌رفتند. ساعات کار چون دانه‌های ماسه در کیسه‌ای، برهم می‌انباشت و پلکهای آنان از خستگی سنگین می‌شد. گاه هجوم قطارهای زائران بود به‌سوی لورد[۷]، ولکوموتیورانان، خشمناك، کشیشهایـی را می‌نگریستند که‌چون سگ گله شتابان درازای قطار را بـالا و پائین می‌رفتند و جایگاه غذاخوری یا آبریزگاهها را به‌راهبه‌ها و زائران نشان می‌دادند. آنان با باری از قرحه‌های پوستی، سل استخوان، سرطـان، اختلالات روانی و بیماریهای واهی یا دروغین براه می‌افتادند. درایستگاهها دستیار مدیر اعزام قطارها مأمور راه انداختن این قطارها شده بود.

آنتوان همه عمر از روزهایی می‌گفت‌که هفتاد ودوساعت بی‌هیچ

---

۶. Pentecost . هفتمین یکشنبه بعد از عید پاك، یادآور روزی که مسیح برحواریون نازل شد. م.

۷. Lourds شهری در جنوب غربی فرانسه، جایگاه مقبره‌ای که به‌اعتقاد کاتولیکهای رمی شفابخش بیماریهاست. م.

استراحت‌کار کرده بود. شرکت راه‌آهن درکار تجربه‌اندوزی بـود. لکوموتیوهایی بود که با خرده زغالهایی که چون کاغذ می‌سوخت‌گرم می‌شد، ودراتاق نگهبان خدمه‌آب‌رفتن پاداشهای خودرا حساب می‌کردند. دربرخی ایستگاهها مدیران ایستگاه در تحویل روغن تنگ چشمی‌می‌کردند ولکوموتیورانان به‌هنگام توقف میله‌مفصلهای سفید را با چشمی نگـران می‌نگریستند. در تمام طول خط مردان غرولند می‌کردند.

«این‌که زندگی نشد.»

آنان می‌بایست پاسخگوی هرچیز باشند. غرورشان نسبت به‌حرفه‌ای که هنوز آنرا بهترین حرفه دنیا می‌دانستند، غروری‌که از برکت آن کارفرمایان می‌دانستند چگونه آنان را بفریبند، در اوج خستگـی و فرسودگی، خشم و برانگیختگی آنان را علیه مدیران ارسال قطارها که برسر توان آنان سودا می‌کردند، فرو می‌نشاند. آنان به‌روماتیسم خود، به‌رگهای برآمده وخشك شده خود وبه‌قلب خود فکرمی‌کردند وازروسای خط می‌گفتند:

«این حضرات باران که بیاد می‌ترسند پا از اتاق بیرون بگذارند. مامثل سگ جان می‌کنیم و اینها کونشان را بالا می‌گیرند وسلانسلانه راه می‌روند. اما اوضاع همیشه اینطور نمی‌ماند.»

اما اوضاع همچنان بودکه بود.

آنتوان دراین خشم باآنان شریك بود. او یکی از این مردان بود، تجربه‌های اینان تجربه او بود. گراند با او از مشکلات خود می‌گفت، ازبیماری کودکانش و از زن لحیف و نزارش.

دراینگونه وقتها آنتوان همچون کارگری فکر می‌کرد. در فاصله میان مارسل تا کار یکسره فراموش می‌کرد که فردایی شاید خوددرکنار رؤسا جای گیرد. او مخیله‌ای چنان نداشت‌که آینده خودرا تصویرکند. درحال زندگی می‌کرد. به‌فردا نمی‌اندیشید. او لکوموتیورانی بود میان همه لکوموتیورانان. مردی تابع‌هرفرمان، فرمانروا تنها برلکوموتیوی‌که چم و خم آنرا می‌دانست. او هرگز ــ یادست‌کـم آنگاه کـه سوار برلکوموتیو یا دراتاق معشوقه‌اش بود ــ بدین فکر نمی‌کرد که این‌سالها به‌انجام خواهد رسید.

۸

درایستگاه پاریس محوطه‌ای وسیع بود با پشته‌های آجر نسوز و زغال‌سنگ که برخاك آن از دانه‌هایی که قطارها برزمین افشانده بودند علف روئیده بود. پهنه‌ای پر از ریلها وصفحه‌های گردان[1]، محصوردرپشته‌های خاکستر، اشباع شده از روغن و غبار زغال. دریك‌سر این محوطه خانه رئیس ایستگاه قرارداشت. این از آن‌خانه‌های سیاه شیروانی‌دار با رده‌های آجر زردرنگ بود، خانه‌ای کشیده و کم ارتفاع، همچون‌خانه‌های دیگر ایستگاهها ــ آن‌گونه خانه‌هایی که هرگز از یاد کسانی که در آنها زاده شده‌اند نمی‌روند. گرد برگرد خانه باغچه‌ای دودگرفته بود باگلهای مینا، درختهای سیب ژاپنی وبوکا که نرده‌هایی از قطعات ریل راه‌آهن آن‌را محصور کرده بود.

هرروز، آنتوان در راه رفتن به‌ایستگاه و بازگشت از آن، از این خانه می‌گذشت. این خانه آجرنسوزی پراز سوراخ‌را به‌یاد می‌آورد.

دراین خانه که روبروی خیابان شوالەره بود، دختر جوانی می‌زیست که به‌هنگام عبور لکوموتیورانان، پشت دریهای مخمل سبزشرابه‌دار و پرده‌های توری پنجره را به‌کناری می‌زد. این دختر آن‌گویادر، دختر آقای‌گویادر رئیس ایستگاه بود. آنتوان هرگز تصور نمی‌کرد که‌دختری جوان با موهایی‌که هنوز به‌پشت می‌ریخت و باانداهی که بتازگی آغاز

۱. صفحه متحرکی در خط آهن که در عوض کردن خط به‌کار می‌آید. م.

به‌بالیدن کرده بود، رفت و آمد اورا دزدانه می‌پاید و از پدرش‌می‌پرسد: «این لکوموتیوران‌که هیکل درشت و سبیل قرمزرنگی دارد و کیسه کرباس قهوه‌ای دست می‌گیرد و همیشه یقه می‌بندد، اسمش چیست؟»

ــ این که می‌گویی باید آنتوان بلوایه باشد.

ــ چه اسم پیش‌پا افتاده‌ای.

آقای گویادر نیز فارغ‌التحصیل مدرسه پیشه و فن بود. او از سال ۱۸۶۴ تا ۱۸۷۱، سمت معاون سرمکانیك در «نیروی دریایی‌امپراتوری» راداشت. نبرد مکزیك‌را ازسر گذرانیده بود، با خوردن گوشت خوك فاسدی که در جریان گذار بی‌پایان قایقهای باری و مسافربری خوراك خدمه‌کشتی‌ها بود به‌تب‌زرد و بیماری اسکوروی[۲] دچار شده بود. به‌هنگام اقامت درایسلند خورشید نیمه‌شبی را نظاره کرده بود. کشتی او در گذار آرام از کرانه‌های مه‌آلود کرجیهای سرگردان ماهیگیران را نجات داده بود. درساحل جاشوان به‌دیدن چشمه‌های آبگرم وآتشفشانها رفته بودند ودرخیابانهای پرگل ولای ریکجاویك[۳] که مملو از اسبان کوتاه پشمالو بود پرسه زده بودند. او برناوچه کائیما چهارسال درنیوکالدونیا سفر کرده و از جزیره‌ای به‌جزیره‌ای و از خلیجی به‌خلیج دیگر رفته بود. بومیهای هاوایی محکومان فراری را می‌آوردند که چون گرازهای مرده بادست وپا از چوبی آویزان بودند و حشرات به‌انبوه برجراحتشان‌که زخم سلاحهای سنگی بود گردآمده بودند. او رقصهای قبایل‌را برگردآتشهای عظیم دیده بود. دماغه شمالی‌را در دل توفانهای افسانه‌ای که پیش از ساخته شدن ترعه‌های سوئز و پاناما زینت‌بخش داستانهای مربوط بـه دریانوردان باستان بود، دورزده بود.جنگ‌دهه هفتادپیشرفت اورابازداشته بود. آقای گویادر آنگاه‌که در لیون بود از همراهـی کشتی‌هـای جنگی که برای مقابله با شورشیان کمون فرستاده می‌شدند، خودداری کرده‌بود وگفته بود «این جنگی میان فرانسویهاست». او نیروی دریایی‌جمهوریخواه راکه چشم‌انداز آینده‌ای براو نمی‌گشود و راه و رسمش برای مردانی که به‌هنگام جنگ کریمه چهارده ساله بودند، بیگانه می‌نمود، ترك‌گفته بود. این عقب‌نشینی‌ئی بودکه آقای گویادر بخاطر آن هرگز امپراتوررا نبخشوده بود. در قرارگاهها، ایستگاهها و تعمیرگاهها، این پرسه‌زن پیشین

---

۲. Scurvy بیماری ناشی ازکمبود ویتامین ث. م.

۳. Reykjavik مرکز ایسلند.م.

هنوز گنجینه‌ای از خاطرات نبردها، سفرهای دراز برکشتی‌های بادبانی و خاطره نخستین کشتی بادی زره‌پوش را باخود داشت. او به‌پیش‌رو می‌نگریست، به‌سالهای بازنشستگی، که بنشیند و سرانجام زندگی‌ئی را که خود مسیر آن‌را برنگزیده بود با یادهای جوانی آرایه‌بندد. به‌هنگام کار در دفتر دلگیرش، گاه تندبادهای استوایی او را باخود می‌بردند و باز دیگربار دستخوش آبهای استوایی یا آبهای شیشه‌گون مدار شمالی می‌شد. او سرسختانه وظایف حرفه‌ای‌راکه خوش نمی‌داشت به‌انجام‌می‌برد. این مرد سرسخت هیچ‌کوتاهی‌را برنمی‌تابید. همسرش همیشه می‌گفت: «او بادیگران همانقدر سختگیر است‌که باخودش.»

او سبیلی کلفت و فروافتاده و ابروانی پرپشت داشت که چشمانش زیرآنها تیز و نافذ می‌نمود. آن‌دم‌که به‌خواب می‌رفت، رؤیاهایش آغاز می‌شد. چون به‌چرت زدن فرو می‌شد، برتخت یا برصندلی، موجهایی از دوردست براو می‌گذشتند و سیمایش حالتی اندوهناك می‌گرفت. ناله‌هایی کوتاه سرمی‌داد؛ همه‌دشوارهای اوآسان‌می‌شد. دربیداری، هرگز به‌رویاهای خودکه‌چکیده آنهابندرت از زندگی کنونیش سرچشمه می‌گرفت، اشاره‌ای نمی‌کرد.

خانم گویادر بی‌وقفه حرف می‌زد. او غرقه در وظایفی‌که انجام آنها همواره چندان ساده نبود، اردك‌وار برپاهای کوتاهش تلوتلو می‌خورد وازاین سوی خانه به‌دیگر سوی می‌رفت. پیشاپیش خود شکم سفت برآمده‌اش را که در اثر فتق ناف متورم بود، حمل می‌کرد. موهای خاکستری‌اش را به‌صورت‌کپه‌ای کم پشت بالای سر جمع می‌کرد. صورتش چون صورت زنان آبستن زردفام و پرلك‌وپیس بود. خانم گویادر دربرست، در هتلی‌که افسران نیروی دریایی به‌هنگام اقامت در ساحل درآن می‌زیستند زاده شده بود. در چنین احوالی او با ناوبان گویادر آشنا شده بود. نامزدی آنها چهارسال بداراز کشید. نامه‌هایی که از یکدیگردریافت می‌کردند هرگز کمتر ازشش ماه در راه نبود. آن روزها سفر ازبرست به نومه‌ئا[۴] صدوده روز وقت می‌گرفت. نبردها همچنان ادامه داشت و همسران جاشوان زیر بارانهای ریز در خیابانهای لغزان و در هوای مه‌آلود برتانی چشم براه شوهران بودند. بدین‌سان به‌روزهایی که زندگی جریانی کند داشت، پیوندهایی شکل می‌گرفت که کمترکسانی دل‌گسستن

۴. Noumèa مرکز نیوکالدونیا.

آن‌را داشتند، پیوندهایی‌که سرنوشت مردمان را یکسره دگرگون می‌کرد. گونه‌ای وفاداری احترام‌انگیز مانع ازآن می‌شدکه آقای گویادر، آنگاه که نامزدش از او خواست تامیان ماجراهای دریا واو یکی‌را برگزیند، ترکش گوید. خانم گویادر گرچه پیر شده بود و زودرنج واز خود راضی وصرفه‌جو چون مورچه‌ای بود، هنوز ارزش زنی‌راکه تو خود را فدایش کرده‌ای حفظ کرده بود. چندتن از زنان تنها همین یك موهبت‌را دارایند! انسان نمی‌تواند این احساس را بپذیرد که خود را فدای هیچ کرده است. بدین گونه آقای گویادر فضایل فردی همسرش راستایش می‌کرد. اما این‌مردکه، چون بسیاری دیگر، تنها آینده‌ای‌راکه می‌توانست درخور او باشد نفی کرده بود، مردی نیکبخت نبود.

آنتوان به‌خانه رئیس ایستگاه دعوت می‌شد. آقای گویادر امیدوار بود دخترش را بشوهر دهد. او تصور می‌کرد که بهترین لکوموتیوران الزاماً شوهری خوب خواهد بود. او مردان را تنها بنابر ارزش‌حرفه‌شان ارزیابی می‌کرد. آن گویادر نیز مانند والنتین مارتین قطعات ابتدایی و وارسیونهای پیش‌پا افتاده فاوست و صحرا را با پیانو می‌نواخت. پدر ومادرش می‌گفتند: «یك دختر جوان باید از یکی دو هنر ظریف سررشته داشته باشد».

همه دوستانشان نیز همین را می‌گفتند. او دختر تربیت شده‌ای بود. اگر حال و هوای راه‌آهن که آقای گویادر ودوستانش باخود به‌خانه می‌آوردند، برفضای اتاق‌نشیمن سایه نمی‌افکند این شبها بسیار شبیه‌شبهایی بود که آنتوان در خانه خانم مارتین گذرانده بود. این نیز بودکه کمی دورتر از خانه قطارهای سریع‌السیر غرش‌کنان می‌گذشتند و لکوموتیوها در حالی که بخار از منفذ سیلندرهاشان بیرون می‌زد، برای رفتن به تعمیرگاه خط عوض می‌کردند. بشقابهای نقش‌دار بردیوار می‌لرزیدند. خانم گویادر اغلب به‌یاد می‌آوردکه یك‌شب به‌هنگام عبور قطار سریع‌السیر سیمی‌که تصویر مادرش از آن آویزان بوده بریده بود واهل‌خانه همگی سراسیمه از خواب برخاسته بودند. این اتفاق بدشگونی بود. خوشبختانه مادرش سالها پیش مرده بود و شومی‌آن دامنگیر نمی‌شد.

آقای گویادر از تجربیات خود در کار راه‌آهن واز عقایدگوناگونی که به‌آنها رسیده بود باآنتوان سخن می‌گفت.

اومی‌گفت: «مشکل اصلی فقدان آموزش است. گاهی‌وقتها لکوموتیورانهای معمولی به‌ریاست ایستگاه منصوب می‌شوند. آنها ازعهده

این‌کار برنمی‌آیند. من لکوموتیورانی را می‌شناسم که رئیس ایستگاه شد درحالی که زنش گزارشهایش را برایش می‌نوشت. وقتی زنش مرد، اوتقاضا کرد که دوباره بسرلکوموتیو برگردد. باید ازاین چیزها جلوگیری کرد. من یکسر ازخودم می‌پرسم که چرا بعضی ازآنها وقتی بسرلکوموتیو می‌رفتند همانجا نمی‌ماندند. حرفه ما روزبروز پیچیده‌تر می‌شود. همه روسای ایستگاهها باید مدارس معتبر را گذرانده باشند. من این همتراز کردن را که هنوز هم گرفتارش هستیم نمی‌پسندم. کارگران، کارگرند وباید سر جایشان بمانند. همین‌قدر که پسرانشان ترقی می‌کنند برایشان بس است.»

آقای گویادر از کارگران، که آنان را تنبل وپرتوقع می‌خواند، نفرت داشت. پدرش در عهد لوئی‌فیلیپ، درآن دوران بی‌شفقت که بـ مزد شصت‌سانتیم حتی نان هفت‌فرزند را نمی‌توانستی بخری، کارگـر زرادخانه لوریان بود. آقای گویادر با احساسی آمیزه نفرت و شرم نیاز مفرط کودکی خود وبشقابهای بزرگ برنج را که بهزمان جنگ کریمـه بهجای نان داده می‌شد بهیاد می‌آورد. او خودرا از زندگی دشوارکارگری بدرکشیده بود وبهاین می‌بالید. هنوز عقیده داشت: «با کارکردن همیشه بهجایی می‌رسی، اما یکروزه نمی‌شود. یکی دونسل طول می‌کشد. صبرو صرفه‌جویی لازم دارد. امروزه وضع زندگی کارگران خیلی بهترشـده است. خیلی کارها براشان صورت داده‌اند. من نمی‌فهمم باز برای چـه سروصداشان بلند است. وقتی فکر می‌کنم اینها وقتی من جوان بودم چطور زندگی می‌کردند! تازه آن‌وقت مثل حالا گوشت تلخ نبودند. پر حوصله بودند. امروز همه‌شان می‌خواهند رئیس باشند.»

آقای گویادر از کشیش‌ها متنفربود. خواهرش‌را کشیشی اغواکرده بود و او پس از آن که به‌کسوت راهبه‌ها درآمده بود به‌سن بیست در صومعه‌ای در تاهیتی مرده بود. آقای گویادر کشیش‌هارا سرچشمهٔ پلیدیهای بشری می‌دانست. ولتر را که بهستیز با «خرافات» برخاسته بود، ستایش می‌کرد. این همه آن چیزی بود که از عصیان دراو برجای مانده بود.

در انتهای دیگر هرم راه‌آهن «سرمهندسان» بودند. آقای گویادر در حق آنان چنان داوری می‌کرد که درباره ناخدای کشتی دانائه. این

5- Lorient

افسر «کله‌گنده» هیچ آشنایی با احتیاجات دیگ‌بخار یا چرخ پرونمرکز[۶] نداشت. آقای گویادر هنوز هم با اشاراتی خشم‌آلود ازاین «آدم نالایق» سخن می‌گفت. «رؤسای عمده» اغلب با جزئیات ناچیزی که روزهای یك رئیس ایستگاه را پرمی‌کند ناآشنا بودند. آنان از دور چیزی جز خطوط برجسته را نمی‌دیدند. در چشم آقای گویادر این اندازه غفلت وبیخبری گریزناپذیر، اوج حماقت بود. او می‌کوشید به‌آنتوان بفهماند که روسای او کسی نیستند مگر ابلهان. بین کارگران گستاخ (تو باید خوشحال باشی که از وضع آنها خلاص شدی، دیگران هم‌همین فرصت را داشتند حتی تشویق هم می‌شدند که ازتو تبعیت کنند) وروسا که‌پرت افتاده وغرق در رویاها ونقشه‌های نابخردانه خود بودند، تنها کسانی‌که براستی به‌حساب می‌آمدند افراد سلیم میانه‌حال بودند. اینان بودند کسانی که دنیا را می‌گرداندند.

بدین‌سان آقای گویادر برای آن جوانانی که در چشم او چندان ارج داشتند که تجربیات خودرا در اختیارشان بگذارد، غرور خردمند بورژوازی صنعتی را موعظه می‌کرد که درانجام وظایف خود سختگیرو کوشاست و پاداش آن فضایل فردی‌را چنان‌که باید دریافت نکرده است. مردانی که چون کارگران را ترك گفته‌اند وبدیشان خیانت کرده‌اند، چندان مورد التفات اربابان نیستند.

خانم گویادر نیز به‌نوبه خود دستاندر کار بود. او شیوه رفتار آنتوان را خوش می‌داشت. آنتوان با احترام با او سخن می‌گفت وبه نظریاتش گوش فرا می‌داد. او همچنین، اشتهای آنتوان را خوش می‌داشت، یك کدبانوی خوب را میهمانانی که از هرغذا دوبار برمی‌دارند بسیار دلخوش می‌کنند. آنتوان احساس می‌کرد که تاری از آرامش‌و اطمینان به‌آینده برگرد او تنیده می‌شود. گرما و طنین یکنواخت صداها بهاو نشأتی می‌بخشید.

خانم گویادر می‌گفت: «پسرك بیچاره من، لباسهایت‌را چه‌کسی می‌شوید؟»

آقای گویادر می‌گفت: «بلوایه توچنان که باید بلند پروازنیستی. پسری با توش وتوان‌تو باید هدفی بالاتر ازاینها داشته باشد»

---

۶. چرخی است که با نیروی گریز از مرکز کارمی‌کند وبرای تبدیل حرکت دورانی به‌حرکت متناوب (رفت وآمد) مورد استفاده است. م.

آن می‌پرسید: «آقای بلوایه شما بچه تا نیستی دیگر»

آرامشی فریبنده درون اوخزیدن گرفت. این درخاستن مدی را می‌ماند که با لغزشی آرام برشنهای ساحل می‌گسترد ومحو می‌شود. بعداز شام چرت سبکی اورا درمی‌گرفت. این خواب‌آلودگی خالی ازجذبه‌هایی نبود. آن دزدانه اورا می‌نگریست وآنگاه که آنتوان با او سخن‌می‌گفت رنگ چهره‌اش به‌سرخی می‌گرائید. آن ازتجربه‌های خود با او می‌گفت وچندان‌چیزی برای گفتن نداشت. این دختر جوان با گیسوان بافته بلند و کمری باریك برکف چوبی صیقل خورده صومعه اورسولین در کیمپرله با هم‌مدرسه‌ایهایش رقصیده بود. این صومعه باغچه‌ای زیباداشت که به‌مهتابیهایی ختم می‌شد. زیر درختان آلش برفراز رودخانه، بامهای خاکستری شیب‌دار ورشته‌های دودی را که از قطارهای برتانی برمی‌خاست می‌دیدی. برخی ازاین دختران جوان نفوذی چشمگیر بردیگران داشتند. اینان «مادرکوچولوی» دختران جوانتر بودند. دراین صومعه‌راهبه‌ای بود که خنده‌هایی از ته دل سرمی‌داد وپس از خنده سرخ می‌شد. کشیش صومعه آرام برگونه دختران کوچك می‌نواخت. دراین صومعه به‌آنان صندوقی را نشان دادند پوشیده ازگلمیخ‌های بزرگ که راهبه‌هایی‌راکه نیاز به‌توبه داشتند در آن می‌نهادند. بسیاری از دختران در خوابگاه سرفه می‌کردند، اما دکتر، که مرد بود، اجازه نداشت به‌اتاقهای آنان پـای گذارد. روح راهبه‌ای شبها در دالانها می‌گشت. باغچه صومعه درختهای توت داشت. نمازخانه پربود از نوارهای آبیرنگ ودسته‌های گل. آنتوان گوش می‌داد. بالای سرش، آنجا که دستیار رئیس ایستگاه می‌زیست، آدمها باگامهای ریز و تند، موش‌وار در حرکت بودند. زمزمه گفتگویی به‌گوش می‌رسید و صدای سوختن چوب. تمامی جهان پشت دیوارها، قصه‌ها واین گرما وامنیت فرساینده پنهان می‌شد.

دنیای احساسات آن، یکسره با دنیای مارسل تفاوت داشت. آنتوان، بی‌آنکه مطلب برای خودش چندان روشن باشد، ازخود می‌پرسید کـه آیا قلمرو پرشور زنانی بی‌هیچ آینده وبی‌هیچ محافظه‌کاری پـاداش بزرگتری برای مرداست یا دلفریبی‌های باکرگی، نمودهای تصنعی‌پاکدامنی بورژوایی. پاسخ دادن به‌این پرسش را خردی می‌بایست که آنتـوان مجال به‌دست‌آوردن آن را نداشته بود، خردی که بسی دیربه‌آن دست می‌یافت، خردی که شاید هرگز بدان دست نمی‌یافت.

آقای گویادر به‌او می‌گفت: «بلوایه تو دیگر بچه نیستی، بیست‌و

هفت سال داری. فکر نمی‌کنی وقتش رسیده که لانه وکاشانه‌ای بـرای خودت فراهم کنی؟ چرا ازدواج نمی‌کنی؟ همین روزها پست سرپرستی خواهی‌گرفت. این پستی است که خوب به‌یك مرد زن‌دار می‌برازد.»

پدرش به‌او می‌نوشت: «تو باید ازدواج کنی. فکر می‌کنم دیگـر وقتش هست که سروسامانی بگیری».

چه «وظایفی» مردمان بردوشش می‌نهادند و چه خدعه‌ها به‌کار می‌گرفتند! می‌بایست یا به‌این وسوسه‌ها تن دردهد یا پایداری کند وقاطع واستوار جانب زندگی مارسل را بگیرد. آنتوان نمودهای ظاهری‌قدرت را داراست، با اینهمه مردد وضعیف است. ناچیزترین مبارزات اورا خلع سلاح می‌کند. باخود می‌گوید که برای مبارزات بزرگ ساخته شده است. مردمان خودرا بخاطر ضعف‌هاشان تسلی می‌دهند. با مارسل رفتن، حرفه خود را به‌سویی رها کردن، روبه‌سوی باد نهادن است، راهی دشوار. باآن رفتن برگزیدن جانب جان‌پناهی است در دنیا، نرم بستر آرامش وسکون، برخورداری از آرزوهای خیر و تأیید پدر و کارفرمایان ــ جانب نظم را گرفتن. آن، جذبه‌های همه دختران جوان را داراست. آنتوان بعد از همه زنانی‌که می‌شناخته است، می‌تواند دل بدوسپارد. آن، پیش‌بلندی بالای او پست خواهد نمود. آن به‌هوای جستن‌پناهی بسوی او می‌آید. خانم‌گویادر می‌گوید: «زن باید در شوهرش به‌دنبال قدرت بگردد.»

آنتوان همچنین احساس می‌کند که با ازدواج باآن در دنیـا «ترقی خواهدکرد.» به‌خود می‌باوراند که عاشق آن است، راست‌چنان‌که گویی اورا دوست داشته است. می‌توان تقریباً همه دختران جوان رادوست داشت. همه‌چیزی روبراه می‌شد اگر او به‌هنگام فکر کردن به‌مارسل، که داشت فراموشش می‌کرد، احساس پشیمانی نمی‌داشت. وجدان آنتوان کاملا آسوده نیست.

*

درجریان شامها، لطیفه‌ها، گفتگوها و درنگها آنتوان با آن گویادر نامزد می‌شود. دوران نامزدی آنها به‌درازا کشید،چنان که رسم‌خانواده‌های محتاطی است که راه ورسم روزگار را می‌دانند وبه‌آسانی آینده‌فرزندانشان را مقید نمی‌کنند. آنان در انتظار آن بودند که خدمت آنتوان بـر لگوموتیو به‌پایان آید و آن به‌مرحله رشد برسد. یکشنبه‌ها، بـه‌دیدار نمایشگاه می‌رفتند، آنجا که ساختمانهایی به‌شکل کیك، داربست‌های‌فلزی خوشنما وکلاه فرنگیهایی با شکلهای غریب، دل از پـاریس ربـوده بود.

سال ۱۸۹۰ سال خوبی بود، سرشار ازجشنهای رسمی وسخنرانیها.پاریسی‌ها زیر درختان سایه‌افکن در رابینسون غذامی‌خوردند وکارنو صدمین‌سالگرد انقلاب‌را درورسای جشن می‌گرفت. مجالس رقص برپابود، آوازگرامافونها همه‌جا به‌گوش می‌رسید، شهرداران فرانسه ضیافتهای همگانی مفصل‌برپا می‌داشتند. فواره‌های روشن شده دربازی بودند. زنان، میان جمعیت میان ازدحام مردم جیغ می‌زدند. هواگرم بود. حال و هوای ازدواج بورژوایی برفضا سیطره داشت. درشکه‌ها سنگین زیربار صف شرکت کنندگان در عروسی می‌گذشتند. در تالارهای شهر ازدواجهای شهروندان باموسیقی برگزار می‌شد. جمهوری پستانهایی درشتتر از همیشه داشت، شهرداران ریشهایی انبوه‌تر از همیشه. کاریادیتها[۸] زیربار مفرغ و گچ‌بریها می‌نالیدند.

آنتوان به‌عموزاده‌های آن مغرفی شد. اوبچه‌های غریبه را برزانو می‌نشاند وآن آه‌کشان می‌گفت «چقدر به‌تو می‌آید!»

آنتوان به‌مارسل می‌اندیشید، احساس گناه می‌کرد وبی‌تردیدگناهکار بود. احساس می‌کرد که این ازدواج اورا یکسره از مردمی از نوع خودش جدا می‌کند. این نخستین ترقی اجتماعی او، نخستین مثله شدنش بود. بریدن ازطبقه‌اش... بریدن ازطبقه همیشه نزولی نیست.

در ژوئن ۱۸۹۰ آنتوان در تالاربخش سیزدهم باآن ازدواج کرد وبرای انجام مراسم مذهبی به‌کلیسای نتردام دو- لاگار[۹] رفتند. این‌باکره برتولد، زندگی ومرگ بسیاری ازکارکنان راه‌آهن نظارت داشت، یکی‌از عموزادگان خانواده گویادرکه کشیش دهکده‌ای دربرتانی‌بود، خطابه‌ای خواند که خانم بلوایه ازآن پس، همه عمر نسخه‌ای از آن‌را به‌همراه داشت وهرازگاهی آن را می‌خواند، چندان که کاغذ به‌زردی گرائید وتاخوردگیهای آن ازهم وارفت.

«آقا، فرزند عزیزم

«یك کشیش برای همه‌کس منادی رحمت الهی است وهرگروظائف خودرا بدون احساس به‌انجام نمی‌رساند. اما شرایطی هست که درآن این احساس شدیدتر ودعاهای اوصمیمانه‌تر می‌شود. وآن زمانی است‌که اومبشر

---

۷. Carnot ـ سیاستمدار فرانسوی. رئیس جمهور فرانسه از ۱۸۸۷ تا ۱۸۹۴. م.

۸. Caryadit مجسمه زنی‌که به‌جای ستون به‌کار برده می‌شود.

9- Notre-dam de la Gare

لطف الهی به‌اعضای خانواده خود باشد.

«من دهکده سنانه خودرا ترك کرده‌ام تا دراین فرصت مغتنم دعای خیر خودرا، همچون یك کشیش وهمچون یکی از خویشاوندان، نثار شما کنم.

«آقا، نیازی نمی‌بینم که دراینجا برخصائل نامزدشما تأکیدورزم. تنها اجازه می‌خواهم بگویم دراین انتخاب که دست دردست دختری بگذارید که تحت راهنمائیهای مادری شایسته تربیتی مسیحی یافته مشیت الهی راهنمای شما بوده است. پدر ارجمندش، از برکت وجود صنعتی‌که من خود شاهد آغاز آن بوده‌ام، به‌مقامی رفیع و احترام‌انگیز در سلسله مراتب حرفه خود رسیده است. شما نیز، آقا، که در راه‌آهن کارمی‌کنید ودراین راه از راهنمائیهای پدری شایسته برخوردارید، موفقیت‌هایی مشابه به‌انتظارتان است. مذهب، برخلاف همه شایعات که می‌خواهند آن‌را وارونه نشان دهند، همه پیشرفتهای علم وهنر را تایید وتبرك می‌کند.

«وتو، فرزند عزیزم، شکرگزار مشیت الهی‌باش که دستت را دردست همسری نهاده است که درایت، شجاعت وعواطف مسیحی‌اش باتو همتراز است. این یگانگی‌که امروز شما باهم برقرارمی‌کنید، وحدتی است به‌همان اندازه مقدس که محرابی که مخزن اسرار آن است. شما که هردو در مکتب ایمان پرورش یافته‌اید، براین اعتقادید که مذهب باید برهمه‌اعمال عمده زندگی ناظر باشد، شما به‌اینجا درپای این محراب آمده‌اید تا بر سرعشق، برسروفاداری نقض‌ناپذیری که دلهاتان به‌هم وعده داده‌اند،پیمان بندید. ازاین پیمان مقدس عشقی مومنانه، استوار ومسیحی‌وار که شما نثار یکدیگر خواهید کرد، جریان می‌یابد.

«شما، آقا، عروس خودرا که گزیده‌ترین ثروتهای خاکی شما خواهد شد دوست خواهید داشت. شما همچون راهنما و مشاور او عمل خواهید کرد ودرایام خوشی یا شوربختی این سیرخاکی، توان وتکیه‌گاه او خواهید بود.

«وتو فرزندم، شوهر خودرا همچون سروروپشتیبان خود دوست خواهی داشت. الطافش را با فداکاری و کوشش برای جلب رضایت او پاسخ خواهی‌گفت در اندوه او شریك خواهی بود همچنانکه او دراندوه تو.

«واکنون بیائید به‌درگاه خداوند اسحاق ورفقه، خداوند یعقوب وراحیل خداوند طوبیاس وساره دعاکنیم که الطاف پربرکت خودرا به‌شما

ارزانی دارد. خویشاوندان ودوستانتان اینجا برگرد شما جمع شده‌اند.ما همگی با شفاعت باکره مقدس، حامی این کلیسا، ازخداوند بخشنده‌مهربان می‌خواهیم که آن کامیابی را نصیب شما کند که اسباب سعادت است وآن التفاتی را در حق‌تان مبذول دارد که سبب تقدس است. شما باگامهایی مستقیم صراط عزت وعفاف را طی خواهید کرد. در آینده، همچون گذشته، همچنان مایه شادی و امید والدین ارجمند خود خواهید بود، وبعدها، اگر مشیت الهی برآن قرار گرفته باشد، همان پاداش‌را از فرزندان خود دریافت خواهید کرد وآن نشانه ومقدمه پاداشی است که خداوند دربهشت برای شما قرار داده است.»

احساس می‌کردی که میهمانان اشتیاق خود برای کف‌زدن‌را مهار می‌زنند. آن زیر حجاب سپید گریه می‌کرد. آقای گویادر گویی برجای میخکوب شده بود. آن بسیار حساس می‌نمود وآنتوان ازگوشه چشم‌اورا می‌نگریست. اومی‌دانست که خودش چندان مسیحی نیست واندیشه‌های الهی اورا چندان مجذوب نمی‌کند. از آخرین‌باری‌که پای به‌کلیسا نهاده بود، ده سال می‌گذشت.

بدین‌سان همه‌چیز مرتب وروبراه شد. این هیچ جذبه‌ای نداشت. تنها اضطراب و دلشوره‌ای که انسان، آنگاه که سفری طولانی را بار می‌بندد، احساس می‌کند. مارسل آرام‌آرام به‌آن سایه سار اندیشه‌های ممنوع، آنجا که توان آدمی ازپای درمی‌ماند، پس می‌نشست. او نمرده بود، زمانی همراه بابسیار نطفه‌های خفته ونیروهای کاهل مانده دیگر خودرا آشکار می‌کرد.

ماجرا تمام شده بود. آنتوان به‌او گفته بودکه دارد ازدواج می‌کند. مارسل خندیده بود، عصبانی نشده بود. گفته بود: «بسیار خوب، برو ازدواج کن. باید همین‌طور تمام می‌شد». آنتوان از او پرسیده بود: «ازمن دلگیری؟» واو پاسخ داده بود: «به‌هیچ‌وجه، فکرش‌راهم‌نکن. من از تو دلخور نیستم تویی‌که ازخودت دلخور خواهی شد. تو دنیایی‌راکه درآن باهم بودیم ترك می‌کنی. آقایی می‌شوی بورژوایی می‌شوی. تو ملول می‌شوی، آنتوان، عیالوار می‌شوی، بچه پس‌می‌اندازی...»

ــ خوب؟

ــ خوب، خدا حافظ.

باید چنین می‌شد. مارسل رفتن او را نظاره‌کرده بود. ایستاده بر

درگاه کافه اورلئان، او آریادنه[۱۵] را می‌ماند که زیر آفتاب ناکسوس ناپدیدشدن تسئوس را در دریا، نظاره می‌کند.

بعد از مراسم، درنمازخانه کلیسا میهمانان تبریك و تهنیت گفتند. آنگاه عروس و داماد باکالسکه‌ای‌کروکی به‌رستوران رابینسون رفتند تا ناهاررا زیر درختان ژوئن درسال خوش ۱۸۹۰، صرف‌کنند. همان شب نوعروس و نوداماد به‌ماه عسل رفتند. آنان به‌سه‌ته، مون‌پلیه ومارسی سفر کردند. روشنایی درخشان خورشید آن‌را مـی‌هراساند. همه‌چیز او را می‌هراساند. روغن، زیتون، زنان، مردان شرقی‌که برپل کهنه پرسه‌می‌زدند وگرد و غبار. او به‌فکر مادرش بود. اسکله بویی ناخوش داشت، مردم بسیار بلند صحبت می‌کردند. هنوز، آنگاه که با شوهرش در اتـاق تنها می‌ماند، به‌گونه‌ای هراسان بود. ماه عسل پانزده روز بود و آنان به‌پاریس بازگشتند. و در تابستان خفقان‌آور ریلها و ایستگاهها آنتوان‌بلوایه و همسرش زندگی جدید خودرا آغازکردند.

---

۱۵. Ariadne در افسانـه‌های یونانی، شاهـزاده خانم کرتی دختـر منیوس وپاسیفائه به‌تسئوس ریسمانی داد که پس از کشتن مینوتاوروش او را در بیرون آمدن از لابیرنت راهنما باشد. تسئوس او را با خود برد ولی بعد رهایش کرد.

م. به‌نقل از دایرةالمعارف فارسی

بخش دوم

۹

روزها چون زورقهایی رها برتندآب رود می‌گذشتند. آنتوان و همسرش، از شهرهای مختلف، هریك باویژگی و رسم وعرفی ازآن خود، عبور می‌کردند. اما آشنائیشان با هریك شتابزده بود و هیچ شهر نبود که برای زمانی دراز علاقه آنان را جلب‌کند. آن‌دو همواره به‌گونه موقت می‌زیستند، سروسامان نمی‌گرفتند. روزهای جوانی خودرا تباه می‌کردند بی‌آنکه خود بدانند. به‌خانه‌های گوناگون رخت می‌کشیدند و راه ورود وخروج هرخانه‌را یاد می‌گرفتند.

آن می‌گفت: «خیابانها هیچ نشانه‌ای ندارند»

وآنان به‌نامها، گوشها و آب وهوای شهرستانهای مختلف خو می‌کردندو آنگاه آنجا را ترك می‌گفتند. آن همواره خواسته بود درجایی ریشه‌کند و باقیمانده عمر را آنجا سکنی گزیند. او زنی بود با خلق و خوی یکجانشینی‌که زندگی خانه بدوشی را خوش نمی‌داشت. به‌هرجای‌تازه که می‌رسیدند، با چشمانی اشکبار می‌گفت: «سعی نکن مرا قانع کنی، من هیچ وقت به‌این زندگی عادت نمی‌کنم.»

اما خودرا با زندگی جدید وفق می‌داد، با اطمینان حشره‌ای، پیله برهم ریخته خودرا مرمت‌می‌کرد.

آنتوان بلوایه خطهای جدید شرکت‌راکه در غرب فرانسه گشوده می‌شد دنبال می‌کرد. درهر حرکت گامی از سلسله مراتبی‌راکه آن کشیش اهل برتانی درروز ازدواجش تصویرکرده بود، بالا می‌رفت. به‌قول‌معروف

داشت پیش می‌افتاد. سرپرست حمل و نقل در پاریس، معاون رئیس‌ایستگاه دربریوه[1]، در اوریاك، در مونت لوسون در لیموژ، سرپرست تجهیزات حمل و نقل آنژه رئیس ایستگاه درتور. او مسیر بی‌انعطاف‌بخش حمل و نقل‌را می‌پیمود. در هرشغل جدید، فعالیتهای جدیدو تصمیمات جدیدی به‌فعالیتها و تصمیمات پیشین افزوده می‌شد. درهرشغل جدید سنگینی فزاینده مسؤولیتی‌راکه رؤسایش، پنهان شده در دفاتر خود در بخش‌اصلی، مهندسان «چهل ویك»، بردوش او می‌نهادند احساس می‌کرد. این بار اورا به‌سوی آنان می‌کشید. این می‌رساندکه آنتوان به‌آن اجتماع که زمانی چنان اسرارآمیز می‌نمود و او در پرسه‌زدنها براسکله سن‌نازار در رویای آن بود، پانهاده بود؛ اجتماع مردانی‌که فرمان می‌رانند. هرسال لکوموتیوها و کارگران بیشتری تابع اراده او می‌شدند و او در برابر زیردستان خود پاسخگو نبود.

چندان‌که سالها، سپرده به‌فراموشی، به‌کام‌گذشته فرو می‌شدند ــ و آنتوان این فروشدن را درنمی‌یافت، دریافت‌گذشت زمان به‌بسی فراغت نیاز دارد ــ بازوانش، دستانش و پیکرش با کاهلی آشنا می‌شد، اما او مغز خودرا بیشتر و بیشتر به‌کار می‌گرفت. وبرنامه ساعات کار، حساب، نمودارها، نقشه خطوط و گزارش آزمونها درون سرش انباشته می‌شد. هرسال دامنه فعالیت گسترش می‌یافت، لکوموتیوها پیچیده‌تر می‌شدند و شمار لکوموتیوها و تعمیرکاران و خدمه آنها فزونی می‌گرفت.

برشبکه جهانی راه‌آهن، حمل و نقل باقطار چون منحنی دماسنج بالا می‌رفت. حرکت سرمایه‌داری مردان و ماشینها را که برای آن کارمیکردند خواهی نخواهی به‌دنبال می‌کشید.

مردان هم‌نسل آنتوان، ناآگاهانه از خط فاصل میان دو دوران گذشته بودند. از سال ۱۹۰۰ به‌بعد، راه‌آهن به‌عصری نوپای نهاد، عصری همزمان با در رسیدن پرجذبه آشوب قرن بیستم. عصری که با نخستین‌سفر «راکت استفن‌سن»[2] از استاکتون به‌دارلینگتون آغاز شد، راه برلکوموتیوهای پیشرفته‌تر و استفاده از فشار قوی گشود. سرعت و میزان بار قطارها همگام با نیازهای حمل و نقل بالا می‌رفت. قدرت لکوموتیوها همگام با افزایش سرعت و میزان بار قطارها افزایش می‌یافت. بین سالهای ۱۸۹۰

1- Brives

۲. از انواع اولیه لکوموتیو، سال ۱۸۲۹. م.

PersianPDF.com

و۱۹۱۰ سرعت متوسط قطارهای مسافربری ۲۵درصد افزایش‌یافت، بار ثابت به‌ازای هرمسافر بین سالهای ۱۸۹۸ و ۱۹۰۸ از ۳۵۰کیلو به۹۱۸ کیلو رسید. برای واگنهای AT5 در خط پاریس ــ بردو، این وزن تا ۱۱۲۵ کیلو بالارفت. درسال ۱۹۰۹ لکوموتیوهای غول‌پیکر دویست‌تن وزن داشتند و یک‌سال بعد چهارصدتن. درسال ۱۹۰۰ شرکت اورلئان دارای ۱۴۳۰ لکوموتیو با کل نیرویی معادل ۶۹۲۰۰۰ اسب بود، در ۱۹۱۰، ۱۸۲۶ لکوموتیو مجموع نیرویی برابر با ۱/۳۸۱/۰۷۹ اسب داشتند. در طول یازده سال، نیروی لکوموتیوهای بزرگ از ۱۰۰۰ به ۱۶۰۰ اسب افزایش یافت.

فشار بخار درلکوموتیوهای جدید سرچشمه حیرتی بود برای لکوموتیورانان ورؤسای ایستگاهی که در آستانه بازنشستگی بودند. آنگاه که آنتوان با پدرزنش دیدارمی‌کرد آقای گویادر ارقامی راکه او نقل می‌کرد به‌دیده تردید می‌نگریست. او از این افزایشها، همچون دشنامی خطاب به‌خود، برمی‌آشفت، چراکه اینها همه این‌را می‌رساندکه زمان آن رسیده بود که او را از کار برکنار کنند زیرا بیش از آن کند بود که بتوابد بانیروی حرکت جدیدهماهنگ‌شود. این‌مردکه پس‌نشستن دلیجانهارا دربرابر یورش راه‌آهن دیده بود باگونه‌ای خشم می‌گفت: «اما دیگهای شما با چنین فشاری منفجر می‌شوند.»

وآنتوان، خندان، پاسخ می‌داد، «نه‌اینطور نیست، منفجر نمی‌شوند.»

آنتوان این مسیر را دنبال می‌کرد، زیرا از مردانی بود که در دل این بحران رشد می‌زیستند بی‌آنکه دنیای تیره‌گون ایستگاهها را ترک گویند، دنیایی که در میان دنیاهای گوناگون متشکل از اجزاء، چندان خودکفا و چندان یکتا بود که دنیای بندرها لنگرگاه‌ها و اسکله‌ها که جاشوان هرگز رهایش نمی‌کنند. او یکی از دست‌اندرکاران فعال این دگردیسی‌صنعتی‌بود، یکی ازآن مردان‌که‌کله‌شان‌همواره سرشار ازنگرانی درباره لکوموتیوها و رانندگان آنهاست. این مردمان، در کوشش برای هماهنگی با این‌رقص، حتی به‌رویاهم چندان‌فراغت برخود نمی‌پسندیدند که بپرسند براین خاك چه می‌کنند، بچه‌کار می‌آیند، چه‌راهی در پیش گرفته‌اند و تمامی ماجرای زندگی چه معنایی دارد. آنان بندرت و به‌گونه‌ای بد ونامناسب خودرا سرگرم می‌کردند. هرگز شتاب رد کف‌آلودی‌راکه از خود برجای می‌نهادند نمی‌سنجیدند. آنتوان واپس نمی‌نگریست، درنگ نمی‌کرد تا از خود پرسش‌کند، راحت نداشت. تنها

«کار» خودرا می‌کرد. بسیاری ماشینهای حریص هستندکه انسان‌را اسیر گردش خودمی‌کنند: بانکها، معادن، فروشگاههای بزرگ، کشتی‌ها وراء آهن. آنجا انسان کمتر مجال آن می‌یابد که نفس تازه کند. آنگاه که چرخهای دندانه‌دار آنها به‌کار می‌افتد، هشیاری بسیار لازم است کـه چنان چابك به‌کارباشی‌که بتوانی از تسمه‌های گردان و از موتور آنهـا اجتناب‌کنی.

آنتوان همچون حشره‌ای دراین شبکه لرزان خطوط راه‌آهن، که عنکبوتهایی ناماموس از دور و باجمع و تفریقهای خودآن را زیرنظر داشتند، گرفتار آمده بود. او بسته این هـزاران کیلومتر خط آهن بود که از روزن ایستگاههای مرزی به‌قلب اروپا می‌خلید. همه‌جا این مارپیچ ریلها بود؛ ریلهای تك، دوتایی و چهارتایی. همه‌جا به‌شب و به‌روزقطارها تحت سیطره ارقام صفحه‌های زمان‌نما می‌گذشتند، بالکوموتیورانها کـه برای دیدن نشانه‌ها گردن می‌کشیدند، باآتشبانان دوده‌گرفته‌شان که دهانه شعله‌ور آتشخوان برآنها روشنی می‌افکند و مردان راهنما که به‌نوبت دراتاقك سوزنبان یخ‌زده بیدار می‌ماندند. همه‌جا نقطه‌های روشن‌ارتباطی، ایستگاههای‌روشن بانور منظومه‌چراغهای برق، صفحه‌های گردان، چرخهای باربری، قرقره‌های جراثقال، صیقل‌خورده از کشش مفتولهای پولادین، شیبهای دوسویه که واگنها از آنها به‌نرمی به‌سوی شبکه‌ای از ریلهای براق سرمی‌خوردند، پستهای سوزنبانی، دقیقتر از دیدگاه ناخدا برعرشه کشتی، همه‌جامردان، درخود فرورفته، نشسته در اتاقهای دلگیر که از حرکت قطارهای سریع‌السیر می‌لرزیدند و دیوارهاشان پوشیده ازطرحهای ترمزهای بادی و سیلندرها به‌رنگهای قرمز و سبز و آبی بود ــ هزاران مرد برای خدمت به‌راه‌آهن می‌زیستند، رنج می‌بردند و می‌مردند، مردانی بی‌نام و نشان.

آنتوان یکی از آنان بود. تسلسل شغلهای آنان را دوست می‌داشت. به‌احوالشان آشنا بود. خود در مرکز این همه‌جای داشت، زندانی‌انشعابها. او نیز چون بسیاری از مقامات راه‌آهن غرور حرفه‌ای خودرا داشت. آدم باید احترام خودش‌را نگه‌دارد. او محصور در نمادهای حرفه خود می‌زیست. برمیزش تصویرهای درخشان خطهای «کونسولیداسیون» و «پاسیفیك» جای داشت، برکاغذهایش قطعات شکسته را که ترکهـاشان هنوز نمایان بود می‌نهاد و تراشه‌هایی را که براثر فشار در محل بریدگی ماشین آبی رنگ می‌زدند. قطعه لوله‌ای قرمزرنگ سالها بر عسلی اتاقش

روی نسخه‌ای از «زندگی جرج استفن‌سن» جای گرفته بود. همواره درفکر لکوموتیوهایش بود که چون اسبان سیاه رهوار روز و شب برخطوط اصلی می‌تاختند؛ این جانوران آتشین‌که شکلهایی نو گرفته بودند. و آنتوان روزهای نخست خودرا به‌رویا می‌دید زمانی‌که لکوموتیوها هنوز آن‌حالت تبخترآمیز لکوموتیوهای جدیدرا نداشتند. چندان که لکوموتیوهای مدل «۳۵۵» که زمانی قطارهای سریع‌السیر را به‌مدت ده ساعت از پاریس تا بردو از پی‌کشیده بودند به‌خطوط داخلی، از آنجا به‌قطارهای باری و آنگاه به‌کار جابجاکردن واگنها درایستگاه تبعید می‌شدند. آنتوان‌احساس می‌کردکه جوانیش به‌همراه آنها از خطوط اصلی واپس‌می‌نشیند وچنان‌که گفتی می‌خواهد جوانی خود را توجیه کند می‌گفت: «هرچه باشد همین لکوموتیوها بودند که بیشترین پول را به‌کیسه شرکت ریختند.»

نقشه خطوط، برنامه رفت و آمدقطارها، گزارش کار لکوموتیورانان وبرنامه تعویض و ذخیره‌کردن، چون چرخهایی بدقت تنظیم شده در سرش می‌گشت. حتی درخانه‌هم او اسیر زمان بود، همواره درشتاب. پابه‌پای ساعت. شبها همسرش گهگاه بیدارمی‌شد وبه‌کلماتی‌که از ژرفای رویای او می‌گریخت گوش فرا می‌داد: شماره لکوموتیوها و قطارها. دراین دوره تغییرات فوق‌العاده سریع، ایستگاهها دچار کمبودتدارکات‌بودند. ایستگاه‌های‌اصلی ازآنها لکوموتیو می‌خواستند، آن‌هم زمانی که هیچ‌یك از لکوموتیوها آماده نبود. اما قطارها به‌هرحال حرکت می‌کردند و هنوز پانصدمتری دورنشده بودندکه نگرانی به‌آنتوان روی می‌آورد. او همواره دراین تردید بودکه قطارها سالم به‌مقصد می‌رسند یانه. می‌ترسید که لکوموتیوی سرانجام براثر نارسایی قدرت، عمر زیاد یا فرسودگی قسمتی ازکار بازماند، همچون مرد سالخورده‌ای‌که به‌سکته‌ای فرومی‌افتد. او دچار دلهره مردمانی بود که مسؤول جان انسانها و حفظ تجهیزات‌اند. کدام‌یك آنان را پریشانتر می‌کند، ازدست‌دادن تجهیزات یا مرگ آدمی؟ اینان به‌جایی می‌رسند که فلزرا چندان دوست داشته باشندکه آدمی‌را. به‌هنگام ناهار آنتوان به‌آشپزخانه می‌رفت و پرده‌هارا بی‌تاب پس می‌زد. ازپیشخدمت می‌پرسید: «ندیدی قطار سریع‌السیر بردو من واردشود؟»

سرانجام قطار می‌رسید. آنتوان می‌دیدش که از قوسهای پهن ریل می‌گذرد همچون دوچرخه‌سواری پهلو می‌گیرد و دودش برفرازبامها می‌پراکند، و صدای سوت آن را می‌شنید، بلند وکشیده همچون خود قطار. آنگاه نفسی براحت می‌کشید و می‌گفت، «حالا می‌توانی غذا را

بیاری.»

او با دلهره‌ای که برای کار داشت زیردستان خودرا به‌ستوه‌می‌آورد. کارمندان شب‌کار می‌دیدندش که نیمه‌شب یا ساعت دو صبح سرزده در اتاق‌را باز می‌کرد.

ــ آمدم ببینم همه‌چیز روبراه است یانه.

سستی و کوتاهی درکار را نمی‌بخشود. زمانی یك‌دستیار مکانیك موقت در ایستگاه کار می‌کرد، یك‌گاسکونی تیره‌پوست کوچك‌اندام که برای بازرسی لکوموتیوها به‌چاله زیر آنها می‌رفت و بااندام خردی که داشت هیچ وقت کثیف نمی‌شد. آنتوان برسراوداد می‌کشید «لکوموتیوهارا بازرسی‌کردی؟ ها؟ واقعاً! اینطور که قوز می‌کنی و راه میری، می‌ترسی دست و پایت‌را کثیف‌کنی! یك قطره روغن‌هم به‌گرده‌ات نیست. به‌این می‌گویی کارکردن!»

روزهایی بودکه تعداد لکوموتیورانان کافی نبود. آنتوان جای دستیار استادکار را می‌گرفت و دستیار استادکار به‌جای لکوموتیوران می‌نشست. آنگاه آنتوان دست‌تنها می‌بایست به‌صدوپنجاه لکوموتیو خود برسد. رفت و آمد قطارها سریعتر می‌شد. میله‌های مفصل و چرخها با حرارت بیش از حد داغ می‌شد، لکوموتیورانان از آن سوی خطتقاضای قطعات یدکی می‌کردند و درایستگاههای غریبه به‌انتظار می‌ماندند. زنها برای خبرگرفتن از شوهرانشان به‌ایستگاه می‌آمدند. بستهای میله‌های مفصل در سرعتهای بالا می‌گسست. آنتوان به‌پرسشهایی می‌اندیشید که «ازآن‌بالا» از بخش اصلی براو نازل می‌شد.

شب، بعد از شانزده یا هفده‌ساعت‌کار در ایستگاه، آنتوان به‌یکباره، سرنهاده بربازو،برمیز اتاق ناهارخوری به‌خواب می‌رفت، ازپاافتاده‌همچون کودکی خسته از جست و خیز بسیار. مردان بخش حمل و نقل درگیر بازی مردانه‌ای بودند که غفلت و سهل‌انگاری را برنمی‌تابید. بدین‌سان پیری در همه زوایای پیکرشان انباشته می‌شد.

آقای گویادر به‌دامادش می‌گفت: «دوست بیچاره‌من، توداری خودت را تلف‌می‌کنی. من نمی‌فهمم چرا بخاطر شرکت این‌همه زجر می‌کشی. آخر خودت می‌دانی که یك تشکر خشك وخالی‌هم ازتو نخواهندکرد.»

آنتوان پاسخ می‌داد «خوب، چه‌ایرادی دارد. خوب کارکردن هیچ وقت زحمتی ندارد.»

درآن سالها آنتوان غرق در حرفه خود بود. او دوران شکوفایی

عمر خودرا می‌گذراند، آنچه‌را که می‌بایست بی‌وقفه و بی‌کم و کاست انجام می‌داد، می‌توانست همه شاخه‌های فعالیت خودرا بی‌هیچ خطایا حذف‌چیزی به‌ذهن بسپارد و بی‌هیچ درنگ و بی‌آنکه دچار خیالپردازی شود مشکلات هرساعته را حل‌کند ــ تعمیر منبع آب یا میله مفصل، بلندکردن واگنهایی که‌از خط خارج شده‌اند، نوشتن گزارش، تعویض خدمه، جداکردن قطار وفرستادن لکوموتیوهای‌کمکی. خارج شدن از خط پیش می‌آمد و خط می‌بایست پاك می‌شد. خدمه قطار و کارگران پاکسازی می‌مردند، با سینه‌هایی درهم‌شکسته بین دوسپر. فریاد کمك‌طلبی آتشبان و کارگران تعمیرکار و کارگران ریل بلند بود، پادرمیانی کردن در نزاعها نیز بود ــ مشکلات‌یك مرد. دراوریاك می‌بایست ریلها راازبرف پاك می‌کردند. آنتوان لکوموتیو اضطراری را به‌سوی ویك ــ سور ــ سر[3] و مورا[4] می‌راند و ریه‌هایش از اثر برف و بادی‌که برچهره‌اش می‌نواخت، از گونه‌ای گشادگی وسبکی لبریز می‌شد. خمیده به‌بیرون، چنان‌که گفتی ازسر پیری، گریز تند ریلها را می‌نگریست. می‌بایست هرساعت پیروزیهای کوچکی به‌دست آرد؛ پیروزی دربرابر زمان، خستگی، ماشینها، غیبت‌ها و دربرابرمردان. آن‌روزها دستگاه عظیم نظام راه‌آهن، کمتر از امروز روان شده وکمتر نرمش ناپذیر بود و گهگاه دخالت ابداعات مردان‌را میپذیرفت. آنتوان مشکلات کار خودرا با بازرسان و با مهندسان بخش حمل و نقل درمیان می‌نهاد و آنان با چشمکی پاسخ می‌دادند: «شرکت در مضیقه آدم‌و تجهیزات است.

ماهم به‌اندازه شما، آقای‌بلوایه، از اوضاع باخبریم، هوا خیلی پس است. شما چه انتظاری دارید؟ ماخودمان‌هم‌گیج شده‌ایم. شما از پس این این مشکلات برمی‌آئید.»

دقت و دانشی‌که تصمیمات و فعالیتهای آنتوان طلب می‌کرد، زندگی اورا یکسره جذب‌کرده بود و دوره سختی‌را که او خود لکوموتیوران بوده، طولانی‌تر می‌کرد. زبان او هنوز پر از اصطلاحات لکوموتیورانان بود. درباره کسی‌که میخوارگی می‌کرد می‌گفت: «اثرکتورش خوب کار می‌کند.»

ودرباره زنی آبستن می‌گفت: «دیگدانش ورقلمبیده.»

3- Vic - Sur - Sére

4- Murat

این یادگارهای بجامانده از زبان ماشینها، پیوندهای او با جوانی‌اش بود. اینها همچنین به‌لکوموتیورانان زیردستش می‌رساند که او مردی حرفه‌ای‌است که چم‌وخم کاررا خوب می‌شناسد و کلاه‌سرش‌نمی‌رود. بدین‌سان آنچه ازجوانی‌اش برجامانده بود نفوذ اورا تقویت می‌کرد. همه‌چیز درکار بود تا او را موفق‌گرداند. کار طولانی برلکوموتیو و شناختش از کارگرانی‌که در خدمت لکوموتیوها بودند، آنتوان را از تسلطی موثر برمردان برخوردار کرده بود. وامی‌داشتشان‌که در کار سنگ تمام بگذارند وباجنب و جوش خود آنان را از پی می‌کشید.

همسرش، که ذره‌ای به‌خاطرات دورانی‌که درآن نقشی نداشته بود علاقه نداشت، می‌گفت «خدایا، آنتوان، تو نمی‌توانی مثل همه‌مردم حرف بزنی؟»

اما آنتوان فقط می‌خندید. آن روزها ازته‌دل می‌خندید، چراکه یکسر در جنب و جوش بود و به‌رغم ساعات خستگی خودرا نیرومندمی‌یافت. نسبت به‌زبان خود و زندگی خود وسواسی‌نداشت. یا دست‌کم چنین می‌اندیشیدکه وسواسی ندارد. همه‌چیز چنان‌که بایست روشن می‌نمود. قطارهایش می‌بایست حرکت می‌کردند، همچنان‌که کشتی‌ها می‌بایست به بندر می‌رسیدند. مردی چون آنتوان ساده‌تر از آن بودکه دلیل این ضرورت‌را بپرسد. این برای او چندان طبیعی و چندان بدیهی بود که ضرورت جریان آب و آمدن شب از پی‌روز. قطارها حرکت می‌کنند، مردان باید کار کنند همین‌است‌که هست. این بخشی از نظم جهان است. قطارها باید به‌موقع حرکت کنند و مردان باید کار خودرا انجام دهند.

آنتوان درپی چیزی فراتر ازاین نبود. با این یقین دل‌خوش می‌کرد. آن زمان همین کافی بود که او را ازاین که خودرا چون بیگانه‌ای برخاك ببیند، بازدارد. کمتر در عدالت دنیای خود شك می‌کرد، حتی به‌هنگام خستگی مفرط‌که چون مردی زخمگین در اشتیاق گرمای بستر بود، و حتی ساعاتی که حادثه‌ای درکار یا پریشانی و درماندگی آنان که دوستشان می‌داشت، به‌او هشدار می‌داد که همه‌چیز به‌نرمی وروانی میله پیستون نمی‌گردد. اما این تردیدها در شتاب هموار و در آزمندی زندگی او ازمیان می‌رفت. آنها را فراموش می‌کرد ومی‌گذاشت درپس زمینه اندیشه‌های پس رانده شده که می‌توانند تا رسیدن روز پیروزی خود زمانی دراز به‌انتظار بمانند، فرورونند.

*

یك‌شب، زمانی‌که در اوریاك معاون رئیس ایستگاه بود، بیدارش کردند. قطاری از خط خارج شده بود. او در سرمای اتاق بدون بخاری لباس پوشید و شهر کوچك را پیمود، هرزابه‌ها از تپه‌های مدور پوشیده ازبرف باصدای یکنواخت چشمه‌ها زمزمه‌کنان از بستر سنگریزه‌هامی گذشتند وبه‌سوی آبهای ژوردان می‌رفتند.

ایستگاه، همچون جانوری در رویای جنب و جوش روزانه، به‌آرامی نفس می‌کشید. از آن ساعات خلوت بعد از نیمه شب بود که گهگاه قطار سریع‌السیری می‌رسید وبام ایستگاه را به‌لرزه درمی‌آورد. در دفتر رئیس ایستگاه زنگها بادرماندگی می‌نواختند. مردان شب‌کار به‌انتظار سپیده‌دم بودند و در ساعت دو صبح خواب را به‌دشواری از چشم می‌راندند. بر سکوی اول لکوموتیوی فواره‌ای از بخار بیرون می‌داد، دونفر درازای رشته واگنهای باری را بررسی می‌کردند و قانوسها در دستهاشان تاب می‌خورد. رئیس ایستگاه، نیمه‌خواب، درحالی‌که دست به‌ته‌ریش شب‌رسته‌اش می‌کشید چگونگی حادثه‌را به‌آنتوان گفت. این از آن حوادثی بود که هرروز پیش می‌آمد. یك‌انحراف از خط ناچیز که خبرنگاران پاریس یابازرسان ویژه بخش حمل و نقل را جلب نمی‌کرد. از خط بیرون شدن قطارهای باری یا لکوموتیوها تنها به‌مردان راه‌آهن مربوط می‌شود.

لکوموتیو و واگن اضطراری از ایستگاه حرکت کردند. لکوموتیو راآنتوان می‌راند. او حالا دیگر جز به‌هنگام خارج شدن قطار از خط یابرف‌روبی ریل، نمی‌راند، اما احساس می‌کرد که لکوموتیو هنوزهم به‌فرمان اوست وزیر و بالای کار آن را هنوز فراموش نکرده است. محل حادثه چندان دور از ایستگاه نبود. چهار واگن به‌همراه لکوموتیو ومخزن سوخت از خط خارج شده بودند و چرخهاشان روی به‌هوا بود. سوزنبان فریاد می‌زد وبه‌این سوی و آن سوی می‌دوید. برشبکه ریلها، پوشیده از برف و یخ زده درشب، لکوموتیو وارونه افتاده بود. شکم سیاه وخاکستردان درهم‌شکسته‌اش که خلواره‌های درخشان همچون خونی آتشین از آن بیرون می‌جست دیده می‌شد. از لوله‌های درهم پیچیده، بخار سوت زنان بیرون می‌زد. ورقه‌های محافظ دیگ فرورفته بود. در آن توده درهم ریخته فلز، قطعات فولادین‌میله‌های مفصل‌راست و درخشان ایستاده بود. این به‌جسد بی‌شکلی می‌مانست که اندام انسانی‌اش تکه تکه شده وتنها پایی عریان، سالم و سپید، از توده تکه‌پاره‌های گوشت، چون قطعه مرمری بیرون زده باشد. زغال مخزن آتش‌گرفته بود. شعله‌های

آبی‌رنگ می‌لرزید وبرف‌را آب می‌کرد وزمین سیاه پوشیده از خلوارهای زغال و مفصلهای لکوموتیورا عریان می‌کرد.

دربان ایستگاه به‌باغ‌کوچك سه‌گوشش خیره شده بود که آخرین واگن، افتاده بربوته‌های کلم و توت‌فرنگی، آن را خراب کرده بود. این موجود عظیم چوبین یکسره بااین بوته‌ها بیگانه بود، چیزی ناهمگون، فروافتاده از دنیایی دیگر، همچون شهابی‌که برکشتگاه گندم فروافتد.

رئیس بخش راه‌آهن زیرلب ناسزا می‌گفت؛ ظاهراً حادثه به‌علت خرابی ریلها پیش‌آمده بود. اما رئیس ایستگاه نگرانی نداشت. او فکر می‌کرد: «همیشه‌که نباید من همه‌چیزرا به‌گردن بگیرم. وقتش رسیده که قسمت نگهداری‌هم کمی به‌خود بیاید.»

او شتابزده درد فتر چهارگوشه لوله‌شده‌ای با جلدکرباس سیاه که حلقه‌کشی برگرد آن بود، چیزهایی یادداشت‌کرد. برهرصفحه این دفتر نشان انگشتی آلوده به‌روغن نقش بسته بود. آنتوان هرچه‌راکه در واگن کمکی بود توزیع کرد. نباید وقت‌را ازدست می‌داد. قطارها می‌بایست می‌گذشتند. روی خط مسافران بینی به‌پنجره می‌چسباندند و به‌تأخیر اعتراض می‌کردند. آنان به‌جلو قطار می‌رفتند و لکوموتیوران و مسؤول خط‌را آزار می‌دادند. جکهای پیچی و موتورهای استراولی درنور شعله‌های لرزان کار می‌کردند. واگنها را یکی پس از دیگری بلند کردند. درنایی دررسید، کوروار بالهای بزرگش‌را، چون شاخکهای هیولایی از ژرفای دریا، برفراز تل ویرانه‌ها برهم می‌زد.

پیکرهای لکوموتیوران و آتشبان برخرده سنگهای کنار ریل دراز شده بود. ملحفه‌هائی که از دربان به‌عاریت گرفته شده بود، صورتهای ازشکل‌افتاده‌شان را می‌پوشاند. رئیس ایستگاه گفت، «بلوایه، برو واز جانب من ماجرا را به‌همسرانشان اطلاع بده. ازاین‌کار هیچ خوشم نمی‌آید. می‌بخشی‌که این مأموریت کثیف‌را به‌گردن تو می‌اندازم، نه،نه، لازم‌نیست برگردی، می‌توانی بروی بخوابی.»

آنتوان با دو برانکار و حاملان خاموش آنها به‌راه افتاد. پیاده می‌رفتند. شبها در ایستگاه باید هوای راه رفتن خودرا داشته باشی. زمین پراست از چاله‌ها و گودالها، اهرمهای سوزن ریل ولکوموتیوهایی پوشیده در بخار که حلقه‌های نازك دود از دودکشهاشان بیرون می‌زند. آنتوان در فکر بود. او با چنین مرگهایی چندان آسان خو نمی‌کرد. مردم می‌گویند «حادثه‌ای در حین‌کار» و می‌کوشند تورا متقاعد کنند

که‌کار عرصه افتخار است، حال‌آنکه شرکت تنگ‌چشمانه مستمرثی برای بیوه مرد درنظر می‌گیرد، سکه‌سکه آن‌را چون مردی لئیم می‌شمارد وفکر می‌کند بیش از آنچه بایست درازای مرگ یك‌نفر پرداخته است، بعدها پسران مرد مرده‌را اجیر می‌کند و همه‌چیز تمام شده است...

هیچ‌چیز تمام نشده است. هنوز آنتوان هرصبح بربازوی خود زخمی راکه نتیجه انفجار دریچه آب درزمان لکوموتیورانی اوست می‌دید. این بریدگی شریان بالای بازو مربوط به‌دیروز بود. زمانی‌که او خود روی لکوموتیو کار می‌کرد آنچنان نزدیك بودکه نمی‌توانست با مردانی‌که در حوادث حرفه خود جان می‌باختند احساس نزدیکی نکند. مهندسان، آنانی‌که از دور دستور می‌دهند، بسی بیشتر از مردان خدمه قطار، آتشبانان ومامورانخط دربستر خود می‌میرند. فرماندهان عالی کمتر در خط اول نبرد به‌زمین می‌افتند. چگونه می‌توان به‌این مسائل خوکرد. هم تا آن زمان حافظه او سرشار بود از بسیاری برانکارها، سینه‌های درهم شکسته و پیکرهایی ازشکل افتاده همچون پشم نیمسوخته. او بازندگی مردانی‌که درخدمت قطار بودند، با شادیهاشان، کارشان، نشانهای افتخارشان و بامرگشان آشنا بود واکنون می‌رفت تا پرده‌آخر را اعلام‌کند. این وظیفه یك‌رئیس بود. رؤسا خبر مرگ یا مصدوم‌شدن‌را اعلام‌می‌کنند. رؤسا پیام تسلیت می‌فرستند. رؤسا گاه به‌گونه‌ای آزار دهنده احساس تقصیر می‌کنند.

حاملان برانکارها و آنتوان مقابل‌خانه لکوموتیوران و سپس مقابل خانه آتشبان قطار رسیدند. آنتوان درحالی‌که نفس در سینه حبس کرده بود و صدای گامهایش را فرومی‌کشت از پله‌های تاریك بالا رفت، چنان‌که گفتی می‌خواست این نوبیوگان را هرچه دیرتر بیدار کند وآن لحظه‌را که می‌بایست سرانجام باگریه‌ها و بازبان گرفتن زنی کور شده از غبار سوزان درد وگیج ازچمبر خواب روبروآید، به‌تأخیر اندازد. بااینهمه، بناچار می‌بایست درمی‌کوفت وبه‌انتظار سرفه زن، کرت کرت دمپائیهایش و وررفتن او با چفت در می‌ماند. درباز شد و تمامی گرما و امنیت اتاقها چون بخاری از میان برخاست. آنتوان، چون دزدی، چون شیطانی به‌فضای نیمه‌تاریك پای نهاد. نخست از جراحت گفت و افزود «اورا به‌خانه آورده‌ایم.»

آنگاه از جراحتی وخیم و سرانجام ــ و زن خودهم از آغاز دریافته بود ــ از مرگ.

ــ شجاع باشید خانم، حادثه مصیبت باری است.

این تأثیری فراموش ناشدنی برذهن او نهاد ــ چراغهایی‌که شتابزده روشن می‌شدند، بشقابها برمشمع رومیزی کنار بطری شراب، پیکرهـای خشکی‌که سنگین در بستری هنوز گرم از پیکر زنها فرومی‌رفت، کودکی گیج ایستاده در کنج اتاق، و خشم بیوه.

ــ شما مردهای مارا ازکنارمان می‌برید ولهشده‌شان‌را پس‌می‌آرید. دار ودسته آدمکشها!

آن‌شب آنتوان مرگ‌را کشف‌کرد. نوعی مرگ که نمی‌توانست خودرا بخاطر آن ببخشد.

برای آنکه جسد لکوموتیوران را برتخت بخواباند، آن‌را میان بازوانش گرفته بود. انسان مرده چه وزن هولناکی دارد. افزون بـر هفتاد وپنج یا هشتاد کیلو گوشت، استخوان، خون و همه مایعات بدنش، سنگینی مرگ نیز هست، چنان‌که گویی همه سالیانی که انسان زیسته است بناگاه در جسدش انباشته می‌شود وآن‌را سنگین می‌کند و همچون سربی که به‌سردی می‌گراید، می‌بندد. مرد زخمگین باز می‌داند که‌خودراچگونه سبك‌کند، او گرمای جادویی تنفس و گردش‌خون‌را باخود دارد، امـااین مرد مرده خشك وبی‌حرکت همچون تکه‌ای مرمر بود. این مرد مرده دیگر به‌انسان مانند نبود. تنها جامه‌اش چون جامه دیگران بود. آنتوان او را تنگ دربر می‌فشرد، این جسد را برادروار درآغوش داشت. مردان زنده یکدیگر را اینچنین دربر نمی‌گیرند، پیکرهاشان جز از طریق‌دستها باهم تماس نمی‌یابد. در آغوش کشیدن را حجب و عفاف خاص عشق‌کرده است،مردان کمتر جسارت آن می‌یابند که یکدیگر را لمس کنند. پس. تا او این مرد را در آغوش کشد مرگ می‌بایست.

آنتوان کاری برای او نمی‌توانست‌کرد جزآنکه بخواباندش، ووزن مرده اورا بسوی تخت خم می‌کرد. چنین احساس کردکه با اومی‌گوید «یالله پسر، خودت‌هم کمی بجنب.»

می‌خواست طلب بخشایش کند، گفتی خود این مردرا بادست خود کشته بود. این کار چقدر از کار تاجران و قرطاس بازان دشوارتر بود. داو آن، مرگ وزندگی بود. اما چرا مردمان می‌میرند. آنتـوان، تـا اندازه‌ای، به‌حرفه‌خود، توانمندی خود و انسجام حرفـه‌ای خود غره بود. اما درباره این کارگران که می‌مردندچه می‌بایست گفت؟ انسان دست‌کم باید برای هدفهایی بمیرد که ارزش مردن دارند. اما مردن ازآن روی‌که ریل خراب بوده است، از آن‌روی‌که اتصالی پوسیده بوده، از آن روی‌که بستی

ازجای دررفته بوده است، مردن بخاطر سهامداران، بخاطر مردانی که از راه‌آهن هیچ نمی‌دانند مگر ایستگاهها، بلیطها، واگنهای درجه یك و قطارهای لوکس، مردن برای بارون روچیلدها، برای خرده سرمایه‌گذاران وصاحبان سهام قرضه، برای موجودی خریداران واعتبار دهندگان؟ دستگاهی بودکه بهائی معین برزندگی می‌نهاد. و سهامداران فکر می‌کردند که همه‌چیز روبراه است و صاحبان سهام قرضه، بی‌شك فکر می‌کردند که این بهایی است گزاف. اگر پیش از بازنشستگی نمی‌مردی، نشانی از برنز یا نقره دریافت می‌کردی، نشانی که نقش لکوموتیو برآن بود، آویخته ازنواری سه‌رنگ، نشانی همچون تعویذ چشم زخم. نامه‌ای‌هم دریافت می‌کردی: «به‌پاس خدمات ارزنده و صادقانه شما.»

برای یك نشان، برای هیچ، زندگی‌کن وبمیر.

اما او، آنتوان بلوایه، که به‌دیگران فرمان می‌راند، او که دستورهای بالارا همچون تابینی به‌دیگران منتقل می‌کرد ــ و سربازان بـه هنگام صلح‌هم کشته می‌شوند، در مشق تیراندازی یا در راه‌پیمائی، از گلوله‌ای سرگردان وبی‌هدف یا از آفتابزدگی ــ اما او که دشمن این مردان نبود، پس آیا همدست دشمنان آنان بود؟ بیهوده می‌کوشید از خود دفاع کند. باخود می‌گفت که این تقصیربخش نگهداری خطوط بوده است ، اندیشه‌های اهل فن را به‌یاری گرفت. بخوبی آگاه بودکه به‌جانب رؤسا رفته وهمدست آنان شده است. همه کوششهایش، همه خاطراتش، ذره‌ای در همدستی او تغییر نمی‌داد. به‌پدرش می‌اندیشیدکه در شمار فرمانبرداران بود، به‌دوستانش در کارگاههای کشتی‌سازی لوار و در ایستگاههای راه‌آهن می‌اندیشید، که آنان نیز درجانب خدمتگزاران بودند، در جانب زندگی بدون امید. و در بازگشت به‌خانه، در سپیده‌دم سرد اوورنی[5]، او جمله‌ای راکه همه‌عمر در درون خود نگه‌داشته بود با خود تکرار می‌کرد، جمله‌ای که‌به‌خود فشار می‌آورد تا فراموشش‌کند، جمله‌ای که ناپدید می‌شد تنها برای‌آن‌که بروزگار درماندگی او، در آستان مرگ خودش باز پدیدار شود: «پس من خائنم.»

وخائن بود.

5- Auvergne

۱۰

درمیان همهمه لکوموتیوها، در پهنه محدود عمل خود، آنتوان وقت آن نداشت که جنبش‌ها وحرکات انسانی‌را، مگر جنبش‌ها وحرکات کارخود را دریابد. اونیز چون بسیاری مردان بندی خواستها، تفکرات وتصمیماتی بود که اورا به‌شغلش می‌پیوست، او مجذوب حرفه خود بود. فرصتی نبود که به‌خود بیاندیشد، درخود تأمل کند، خود را ودنیا را بشناسد. مطالعه نمی‌کرد وخود را در جریان مسائل نگاه نمی‌داشت. هرشب، پیشتر ازآن‌که به‌خواب رود، کتاب «زندگی جرج استفن‌سن» را می‌گشود و دوصفحه‌ای را که دیگر ازبرشده بود می‌خواند وبه‌خواب می‌رفت. نگاهی سرسری به‌روزنامه‌ها می‌انداخت. رویدادهایی که روزنامه‌ها ازآنها سخن می‌گفتند، متعلق به‌سیاره‌ای دیگر بود وتوجه اورا برنمی‌انگیخت. تنها نشریاتی که سخت مورد علاقه اوبود، مجلات فنی بود با شرح‌وتفصیل درباره لکوموتیوها. برای مدت زمان چهارده یا پانزده‌سال هیچ‌کس چون آنتوان بلوایه ناآگاه از خود و زندگی خود وبی‌خبر از دنیا نبود. او زنده بود، دراین تردیدی نیست، اما چه‌کسی زنده نیست؟ برای دست‌زدن به جنب وجوش زندگی تنها جسمی پروار لازم است. او،آنتوان،حرکت می‌کرد وعمل می‌کرد، اما سرچشمه‌های زندگی‌اش وانگیزه اعمالش در درون خود او نبود.

آیا آدمی هیچگاه چیزی بیش ازتکه‌ای ازآدمی، بیگانه شده، شقه شده، بیگانه با خود خواهدشد؟ در شخصیت آنتوان عناصر بسیاری ناکشته

مانده بود. بسیار چیزها را ازدواج او و شرکت راه‌آهن‌که با ولعی آزمندانه و غیر شخصی «عمال» خودرا می‌بلعید، سقط کرده و عقیم کرده بودند! آنتوان ازوجود این خلاءها یکسره‌هم بی‌خبر نبود. او دراین تردید بود که می‌توانست چنان که بود، بوده باشد وآنچه می‌کرد، کرده باشد وچیزی بیش ازآن، چیزی که جای آن خالی بود. خودرا وامی‌نهاد تا آن نیروی درونی را که بزرگتر ازآن بود که در تصورش‌می‌گنجید، تباه کند، نیرویی راستین که چون هرقدرت راستین دیگر از جسم‌خودش سرچشمه می‌گرفت. آنتوان بلوایه در سی‌وپنج‌سالگی اندامهایی عضلانی داشت باپوستی سرخگون که برسینه وبرپشتش به‌سپیدی می‌گرائید. او گونی‌ها وبارهای سنگین را به‌آسانی‌حمل‌می‌کرد. می‌توانست در برابر بی‌خوابی وخستگی زمانی دراز مقاومت کند. ذهنی منظم داشت. کارهای بسیار به‌انجام می‌رساند، نرم وآسان می‌جنبید، طبیعی همچون حیوانی. کارگران زیردستش می‌گفتند: «ازحق نگذریم، ازکارکردن نمی‌ترسد.»

اورااسب‌اصیل‌لقب داده بودند. اما نیروی آنتوان زیر سنگ‌آسیای کاری بیگانه به‌هدر می‌رفت، اواین نیرورا به‌سود خود به‌کار نمی‌گرفت، آن را برای پیشبرد تکامل انسانی خود مصرف نمی‌کرد، بلکه در جهت منافع آنان که مزدش را می‌پرداختند، سهامداران ناشناس ومنافع مجرد آنان تباه می‌کرد. چنین است شوربختی بسیاری مردان.

او فکر می‌کرد آدم باید خرج زندگی‌اش را در آورد، آدم باید کار خودش را انجام دهد. این چیزها را همواره چونان حقایقی که هیچ‌کس به‌زیر آفتاب هرگز درآنها تردید نکرده است، به‌او آموخته بودند. اما همه آنچه او می‌توانست بوده باشد چونان ماسه‌هایی که در کاهلی روزی تعطیل از دست بیفشانی، ازمیان انگشتانش گریخته بود. تمامی کار او تنها برای آن بودکه بیکاری بنیادینش را بپوشاند. بدین‌سان اوگاه سرگیجه‌ای سبك را احساس می‌کرد، چنان که درروپا از پلکانی بی‌انتها و پیچان بالاروی. احساس می‌کرد نیروهایی پیچیده دست به‌هم داده‌اند که اورا ازآنکه استوار، آنچنانکه حق هر مرد است، برخاك ایستد، بازدارند. این تردیدها در گام‌زدنهای‌کوتاه یکشنبه‌ها، یابه‌هنگام استراحتی کوتاه در خانه، رنجه‌اش می‌داشت. این نیروها وجود داشتند. آنها بی‌تردید به‌طور کامل چندان واقعی بودند که اشیایی باوزن، شکل وابعادی لمس شدنی. شاید حتی نامهایی وصورتهایی انسانی داشتند، اما اوآنها را تمیز نمی‌داد. او نمی‌توانست، دل آن نداشت که دست برآنها

بلند کند. گاه بود که می‌خواست ازآن زندگی که داشت بگریزد وکسی دیگر شود، کسی بیگانه که به‌خویشتن راستین او شبیه‌تر باشد. دوست می‌داشت خـود را تنهـای تنها تصویر کند، گمشده، همچون مردی که هیچ نشانی‌ئی ازخود برجای ننهاده است و آنچه می‌خواهد می‌کنـد و به‌آزادی نفس می‌کشد. یك‌روز مقامی در چین را به‌او پیشنهاد کردند، پیش از آن نیز فرصت آن‌را یافته بودکه به‌انگلستان رود.

آن به‌او گفت: «اگر اصرارداری، باید خودت تنها بروی. مـن بخاطر پستی که حقوق بازنشستگی هم ندارد وبه‌هوای یك ماجراجوئی وطن و پدر ومادرم را نمی‌گذارم تا بروم میان وحشی‌ها در کشوری زندگی کنم که هیچ‌کس را نمی‌شناسم.»

اگر قرار براین بود که او تصمیمی بگیرد که آینده‌اش را به‌مسیری نو بیاندازد بسیار بندها می‌بایست گسسته می‌شد، بسیار نبردهای کوچك می‌بایست به‌سرانجام می‌رسید وجبن پنهان او می‌بایست به‌فرمان درمی‌آمد. می‌بایست برحصار زندگی کنونی‌اش می‌شورید تا آن من دیگر را که در آنجا به‌بند بود آزاد کند. ازاشك زن وازترك عادتها می‌ترسید، ازتصور این‌که اورا «بی‌عاطفه» بخوانند یا مردی فوق‌العاده عجیب که دیگرچون اکثریت مردان رفتار نمی‌کرد، برخود می‌لرزید. او اعتماد به‌نفس‌نداشت. دروغ است آن شجاعتی که منتظر فرصتهای بزرگ وخطرات فوق‌العاده‌ای است که هرگز تحقق نمی‌یابد. شجاعت راستین در پیروزیهای روزانـه بردشمنان کوچك است. آنتوان همچون بسیارکسان دیگر، فاقد ایـن شجاعت راستین بود. اومدتی به‌این فرصت که به‌او داده شده بود تاخودرا دیگرکند، فکر کرد وآنگاه چنین وانمود که آن‌را فراموش کرده‌است.

آن می‌گفت: «چه‌کار عاقلانه‌ای کردی که به‌نصیحت من گـوش دادی» واو پاسخ می‌داد: «بله... باید بگویم که.. بگذریم، دیگر دراین مورد بحث نکنیم، این موضوعی تمام شده است.»

شکستی دیگر، چون انگلستان، چون مارسل. تا آدمی به‌زانو درافتد به‌شکست‌های بسیار نیاز نیست.

این لحظه‌های بی‌تابی، این جهش‌های ناآرامی تنها جرقه‌هایی بود که باآب شعور متعارف فرو می‌نشست. هرگاه که پدرزنش آنتـوان را دلنگران وبی‌تاب می‌دید، می‌گفت: «نگذار این‌چیزها عذابت بدهند، تـو مسائل را خیلی جدی می‌گیری. باید در زندگی بیشتر ازاین فلسفی‌باشی»

فلسفی بودن به‌معنای پذیرفتن هرچیز بود وقبول زندگی به‌همانگونه

که بود. به‌معنای فرورفتن در ژرفترین گودالها بود. آنتوان در دنیایی می‌زیست که درآن واژه فلسفه به‌معنای کاهلی و جبن بود و بدین گونه باقیمانده شخصیت او مفری نمی‌یافت. بسیاری عناصر که براو ناشناخته بودند، در پس زمینه تصویر کمین کرده بودند. آنتوان مردی بود با حرفه‌ای وساخت جسمانی خاصی. همین وبس. در دنیایی که آنتوان بلوایه می‌زیست این تمامی ارزش انسان بود. مردمان از تاجرعصبی،لکوموتیوران خوش‌بنیه، کارگر جوشی ودفتردار کج‌خلق سخن می‌گویند. این چیزها را می‌گویند وفکر می‌کنند که انسانی را مشخص کرده‌اند، درست به همانگونه که بگویند سگی سیاه، یا گربه‌ای وحشی. یکبار پزشکی بانگاه پر اطمینان نخوت آمیزی که ویژگی تفاخر حرفه‌ایش بود به‌آنتوان گفت: «شما عصبی وخوش‌بنیه هستید.»

آنگاه که آنتوان افسرده بود وسیمایی رنجور داشت، همسرش می‌گفت: «این را دکتر گفته، تو عصبی وخوش‌بنیه هستی. خیلی زود دلسرد می‌شوی وخیلی زود به‌حال اولت برمی‌گردی».

همین وبس. آخرین کلام گفته شده بود. هرکس می‌توانست اورا همچون چیزی طبقه‌بندی شده به‌بازی گیرد. او میان چیزهای دیگر حرکت می‌کرد. چه‌زندگی! در صحنه جلو لکوموتیوها بودند ودستور کارهای جاری واعمالی که درخور کار بود: جولانگه یك رئیس. در صحنه پشت طرح مبهم شخصیت‌هایی بانمایی نابه‌اندام برچشم‌انداز مبهم خانواده ووقت آزاد: جولانگه مردان خوش‌بنیه عصبی.

سرمهندس بخش حمل ونقل وتجهیزات می‌گفت: «آقایان، من آدمها را می‌شناسم، این بلوایه که درتوراست یکی ازبهترین روسای ایستگاه ماست»

آن می‌گفت: «آنتوان فوق‌العاده وظیفه‌شناس است. بیش ازحد وظیفه شناس است. آدم نباید اینقدر کارکند.»

لکوموتیورانان ومامور نظافت ایستگاه می‌گفتند: «رئیس گاهی وقتها اخلاق واقعاً گندی پیدا می‌کند، اما وقت‌کار درست مثل اسب‌کاری است.»

آنتوان، تا به‌خود اطمینان وشجاعت دهد، باخود می‌گفت: «من چه هستم؟ مردی هستم که کار خودش را می‌داند.»

اما بعدها، آنگاه که پیر شده بود، روزی با پسرخود که قضارا هیکلی چون خود او داشت، زمزمه کرد: «می‌دانی، من فکر نمی‌کنم که

ازهمه توانائیهای خودم استفاده کرده باشم»
آیا آدمی چیزی بیش از راننده یك‌ماشین نیست؟

*

برای مردی که یکسره مجذوب کارخود است، همسر چیست، عشق چیست؟ زن وعشق ــ وظائف دروغین کاری کور آنان را همراه باهمه چیزهای خوب زندگی در محاق می‌برد. زوجهای سالخورد با غرور بــه فرزندان خود می‌گویند: «ما سی وپنج سال باهم زندگی کردیم. مثل هرکس دیگر اوقات بد و بگومگوهائی هم داشتیم. دراین دنیا هیچ کس کامل نیست. اما به‌هرحال زندگی خوشی داشتیم.»

چه وفاداری‌ئی! درمیان پیشه‌وران وکارمندان فیلمون‌ها وباکیس‌ها[1] چه بسیارند! آنان همچون دوساعت که تقریباً همزمان باهم کوك شده‌اند به‌فاصله پنج دقیقه ازپی هم می‌میرند، اما حتی ربع ساعتی صادقانه باهم نبوده‌اند که بتوانند از رهگذر آن به‌خود غره باشند. آنگاه که ساعات کار، خفتن، قرار دیدارها، سکوت وسفر را ازبیست وچهار ساعت‌شبانه‌روز بکاهی، ساعات بسیار معدودی می‌مانند که وقف زن و عشق کرده‌ای. این ساعات نیز با خون دل به‌دست می‌آیند. نه مردان و نه‌زنان هیچ‌یك عشق نمی‌ورزند. عشق‌کاری است موقوف بردباری بسیار، همراهی بسیار،هدفهای مشترك بسیار و دوستی بسیار. آنان بخاطر توهمات بزدلانه خود اندوهها وفاجعه‌هایی ناگهانی ابداع می‌کنند تاگناه بی‌اعتنایی خودرا به‌گــردن بخت بد بگذارند. خوش دارند بگویند: «پاریس که یك روزه ساختــه نشده...» اما این ضرب‌المثل را تنها در مورد شغل خود ، مــال و منال خود، خانه خود وپیشرفت خود به‌کار می‌برند.

دنیای زن، دنیای مرد. شکافی عمیق این دورا ازهم جدا می‌کند. مرد وهمسرش در پی آن نیستند که پلی براین شکاف بزنند. خطرکردنی چنین برسر چیزی ناشناخته آنان را می‌هراساند. در نخستین روزهــای

---

۱. Philemon و Baucis . در اساطیر یونان، زوج وزوجه‌بینوایی از مردم فریگیا که هنگامی که زئوس وهرمس به‌صورت آدمی به‌زمین آمده‌بودند وثروتمندان آنان‌را طرد کردند، بامهمان‌نوازی ازآنان پذیرائی‌کردند. به‌پاداش این عمــل، از سیلی کــه خدایان برای تنبیه مردم فرستادند جان بــه‌در بردند و کاهن وکاهنه خدایان شدند. باهم وفات یافتند وپس از مرگ به‌درختانی که شاخه‌های‌آنها درهم پیچیده بود مبدل شدند.

م. به‌نقل از دایرةالمعارف فارسی.

ازدواج تب وتاب جوانی هست، اشتیاق به‌آسانی به‌جای عشق گرفته‌می‌شود، خنده‌ها، تازگی تختخوابی که‌شب هرگز بر آن تنها نیستی، ودیگرنمی‌توانی همچون زمانی‌که تنها می‌خفتی پایت‌را به‌هرسو که خواستی درازکنی. وجودی نو هر حرکت تو وهراندیشه تورا محدود می‌کند. یك مرد در تنهایی چه حالاتی به‌خود می‌گیرد که حضور هرکس دیگر مانع آنهـا می‌شود. اوبندرت دربرابر آئینه شکلك‌آنهارا درمی‌آورد. بازتابهای او هم ازآن زمان موجودی دیگراست‌که درباره او دش اوری می‌کند. پانهادن برسرهمه منهیات، خطرکردن و حالاتی به‌خودگرفتن کـه تنها حرکتی در رویا مجاز می‌دارد به‌عشقی نیازمند است که تقریباً به‌طور کامل غیر انسانی است. همسر مرد اورا ازبن که یك‌دم خودرا فراموش کند باز می‌دارد. درواقع این‌شکل‌از ادب و انضباط، این سرکوبها در آغاز ازدواج نقشی مهم دارند. بدین‌گونه آنان که حساسیت کمتردارند بناچار بایـد هوای کار خود داشته باشند. کارهایی که مرد درخانه برای همسرش می‌کند، راهنمائیهای موجودی برتر که او در جامعه خرده بورژوازی که زن درآن به‌چیزی گرفته نمی‌شود، ارزانی همسرش می‌دارد، اورا در چشم خودش مهم جلوه می‌دهد. مرد دراین مراحم که انگاری اغراق‌آمیز از قدرت حمایت خود به‌او می‌دهد، سرچشمه غروری می‌یابد. بدین‌گونه است‌که عشق تقلید می‌شود.

آنتوان، همچون دیگر مردان، مجذوب این تازگیها بود. آن‌بسیار جوان بود، جوانی او از همه‌چیز بی‌خبر بود. آن‌که پشت حصارهای اجتماعی پرورش یافته بود که دختران را سخت در بند می‌داشت، بسی چیزها داشت‌که از شوهرش بیاموزد ــ عشق‌ورزیدنها، معنای‌برخی واژه‌ها وعنوانهای کتابهایی خاص و ترجیح برخی آوازها. این «رازآموزی» به‌آسانی صورت عشق می‌گیرد. اما عشق این سازش مبتذل نیست.

افزون براین، آنتوان بسی‌زود «کارهای دیگری دارد» که به‌آنها برسد. او به‌همراه همسرش به‌زندگی‌ئی پای می‌گذاردکه متعارف ترین انگاره حیات آدمی است. یك زوج، از بیرون، موجودی واحدرا تشکیل می‌دهند. آنان‌که ازدواج‌کرده‌اند می‌گویند: «حالا ما دیگر یکی‌شده‌ایم» وعشق‌را باوحدت منافع، وحدت درآمد و مخارج، وحدت صرفه‌جوئیها وعقاید و وحدت گفته‌های پیش‌پا افتاده به‌خطا می‌گیرند. آنان به‌آسانی خوی و عادت این وحدت دروغین را کسب می‌کنند. بس‌ساده دلانـه به‌هم می‌گویند ما مثل دوانگشت یك‌دستیم. اما دوانگشت یك‌دست چنین

صمیمی و چنین ساده نیستند. آشنایانشان می‌گویند: «چه خانواده کوچك جان‌درجانی!»

جان درجان ازآن‌روی‌که آنان باهم به‌حساب دخل و خرج‌می‌رسند! والدینشان ازدیدن آنها غش می‌کنند و می‌گویند: «چقدر یکدیگر را دوست دارند!»

واین زوج یکدیگر را در آغوش می‌کشند تنها برای آن‌که خویشان خودرا راضی‌کنند. هریك ازاین دوفردکه ازسر تصادف، بنابر شرایط جامعه‌ای‌که از عشق نفرت دارد، از رهگذر لحظه کوتاهی اشتیاق یا تنها لحظه کوتاهی عطوفت و ضعف، به‌هم رسیده‌اند، بسی زود برای یکدیگر به‌چیزی نه‌بیش از حضوری مادی بدل می‌شوند، شیئی‌که در فضا اندکی متحرك‌تر از خانه، درخت، اثاثیه و وسائل خانه است. این شیئی‌گوشتی سخن می‌گوید، اشاراتی‌می‌کندکه به‌آسانی دریافته می‌شوند، و کلماتی برزبان می‌راند تهی از هررمز وراز وتهی از هرجذبه‌ای. اگرچه دهها هزاران واژه وجوددارد، اغلب زوجها را نزدیك به‌پانصد واژه برای تمامی زندگیشان، برای تمامی عشق‌شان، برای تمامی باهم بودنشان بسنده است. آنان همچون آدمکهای کوچك ساعتهای نجومی مشهور در ساعاتی خاص جلوه‌ای خاص می‌کنند. چه باك اگر ساعت کند کارمی‌کند! هیچ رازپنهانی درمیان نیست، هرحالت و هرنگاه شفاف است. این شفافیت احساس امنیت می‌بخشد، آنان، گذشته از هرچیز، همچون هرکس دیگرند. رویدادهای انسانی بزرگ بندرت یك خانواده را برای تحقق خود برمی‌گزینند. آدمی که ازدواج کرده است هرگز دیگری را به‌چشم‌انسانی که ره‌بردن به‌درون او دشوار است نمی‌بیند، وشاید نه‌به‌چشم‌کسی ارزنده زیستی انسانی، توانا به‌زیستن. آنان نمی‌خواهند شگفتیهایی‌راکه همچون پوششی به‌کار آدمی می‌آیند کشف‌کنند.

مرد می‌گوید: «من خرج خانواده‌ام‌را درمی‌آورم»

زن می‌گوید: «من خانه‌را می‌گردانم، بچه‌ها را بزرگ می‌کنم.»

وفکر می‌کنند همه‌چیز گفته شده است و پول درآوردن، برق انداختن اثاثیه، گرم‌کردن آب برای رختشویی، چیدن میز، کیك‌یکشنبه، میهمانیهای خانوادگی وکفش بچه‌ها تمامی زندگی است.

آنان بندرت حالاتی‌راکه از جسم زاده می‌شود تفسیر می‌کنند. یك شوهر خوب می‌داندکه همسرش به‌هنگام عادت ماهانه کج‌خلق وزودرنج می‌شود و یك همسر خوب می‌داند که مردی خسته ازکار، دل و دماغ

صحبت‌کردن ندارد و برسرهرمسأله ناچیز خشمگین می‌شود. ومی‌کوشند باهم بسازند. چنان‌که گویی در نبردی کوچك، بهم «امتیاز می‌دهند».

زن می‌گوید: «من اورا خیلی خوب می‌شناسم.»

اما آدمی لوازم خانه و حیوانات خانگی‌راهم به‌همین شیوه‌می‌شناسد.

*

کمتر می‌شد که آنتوان به‌آن همچون موجودی جداگانه فکرکند. شایدهم براستی او موجودی جداگانه نبود. اما چه‌کسی را دل آن است‌که ادعاکندکه آن موجود دیگر هیچ چیزرا پنهان نمی‌کند؟ او پنج یا شش ساعت در روز بااین زن می‌زیست، همین وبس. زندگی زناشوئی آنان تبادل جملات و خدمات بود، زندگی‌ئی‌که در آن تنها عمل انسانی همخوابگیهای شبانه بود. مضحك‌ترین منهیات آنان‌را در زندانهای شب محصور می‌کرد. این ماجراهاکه در تاریکی می‌گذرد، تپیدنهایی را به‌همراه دارد که بس نیرومندتر وبس واقعی‌تر وگرمتر از مراسم بیمزه و خنك غذاخوردنها، گردشها، سالگردها، رسیدن به‌درس بچه‌ها و رسیدگی هفتگی به‌مخارج خانه است. مردان در هیچ‌یك از اینها نقشی ندارند و از آنها چیزی نمی‌برند.

این حیوانات متفکر که برپاهای عقبی خود می‌ایستند واینچنین به‌حالت عمودی خویش غره‌اند، می‌گویند: «ماسگ نیستیم» و خشمگین وبرافروخته برسگهای شهوت‌زده‌ای که باهم قفل کرده‌اند سطل سطل آب می‌پاشند. گوش اینان چون گوش خرگوش تکان نمی‌خورد. آنان به‌شست خودکه می‌تواند برابر انگشتان دیگر قرارگیرد و به‌پای خودکه قابلیت گرفتن ندارد سخت می‌بالند ــ «ما میمون نیستیم». این حیوانات متفکر ازآن طبیعت حیوانی‌که خودرا آنچنان بیشرمانه زیر خیمه‌گرم بسترها آشکار می‌کند چهره سرخ می‌گردانند. به‌آنان آموخته‌اند کــه‌از امواج ژرفی‌که تحریکشان می‌کند شرمگین باشند. بــاستایش عشقهای دروغین‌ترانه‌ها و کتابها و بازمزمه‌کردن جملاتی درباره محبتی دروغین خودرا به‌خاطر این‌همه شرم تسلی می‌دهند. آنان همچون راهبان ازیگانگی راستین می‌گریزند. این است رازپنهان جاذبه روسپیان.

آنان‌حکیمانه می‌گویند: «آدم بازنش مثل رفیقه‌اش رفتار نمی‌کند.»

«آدم باید به‌کسی‌که دوستش‌دارد وهمین‌طور به‌خودش‌احترام‌بگذارد، ماکه حیوان‌نیستیم.» آن‌بلوایه عشق‌را باآن‌دمسازی مبتذل مسطور در

کتابهای «معدن بزرگ[2]» و «سرگذشت یك جوان فقیر[3]» که‌در کتابخانه عمومی تور خوانده است، به‌خطا می‌گیرد. آنتوان به‌گونه‌ای گذرا و هرچه شتابانتر در فکر اتاق مارسل و رمز ورازهای آن زن جوان‌است که درآن روز آخر اورا به‌ملال وعده داده بود. او آن بعد از ظهرهایی را به‌یاد می‌آورد که مارسل با نگاهی تیره‌گون او را می‌نگریست ومی‌گفت: «مرابیوس».

آنتوان دنیای جنجالها را ترك‌گفته و مردی محترم بود.

یك‌روز در سفری به‌پاریس او برکافه اورلئان گذرکرد. شاید مارسل، همچون گذشته، با آن نگاه خیره به‌دوردست، برآستان درایستاده بود ــ او پیر نشده بود و همان جامه‌ها را برتن داشت ــ اما آنجا تنها زن‌تنومند تیره پوستی بود که نشسته کتاب می‌خواند و مردی با پیشبند آبی‌که پشت پیشخوان روئین لیوانهارا می‌شست. یافتن آنجاکه مارسل خودرا پنهان کرده بود دشوار بود، جایی‌که آنتوان می‌توانست دیگربار ازآنجا آغاز کند.

*

باگذشت سالها، خانواده بلوایه هرچه بیشتر شیوه زندگی‌خانواده‌های «محترم» روز را تقلید می‌کردند. این اتحادی بودکه در آن اجبار به‌داشتن حرکاتی یکسان، ضرورت حفظ ظاهر و خوی و عادتی که به‌آرامی کسب می‌شود، تقلیدی از عشق می‌گردد. آنتوان شب به‌خانه می‌آمد، آن‌که روزی بی‌هیجان را به‌همراه مستخدمه کوچکی‌که ماهی بیست فرانك به‌او می‌دادند، بسربرده بود، به‌انتظارش بود. او قلاب‌دوزی کرده بود، شیرینی پخته بود، این یا آن خانم‌را دیده بود و با همسر معاون رئیس ایستگاه دیدار کرده بود. سرایدار ایستگاه هوای فردا پیش‌بینی کرده بود، آن داستانی خوانده بود، «زن سی‌ساله[4]»، یك زندگینامه یا «رازهای‌کوچك زنان[5]».

آنتوان زنگ در را می‌زد، آن برای بازکردن در می‌آمد، شوهرش‌را درآغوش می‌کشید و می‌گفت: «به‌من بگو.»

او پاسخ می‌داد: «می‌خواهی چه به‌تو بگویم. اتفاقی نیفتاده، همه‌چیز

2- Grand Marniere
3- Roman d'un June Homme Pauvre.
4- Femmé de Trente Ans
5- Petits secrets de la femme.

مثل همیشه است.»

آنتوان کتش‌را درمی‌آورد و می‌پرسید: «شام چه‌داریم.»

برسرمیز آنها درباره ماجراهای ایستگاه صحبت می‌کردند. لطیفه‌های کوچك درباره کار، رقابتها، پیشرفتها. شایع بود که زن رئیس‌بخش شوهرش‌را فریب می‌دهد. گاه آنتوان ارقامی را سردستی برحاشیه‌روزنامه می‌نوشت. او مردی بود نگران بودجه‌ای محدود. آنگاه می‌رفتندکه بخوابند.

زمان برگرد چنین فعالیتهایی به‌هدر می‌رفت.

*

درسال ۱۸۹۷ آنها صاحب دختری شدند. این دختر همچون‌میهمانی ناخوانده بناگاه در زندگی آنتوان سربرآورد. او این دختر را نمی‌خواست، هرکارکه از دستش برمی‌آمد کرده بود تا همسرش آبستن نشود.

او می‌گفت: «خیلی باید مواظب باشیم، تو بیش از حد ظریف ونازکی.»

اما باخود فکر می‌کرد ــ واین فکری بود شکل‌گرفته در کنجی بس‌دورافتاده‌تر از افکاری که با کلمات بیان می‌شوند ــ که یك بچه برهر پیوندی مهری قاطع می‌زند. بدون وجود بچه هیچ ازدواجی نهایی و برهم نازدنی نیست. همیشه دری گشاده به‌سوی آزادی، به‌سوی عزیمتی‌نو و به‌سوی بختی نو، هست. آن، حتی بی‌آنکه ظنی به‌این فکر برده باشد، می‌دانست چگونه این امید را درهم شکند. تمامی وجود او مشتاق کودکی بود که ملال گنگ او را بگریزاند، همدمش باشد و سوزنده‌ترین نیازهایش را برآورد. این جوع و عطشی بودکه از ژرفای جسم بسیار زنان برمی‌خیزد.

آن بعدها می‌گفت: «باید صادقانه بگویم، بچه‌هایی‌که داشته‌ام‌بچه‌های من‌اند. من بودم‌که بچه می‌خواستم.»

بدین‌سان ماری‌آنتوان بلوایه ازرهگذر دسیسه‌های بستر زناشویی زاده شد. او به‌دنیا آمد و شش سال بعد مرد.

دختری بود با چشمانی‌کمرنگ، همچون پدرش، و باشقیقه‌هایی گود افتاده. آنگاه‌که گریه می‌کرد، وبعدها آنگاه که می‌دوید، لبهایش کبود می‌شد. پزشکان یکسر می‌گفتند: «واقعاً کاری نمی‌شود کرد. این بچه نمی‌تواند زنده بماند. هرگز از سن بلوغ بالاتر نخواهد رفت.»

آن می‌گفت: «هرکس صلیبی دارد که به‌دوش بکشد.»

در شش سالی‌که این کودك زنده بود، خانواده بلوایه در کشاکش با مصیبتی‌که می‌دانستند سرانجام گریزناپذیر است، از جان مایه گذاشتند. آنان دراضطرابی آرامش ناپذیر و در حالتی روحی‌که هرگز رهایشان نمی‌کرد، می‌زیستند. این جنگی بود پر از حیله و تدبیرها، با مرگی که همچون حشره‌ای بزرگتر از عقاب، گرد سر دخترشان می‌چرخید. آنان دراضطراب خود، زیرنظر پزشك از او دفاع می‌کردند. هرروزی کـه به‌خیر می‌گذشت در چشم آنان موفقیتی بود، هرشب که بدون بحران و بدون حالت خفگی می‌گذشت و هرلقمه غذایی‌که او فرو می‌داد. همـه ابتذال مکانیکی زندگیشان را از برابر این مبارزه و این حمایت فعال و پرمهر پس می‌نشست. خانواده بلوایه زندگی‌ئی‌را می‌گذراندکه می‌توان گفت قهرمانانه بود.

آنان تقریباً هرشب دراین فکر بودندکه به‌پایان کار رسیده‌اند و خفتن‌شان هرگز چیزی بیش از خوابی سبك نبود. کودك به‌ناگاه فریاد می‌زد و به‌حالت خفگی می‌افتاد. باید دارویی به‌او می‌دادند و ساعتها بالا و پائینش می‌بردند تا آرام‌شود. دخترك، همچون انسان بالغ تبداری که هیچ چیز نمی‌تواند توجه او را منحرف کند، با نگاهی ثابت به‌چراغ خیره می‌شد. در تمامی این سالها آنتوان با بالا و پائین بردن دخترش، ساعات بسیار از خواب خود می‌زد و صبح گیج و منگ بادردی درپهلوها که به‌پشت سرایت می‌کرد، به‌ایستگاه می‌رفت.

او فکر می‌کرد: «کی می‌شود کمی راحت بخوابم؟»

بیماریهایی‌که برای اغلب‌کودکان در حکم تلنگری بودند، ماری‌را در بستر سپید و آبی‌اش از پای می‌انداختند، منخرینش، فشرنه می‌شد و گونه‌هایش همچون گونه‌های محتضران گود می‌افتاد. تشنج‌ها و تنفس ناموزون به‌غش و ضعف می‌کشید. آن بدن دخترك‌را می‌مالید، و آنتوان ازآن سوی اتاق، بی‌آنکه جرأت نگریستن به‌سوی همسرش را داشته باشد، باتشویش می‌پرسید: «به‌هوش می‌آید؟»

قلب دخترك تپش خودرا با جهشهایی شعله‌وار وبا وقفه‌هایی درازکه نفس در سینه پدر و مادر حبس می‌کرد، از سر می‌گرفت، چراغی‌را می‌ماند تهی‌که نمی‌خواهد روشن شود و پت‌پت‌کنان دود می‌کند. گاه می‌شدکه برای به‌حال‌آوردن او می‌بایست در طشتی از آب و خردل بخوابانندش. مادرش فکر می‌کرد «هرگز اورا زنده بیرون نخواهم‌آورد.»

ماری از نگاهی مراقب و اندیشمند وازشادمانی آزاردهنده‌کودکان

بیمار برخوردار بود. بزرگترها را بانگاهی تلخ که ناتوانیشان‌را در یاری او و گشودن راه برنفس او متهم می‌کرد، می‌نگریست. احساس مـی‌کرد اسفنج بزرگ قلبش متورم می‌شود و به‌دنده‌هایش فشار می‌آورد. آنگاه که می‌توانست راه برود دنیای کوچك پیرامون خودرا جست و جو نمی‌کرد. ساعتها برصندلی یا بربالشهای خود می‌نشست و با بخل انسان علیل پیری نیروی خودرا می‌اندوخت. آنگاه سخن می‌گفت و پدر و مادرش کمتر تاب شنیدن سخنانش‌را داشتند .آن سربرمی‌گرداند تا جلو گریه خودرا بگیرد. حرفهای کودکانه که پدران در کافه با غرور برای دوستانشان نقل می‌کنند و مادران در نامه‌هاشان می‌آورند، عقایدی به‌ظاهر عاقلانه که به‌ابداعات شاعرانه می‌ماند، بازی با کلماتی که کـودکان از خـود می‌سازند، آنها را رنجه می‌داشت. این همه از دهان ماری، خردی را می‌رساند مایه گرفته از قدرتها و پیش‌نگریهای شومی که چندان غیرعادی بود که نمی‌توانست برای خانواده بلوایه باهمه‌سادگیشان، هشداری نباشد. چگونه می‌شد اورا ازکاری بازداشت، وقتی که همواره‌پاسخی آماده درآستین داشت: «شما باید بگذارید من هرکاری دلم می‌خواهد بکنم، خودتان خوب می‌دانیدکه دکتر گفته نباید جلو مرا بگیرید.»

او حدس می‌زدکه زندگی‌اش دیر نخواهد پائید و روزی همه‌چیز برگرد او سیاه خواهد شد. مرگ، که بربسیاری‌کودکان ناشناخته است، برای او همچون مونسی درونی بود. می‌گفت: «وقتی‌که در بهشت‌باشم هرچیزکه بخواهید به‌شما می‌دهم.»

او با چشمانش دختران دیگر راکه می‌دویدند، طناب بازی‌می‌کردند، سرگرم بازی بودند و تاب می‌خوردند، همچون موجوداتی از نژادی‌دیگر، کم و بیش ازدنیایی دیگر، همچون گربه‌ها و پرندگان، تعقیب می‌کرد. تابستانها مادرش به‌همراه زن معاون رئیس ایستگاه، که در طبقه بـالا می‌زیست ، در باغچه کار می‌کرد، و ماری نشسته به‌گفتگوی بزرگترها گوش می‌داد، ماجراهای پیشخدمتها، دکاندارها، آشپزی و کارهای‌خانمها. چمنزار، نخـل‌های زینتی با بـرگهای تیزشان و درختان سیب ژاپنـی پوشیده از دوده بودند و کودکان که برچمن غلت می‌زدند با جامه سیاه شده برمی‌خاستند. لکوموتیوها از پشت‌خانه می‌گذشتند، می‌توانستی سوت آرام بخار و سروصدای پتك درکارگاههای ایستگاه را بشنوی. پرندگان در هوا پرمی‌کشیدند ،حشرات سردرپی‌هم می‌نهادند، ماری گوش می‌داد و می‌نگریست. گهگاه تکه‌های دوده برموی او می‌نشست، همچون رشته‌ای‌از

باران خاکستر از آتشفشانی درآن لبه دنیا. آنگاه‌که دختران دیگر می‌آمدند و اورا به‌بازی می‌خواندند، با غروری خاص از این که چون همه‌کس نیست، وازاین‌که رازی مرگبار در پیکر خود دارد، پاسخ می‌داد: «من به‌خاطر قلبم نمی‌توانم با شما بدوم. برایم ممنوع کرده‌اند.»

همه‌چیز ممنوع بود، از سوی پدر و مادرش، به‌خاطر خستگی‌خودش که زود به‌سراغش می‌آمد، به‌خاطر تپش قلبش و دردش. هزاران وزنه، هزاران دشنه نامریی اعضای اورا از حرکت بازمی‌داشت و برجنب و جوش پرنده‌وارش سنگینی می‌کرد. او تنها می‌توانست به‌بازیهای آرام پردازد، به‌خرید برود، به‌میهمانی برود، خانه‌داری کند و با کاغذ عروسك‌بسازد. بناگهان قهر می‌کرد و بناگاه خشمش زبانه می‌کشید. هرگاه کودك‌دیگری به‌مادرش نزدیك می‌شد یا دامن او را می‌گرفت، خودرا به‌سوی مادرش می‌افکند و جیغ می‌زد: «من‌نمی‌گذارم، این مادرمنه، بروکنار، برو دیگه، برو مادر خودت‌را پیداکن.»

او همه فریبندگیهای دختران کوچکی راکه مرگی محتوم‌دارند، دارا بود. می‌توانستی رگانش را از ورای پوستش ببینی.

خودش می‌گفت: «مامان رودهارا نگاه‌کن.»

آنگاه که آن خیاطی می‌کرد ساعتها برزانوی او می‌نشست و ترانه هایی را می‌خواند که خود، با کلماتی‌که پدر و مادرش ازآنهـا سردر نمی‌آوردند، ساخته‌بود:

مامانا وقتی‌که مردن
باباها با بچه‌ها
هرکاری‌کردن.
یا:
وقتی‌که شبا پرنده‌ها کشته می‌شن.
ترقه‌ها می‌پرن و تو بارون آواره می‌شن.

مادرش خم می‌شد تا به‌این کلمات‌که به‌شعر یا کلماتی از سر جنون می‌ماند گوش دهد. او در برابرشگفتیهای دنیای کودکی احساس ناآرامی می‌کرد و سرانجام می‌گفت: «یك‌کم آرام بگیر بچه‌جان خسته‌ام‌کردی.»

سرانجام ماری به‌خونریزی مغزی مرد. در دوران بیماری‌اش همچون زنی‌که درد می‌کشد می‌نالید: «درد می‌کنه، دردمی‌کنه.»

وبدین‌سان او خود مرگ خودرا زاد.

*

PersianPDF.com

به‌خاك سپردندش. آنتوان با هیچ‌یك ازکسانی‌که حضور داشتند سخنی نگفت. قطرات اشك به‌کنار لبهایش فرو می‌چکید و او با حرکتی بی‌اختیار این قطرات را با زبان برمی‌چید. از آخرین باری‌که گریسته بود شاید بیست یا بیست و پنج سال می‌گذشت. این حادثه برایش دردناك بود، اما خودرا وامی‌داشت‌که بغضی‌راکه درگلویش بود و حالت تهوعی‌را که احساس می‌کرد، پس براند. صداهایی گوشخراش در حساسترین نقاط مغزش طنین می‌افکند. شانه‌هایش را همچون مردی‌که به‌او حمله شده است خم‌کرده بود ــ آیا از خود دفاع می‌کرد یا می‌گریخت؟. چراکه مردان بدن خودرا بهم می‌فشرند تا اندوه ازآن فروتکانند، درست همانند آنگاه که به‌لذتی‌کامل دست‌می‌یابند. مردان شادرا می‌بینی‌که بازوها کشیده و سینه گشاده‌اند ، یا می‌دوند. مردان ناشاد همچون جانوران کوچکی که احساس سرما می‌کنند، می‌لرزند.

اینان چندان که بتوانند پهنه اندام خودرا درهم می‌فشرند.

تابوت‌کشها از پله پائین می‌آمدند، گوشه‌های تابوت کوچك که ماری درمیان اسباب بازیها، طرحهای برش داده خود و عروسکهایش، همچون مردگان مصری درآن خفته بود، پرده‌هارا پاره می‌کرد و گچ دیوار را می‌خراشید. پله‌های خانه‌ها برای کودکان مرده ساخته نشده‌اند. چندان که از خانه به‌راه افتادند، آنتوان همسرش را یکسره از یاد بـرد. او می‌توانست در کنج خودبگرید. اندوه را نمی‌توان تقسیم کرد، اندوه‌را نمی‌توان همچون زنبیلی که دو دستگیره دارد حمل کرد، اندوه آن تنها به‌خودش مربوط بود. هیچ‌کس اورا، آنتوان را، یاری نمی‌کرد، مردان قوی هستند، هیچ‌کس آنان را دلداری نمی‌دهد، هیچ‌کس نمی‌کوشد با کلماتی تسلی‌بخش اندوهشان‌را فروبنشاند. او، تانگرید، هرچه در توان داشت به‌کار برد. آدم باید مواظب رفتار خود باشد، آدم باید بداندکـه هم برسر میز غذا و هم در سوگ چگونه رفتار کند. مردی که می‌گرید نزاکت را نـادیده می‌گیرد. آنتوان هـرگاه کـه ناهمواری‌ئی برسنگفرش خیابان می‌دید مطمئن بود که سکندری خواهد خورد. سنگفرش همچون پشته خاك کوچکی برآمده بود. او دیگر نمی‌توانست مسافتها را بسنجد، دیگر اختیار عضلاتش را نداشت. درروبایی گام برمی‌داشت‌که در آن ناچیزترین سنگریزه‌ها و چاله‌ها مغناطیسی بود که اورا به‌سوی سنگفرش سرخرنگ فرو می‌کشید. به‌تابوت و پوشش چادروارش با حاشیه زردرنگ خیره شده بود. تابوت‌کشها با آهنگی آرام پشت‌سرهم ازپی رهبرشان گام

برمی‌داشتند؛ پاهاشان لحظه‌ای درهوا می‌ماند و آنگاه زمین را، بی‌آنکه صدایی برآرد، لمس می‌کرد. آنتوان دلش می‌خواست که آنها، با آن ریزه‌کاریهای لعنتی‌شان، پاشان بلغزد، هرگونه حادثه‌ای که می‌توانست طلسم مراسم تشییع‌را درهم شکند، غرش ناگهانی تندری، انفجارخنده‌ای، رهگذری‌که از برداشتن کلاه سر باز زند و هرکس‌که به‌این مرگ اندیشان شوم جنبه می‌آورد. اما جمعیت، در سکوت، از پی او پا می‌کشید. آسمان صاف بود و اهل شهر مؤدب بودند. حتـی یك زن‌هم فراموش نکرد که برخود صلیب بکشد. آنان از چهار راهی گذشتند که در آن اعضای یك گروه سیار داشتند چرخ و فلکی با اسبهای چوبی را سوار می‌کردند. ماری بخاطر قلب ضعیفش هرگز برچنین چرخ و فلکی ننشسته بود.

سرانجام همه‌چیز به‌پایان رسید، آنتوان آسایش وحشتناکی را احساس می‌کرد.

صبح روز بعد باسری سنگین از باده‌نوشی بسیار با اندوهی عظیم ازخواب برخاست. احساس کوفتگی می‌کرد، تصورات همچون ابرهایی از مغزش می‌گذشتند. خانه آشفتگی مرگ‌را داشت، همسرش با پلکهای سرخ خفته بود و دهانش بازمانده بود ــ بی‌گمان نبایست بیدارش می‌کرد. او دیگر بار ماری‌را با گیـوی خرمایی، پلکهای قوس‌دار و پوستی مومین درتابوتش می‌دید. ماری در باغ، بیمار، نفس‌زنان، ماری درحال رفتن به‌مدرسه در یخبندان سپید یك ماهی‌که خواسته بود برای آن‌که چون‌دیگر بچه‌ها باشد به‌مدرسه برود.

مردان مرگ را در دم درك نمی‌کنند. آنتوان یکسر این احساس را داشت‌که ماری هنوز دراتاق مجاور نفس می‌کشد. او تنها این‌را می‌دانست که دیگرش نخواهد دید، همچنان که می‌دانی زمستان هرسال بازخواهدآمد. بخواب، بخسب بی‌که تا چندین روز بیدار شوی، سرانجام برخیز، یکسره شفایافته، سربسر فراموش کرده، با زخمهایی همه التیام یافته. هرحرکتش به‌چشمش بیهوده می‌نمود. جدایی آن‌که دوستش می‌داری، که خواهد پوسید، همه معنای زندگی را می‌گیرد. هرحرکتی اندوه‌را، این دشمنی که باید به‌خوابی بی‌حرکت پوشیده در کاهـلی و گریز سپرده شود، بیدار می‌کرد.

با این همه او دست وروی شست، اصلاح کرد، گرد از جامه گرفت، اولین سیگار صبح‌را پیچید ــ آدم نباید با شکم خالی سیگار بکشد. اولین سیگار همیشه لذتی بیشتر دارد. پیاده به‌دفتر کارش رفت، روزنامه‌اش‌را

خرید. گزارشها، صورتجلسه‌ها و نمودارها روی میز به‌انتظارش بودند، لکوموتیوهائی‌که خط عوض می‌کردند از برابر پنجره‌های ناشسته‌اتاقش به‌آرامی می‌گذشتند وسایه‌شان همچون ابری شناور براو می‌گذشت. مکانیکی یایکی از دستیارانش به‌درون‌می‌آمد، اوپرسش‌هاشان‌را پاسخ می‌گفت. کار روزانه همچون پشته مدفوع کوچکی برهم انباشته می‌شدکه می‌بایست تا پیش ازرسیدن شب پاك شود تا جای برای پشته مدفوعی دیگر باز باشد. اوباید کار خودش را بکند. درتمامی زندگی‌اش این را همچون اصلی پذیرفته بودکه کار از هرچیز مهمتر است. همواره به‌او گفته بودندکه کار از هرچیز مهمتر است ــ این را پدرش با شلاق چرمین به‌او گفته بود، معلمانش به‌او گفته بودند و مشاورانش. وظیفه‌ای نبود مگر به‌انجام رساندن شغل خود. گناهی بزرگتر از کوتاهی‌ورزیدن در شغل نبود. الحادی فراتر از این نبود که بپرسی آیا کار هیچ‌معنایی دارد.

بااین همه آن روز آنتوان کارش را چنان انجام می‌داد که گفتی این خیانتی بود به‌دخترش، ماری که سرد و نمناك همچون گربه‌ای مغروق در تنگنای گور کوچك خود میان بازیچه‌های چوبین و مقوایی کــه کاغذهای رنگی‌شان از همان دم در شبی بی‌ستاره آغاز به‌ورآمدن کرده بود، خفته بود. انجام وظیفه برایش برداشتن وزنه‌ای بس سنگین بود، چراکه او با جاذبه‌ای نیرومند در کشاکش بود، با وسوسه دیرپای عشق به‌مردگان. نوهم درآن دم با سایه محبوب ماری در نبرد بود. همراه باسرسختی‌زندگان درستیز با مرگ، نبرد خودرا آغاز کرده بود. همه قوانین اخلاقی‌اش اورا به‌کار فرمان می‌داد، همه قوانین اخلاقی‌اش اورا وامی‌داشت‌که براندوهی غالب آید که به‌نام خود مرگ در درون او سخن می‌گفت. از آن روی کار می‌کردکه اندوه ومرگ رخوت‌آورند وتمامی خرد او تنها اطاعت محض از کار بود. هرگز گمان نمی‌برد که دروش تمایلاتی دیگــر وسوسه‌هایی دیگر بغیر مرگ دربرابر کار بایستد و بــه‌سوی کاهلی کشاندش. او مردی بود که کمتر کابوسها و رویاهای پیروزی‌راکه به‌شب دیده بود به‌یاد می‌آورد. قطارهایش می‌بایست حرکت می‌کردند همچنان که کشتی‌ها می‌بایست به‌بندر رسند ــ قطارها حرکت می‌کنند، مــردان کار می‌کنند و قطارها باید به‌موقع حرکت کنند، همچنان که‌مردان باید کار خودرا انجام دهند.

اگر کارت‌را خوب انجام بدهی نمی‌توانــی اشتباه بکنی. کــار رهایی است... ماری سرنوشتی همچون همه مردگان داشت. ساده‌ترین

مباحث زندگی اجتماعی آرام آرام ماری را از صحنه بیرون می‌راند، همچنان‌که کلیت آدمی را بیرون می‌راند.

بسراغ آنتوان آمدند که برود و لکوموتیوی را که به‌تعمیرگاه‌آورده بودند و اتژکتورش خوب‌کار نمی‌کرد نگاهی بکند. از دفترکارش‌بیرون زد، هرگام که برمی‌داشت غلبه‌ای بود براین اشتیاق‌که بنشیند و در خود فرورود. اما کارکه انتظار برنمی‌دارد، و مسائل مردان با تمامی نیرو بدخود می‌کشیدندش. او هرگز آن فراغت نمی‌داشت که یکسره به‌عظیم‌ترین اندهانش تن بسپارد. از نزدیکی لکوموتیوی می‌گذشت‌که شنید آتشبانی بدلکوموتیوران‌که در کار روغنکاری محورهای چرخ بود می‌گفت: «می‌دانی، زندگی به‌هرحال یك‌مبارزه‌ست.»

تطابقی از این دست، تورا بیش و کم وا می‌دارد که به‌جادو وبه‌دنیای نهان رمز و راز باورآوری. این از آن گفته‌های تصادفی بودکه درهنگامه بحران بزرگ زندگی از هوا می‌ربایی. این گفته‌ها ارتباطی بیان‌ناشدنی بارویدادهای زندگی تو دارند، گویی از هشداری و از معنایی برخوردارند.

نبردی با اندوه، با کار، با مرگ، با عشق، پیروزی‌ئی که تاآنجاکه پیروزی‌ئی درمیان بود، به‌شماری می‌آمد، تا شکست واپسین، تا آنگاه که مرگ او را نیز فرا می‌خواند. آنتوان از دوکارگر گذشت، شانه بالاانداخت همچون سربازی‌که کوله‌پشتی خودرا برپشت راست می‌کند، و شرح مشکل‌را از مکانیك پرسید، پیش ازآن‌که از سه پله چاله، پوشیده از غبار وروغن پائین رود.

۱۱

از آن پس خانواده بلوایه همچون کسانی در دوره نقاهت‌می‌زیستند. آنان اندك اندك، همچون افرادی ضعیف پس از حمله خشم، آرامش می‌یافتند. پس از گذراندن آن همه سال در بالاترین اوج تنش و دلتنگی، خودرا رهاکرده بودند. با بردباری حیوانی پست‌تر زندگی خودراکه با ازدست دادن دخترشان تکه‌پاره شده بود ازنو نظمی می‌دادند. آنها بی‌وقفه به‌نخستین حرکات او، نخستین کـلماتش، بیماری‌اش و مرگش در سالی فکر می‌کردندکه حتی در زمستان هم هوا چنان خوب بودکه تصور این‌که کودکان ــ همچون معلولین یا جنایتکاران یا پیران ــ بمیرند، ناممکن می‌نمود. نخست هرگز از او سخن نمی‌گفتند ــ جانوری‌که نگران‌زخمهای خوداست، آنها را در تنهایی لیس می‌زند، پنهان‌شان می‌کند و درجستجوی خلوت است. هریك ازآن دو به‌کنج خود می‌خزید و به‌دیگری با گونه‌ای دشمنی می‌اندیشید. اندوه، شاید حیوانی‌ترین احساس آدمی است.

اما یك روز، بی‌آنکه حتی ظنی ببرند که این آغاز بهبودشان است، آغاز به‌تبادل خاطرات خود کردند، خاطراتی‌که یکسان نبود و تاریخها وساعات یکسانی‌را به‌یادشان نمی‌آورد. آن‌بسیاری تصویرهارا عزیز می‌داشت که‌آنتوان حتی تصوری از آنها نداشت. مردان کار می‌کنند، مردان‌کمتر از همسران خود با زندگی کودکان آشنایند. آنتوان دربرابر این یادهای سرشارتر از خاطرات خودش به‌گونه‌ای احساس حسادت می‌کرد. او، تا تصویر دخترش‌را کامل کند، به‌همسرش نیاز داشت. ازاین که می‌شنید ماری

جسماً به‌او شبیه بوده راضی نمی‌شد. این احساس شبه‌حسادت، این اشتیاق، تبادل خاطرات، سالهایی‌که محوکردنشان ناممکن بود، سالهایی‌که آنها در طول آن برای نخستین‌بار وظیفه‌ای مشترك را به‌انجام می‌رساندند ــ بحث وجدلی درباره پرورش بچه درمیان نبود، بیماری قلبی دخترشان او را از بگومگوهایی‌که پدرو مادر برسر مسائلی چون تعالیم مذهبی، درسهای او، مدرسه مذهبی یا مدرسه غیر مذهبی، برپا می‌کردند، برکنار می‌داشت ــ سالهایی‌که جدا از یگانگی دروغین خانواده، تفاهمی عمیق میان آن‌دو وجود داشت، اشتراك اضطراب و عشق، چنان‌که گویی هردو در انجام یك‌وظیفه با یك انگیزه و یك‌خواست، تلاش‌کرده بودند ــ همه این‌عناصر اندوه سرانجام میان آن وشوهرش پیوندهای عشقی راستین پدید آورده بود. این عناصر پیوندی و همراهی‌ئی میان آن‌دو برانگیخته بود که بسی نیرومندتر از همه‌خوی و رفتارهای خانوادگی بود. ازدواج آنان از قدرتی و استحکامی راستین برخوردار شد، چنان‌که گفتی برهدفی بزرگ وشوری عظیم بناشده است. آنتوان ، هرچند به‌رغم میل خود، احساس می‌کرد که اسیر وفاداری‌ئی شده است‌که هرگز بطور کامل از میان نمی‌رود. او به‌زنجیر شده بود، درازدواج جا افتاده بود. تمامی آینده‌را به‌چشم می‌دید.

آنتوان و همسرش می‌دانستندکه هرگز زندگی کوتاه و مرگ دخترشان را فراموش نخواهند کرد، اما هرگز حدس نمی‌زدندکه با گذشت زمان این خاطره تلخ به‌عشقی کهن مانند خواهد شد و این فقدان عظیم در پایان برای آنان همه جاذبه‌های جوانی‌را دربر خواهد داشت. هیچ بیابانی درزندگی آدمی چندان خشك نیست که سبزه‌ای برآن نروید وهیچ زخمی نه‌چندان عمیق‌که با آوردن گوشت التیام نیابد. خانواده بلوایه بایگانگی هدفی‌که به‌عادت برگرد بستر ماری به‌دست آورده بودند، به‌امیدهایی نوروی می‌آوردند. آنان هرروز در مراعات سوگواری خود، سست‌تر می‌شدند. برای مسافرت، برای تعطیلات و برای آینده نقشه‌هایی می‌کشیدند. یا بهتر بگوئیم آن نقشه‌هایی می‌کشید که شوهرش در تسلیم محض می‌پذیرفت. آنتوان بسته همسرش بود. بدین‌سان بسیار معبرها، بسیار راهها به‌سوی دیگران در زندگی او به‌رویش بسته شد.

آن همسری بود پرتوقع، از آن زنهای خوب اهل خانواده که‌برای مرد بسیار «محتوم»تر از زنان محتوم افسانه‌هایند. در خرنه بورژوازی هزاران از این گونه زنها هستند. این کارتنك‌ها در ژرفای خانه‌های

پرت افتاده شهرستانها کمین کرده‌اند و شوهرانشان را در تارهایی‌می‌پیچند که گسستن آنها به‌کوششی سخت و عزمی قهرمانانه نیازمنداست. بردگی شیرینی از اینان تراوش می‌کند. اینان از «زنان هرزه» نفرت دارند چرا که احساس می‌کنند این شریك‌جرمهای گستاخ آزادی مردان تهدیدشان می‌کنند. پاکدامنی خانگی‌شان اینان را در امان می‌دارد. چگونه می‌توان براینان شورید؟ چنین شورشی حمله بردن به‌نظم و به‌اخلاق است، تمامی کهن دژی رعب‌آور، کشتی عظیمی که اینان تندیسی بردماغه آنند. آن یکی ازاین زنان بود. اگر کسی اورا به‌استبداد متهم می‌کرد، اشکش بناگاه فرومی‌ریخت، دچار سوء تفاهم می‌شد، و حساسترین نقاط وجودش لطمه می‌دید. او خودرا خوب می‌شمرد، او خوب بود، بنابرآنچه از مادرش آموخته بود ــ مادرش که همیشه «خوش‌خلق» نبود.

آشپزی‌اش خوب بود و روزهایی‌که آنتوان همکاری را به‌خانه می‌خواند، میهمان ازهرغذا دوباری می‌کشید. کف پارکت پوش اتاقها می‌درخشید و پشت درخروجی پادری نمدینی بودکه می‌توانستی برآن روی کف صیقل خورده سربخوری، برکشوها واشکافهای بوفه سبك هانری دوم وکنده‌کاریهای گنجه ظرفها ذره‌ای غبار نبود. زیرتختخوابها کرك پشم به‌چشم نمی‌خورد، ولباسهای شسته شده هرپنجشنبه اطو می‌شد، صورت مخارج هرروز یادداشت می‌شد، قفسه داروها هیچ‌گاه خالی از محلول ید، پنبه ضدعفونی شده و داروهای مسکن وتب‌بر نبود.

مردان باید خانه‌ای منظم داشته باشند. آن به‌خانه خود غره بود. آن‌را با پرده‌ها، زیر گلدانیهای توری وروکش صندلی می‌آراست. از الگوهای قلاب‌دوزی در مجلات زنان طرح برمی‌داشت. هرگز ازخانه پا به‌بیرون نمی‌گذاشت، او غریزه آشیاندوستی داشت. درمدت چندسال اوکه دختری جوان بود به‌زنی همتراز خانم گویادر بدل شده بود. خانم گویادر جایی بس عظیم در زندگی دخترش داشت. او دخترش‌را از انجـام تقریباً هرکاری بازمی‌داشت. آن می‌گفت: «من وقتی ازدواج کردم، مشکل اگر می‌توانستم تخم مرغی نیمروکنم. مادرم هیچ‌وقت نمی‌گذاشت پایم به‌آشپزخانه برسد.»

آن اکنون انتقام می‌گرفت. می‌خواست روی دست مادرش بلند شود، صرفه‌جوتر وپاکیزه‌تر ازاو باشد. تا اندازه زیادی‌هم موفق شده بود. ووقتی خانم گویادر به‌دیدنش می‌آمد، آن اورا وامی‌داشت که همانقدر احساس کاهلی وبی‌مصرفی کند که او خود زمانی احساس کرده بود.

به‌مادرش می‌فهماند که خود خانم خانه است و خانم گویادر دست خالی باعینکی که به‌روی‌پیشانی بالازده بود وبادومیل‌بافتنی درمیان موهای نرمی که محکم جمع شده بود، در آپارتمان دخترش می‌گشت. چه فضیلتی! آن این فضیلت را با غرور به‌جلوه درمی‌آورد. چشم‌پوشی اوازخوشی و سرگرمی که برسرکار خانه‌داری نهاده بود نه‌تردید پذیربود ونه می‌شد آن را ناچیز شمرد. او، درعوض، بسیار می‌خواست، بی‌هیچ خشم وبی‌آنکه فرمانی صادر کند. او ازآن زنان به‌اصطلاح «تحکم‌کننده» نبود. اماآدم باید دست به‌نقد باشد. دیرآمدنهای شوهرش را اهانتی می‌شمرد، نشانه‌ای ازبیگانگی. در چنین مواقعی آنتوان می‌دیدش که برآستانه در به‌انتظار ایستاده است وبا احساس تقصیرگام تند می‌کرد. او با دستیاران خودیا با تنی چند ازکارمندان بخش مسافربری جامی یا گپی زده بود. آن می‌گفت: «خدای من، آنتوان هنوز بوی کافه می‌دهی. تو مشغـــول آبجوخوردن بوده‌ای، در حالی‌که خودت خوب می‌دانی که الکل به‌تو نمی‌سازد.»

ومی‌گریست، به‌نام «حساسیت» جریحه‌دار شده‌اش وبه‌نام نیاز به «محبتی» که به‌آن خیانت شده بود. چیزی همچون ضربه‌ای کوچك بـــر قلب بودکه آنتوان خودرا در پس‌زدن آن ناتوان می‌یافت. می‌کوشید برای‌آنچه نکرده بود بخشایش طلبد. آخر ازهمه‌چیزگذشته این حقیقتی بود: آن هرگز ازخانه بیرون نمی‌رفت، والبته دراین وضع، محبوس‌در چهاردیواری خانه‌اش، چندان هم خوش نمی‌گذراند. آن انتظارش را می‌کشید او می‌بایست ازاین بی‌فکری خود شرمسار باشد. فرصتی برای دم زدنی میان کار وخانه، مهلتی برای باهم بودنهای دوستانه، گفت‌وگوهای کاهلانه میان مردان، خوشیهای مردانه، نمی‌توانست در میـــان باشد. آنتوان از دفترکارش، ازکنار لکوموتیوهایش، یکسر در ابتذالهای خانوادگی غوطه‌ور می‌شد. چیز دیگری برخاك نبود. او برای ستیزیدن با این همه به‌چه‌مایه شجاعت نیاز داشت؟ آن از کوچکترین حرکت‌عصیانی او اعمال «غول بی‌شاخ ودمی» می‌ساخت. اندك هستند مردانی که‌شجاعت آن را دارند که غول بی‌شاخ ودم باشند واشك‌همسرشان را که‌به‌کوچکترین تحریکی می‌گرید تحمل کنند. واوتاب می‌آورد واز راه سرنمی‌تافت. پیله‌ای‌که آن بافته بود او را محصور می‌داشت. اما بااین‌همه، اوخرده خرده آغاز به‌دروغ‌گفتن کرد. بی‌هیچ دلیلی دروغ می‌گفت، بی‌هیچ‌چیزی که رمزورازی درآن باشد. چیزی برای «پنهان داشتن» در میان‌نبـــود.

آنتوان ماجرایی نداشت، به‌همسرش خیانت نمی‌کرد، پولی را که به‌دست می‌آورد از اوپنهان نمی‌داشت. برسر مسائلی ناچیز بی‌آنکه نفعی داشته باشد دروغ می‌گفت. اگر به‌کافه‌ای رفته بود، نام کافه‌ای دیگررا به‌آن می‌گفت. آنگاه که این دروغها کارگر می‌شد، گونه‌ای لذت، شکلی از احساس پیروزی اورا فرا می‌گرفت. بی‌آنکه بداند تدارك عقب‌نشینی برای روزهایی را می‌دید که می‌بایست رودررو در باره مسائلی مهم دروغ می‌گفت. آنتوان باپنهان کردن این امر از زندگی خود دفاع می‌کرد. او در برابر هجومی همه‌جانبه که همسرش باآن تهدیدش می‌کرد، خود را نگاهمیداشت. راههای فرار را برخود گشوده می‌داشت.

وخاطره ماری بر هرنقشه‌ای که می‌کشید سایه می‌انداخت.

۱۲

درسال ۱۹۰۵، برای باردوم، کودکی در خانواده بلوایه به‌دنیا آمد. این‌بار آنتوان‌هم، برای آنکه بهبودی مشترکشان را کامل کند، به‌اندازه همسرش خواهان بچه بود. روزی دراواسط زمستان بود، روزی با تاجی از دود سیاه که باد شمال برایستگاه وبر تمامی بخش تور، پوشیده از خاکستر ودوده، که بوژاردن[1] می‌خوانندش، می‌پراکند.

آنتوان که این روز را مرخصی گرفته است، توده‌ای از گوشت سرخرنگ را می‌نگرد که بربالش می‌جنبد. در همان گوشه ایستاده که قابله اورا، همچون حیوان خانگی بی‌مصرفی که خودرا داخل کارهای مهم آدمیان کرده است، جای داده است.

خانم گویادر می‌گوید: «اگر دلت می‌خواهد همانجا بمان، اما تکان نخور، مزاحم ما نشو.»

آنتوان به‌گونه‌ای مبهم چهره چروکیده پسرش را تمیز می‌دهد، لبها، پلکهای متورم وپوست چین خورده‌اش را که همچون برگی تازه است. به‌جیغ‌هایی که ازاین گوشت تازه برمی‌خیزد گوش می‌دهد. انسانی نو، درآمده از گرما وخون وسیاله‌های مادری نفس‌کشیدن درهوای تازه‌را می‌آموزد.

خانم گویادر، که برای کمك به‌دخترش آمده است، طول وعرض

1- Beaujardin

اتاق‌را می‌دود و می‌آید، با نك‌ونالهایی کوتاه شکم برآمده‌اش را بـه گوشه‌های مبل وصندلی وبه‌چهارچوب تخت می‌زند. پارچه‌های قنداق وبسته‌ای تنظیف می‌آورد وباز به سروظیفه‌ای که قابله برعهده‌اش گذاشته باز می‌گردد، وظیفه‌ای که تنها از عهده او برمی‌آید: جوشاندن آب،پیدا کردن لیمویی برای چشمان نوزاد. او زمزمه‌ای سرخوشانه ازدهان بیرون می‌دهد، برروی دخترش خم می‌شود که خسته، خواب‌آلود، راضی و گرسنه، به‌پشت دراز کشیده، همچون شناگری غوطه‌ور درآفتاب.

او گریه‌کنان می‌گوید: «دخترم، دخترم، چه پسر خوشگلی، تووواقعاً یك مرد زائیده‌ای»

درحالی که زیر لب زمزمه می‌کند: «طفلك ماگادن کوچولو!» اتاق زایمان را ترك می‌گوید.

خانم گویادر آنگاه که هیجان زده است، به‌واژه‌های برتونی‌دوران کودکیش باز می‌گردد.

آنتوان به‌کناری ایستاده است وزنها نادیده‌اش می‌گیرند. اوراهمچون زنبور نر بیکاره‌ای به‌کناری رانده‌اند. خود را زائد می‌بیند، اما در ژرفای درون او امیدهایی بزرگ شکل می‌گیرد، امیدهایی که اودل‌آن ندارد که درآن ساعات پرتب‌وتاب تولد کودك باکسی درمیان بگذاردشان. شکست مرگ دخترش ازمیان برخاسته و پیروزی **ازپی آن آمده است.** او همه‌چیز را با چنان رضایتی می‌نگرد که به‌هنگام تولد دخترش تجربه نکرده بود، دخترش که عنان او را در مرتع بارآورده ازدواج محکم‌کرده بود. تولد پسرش می‌تواند بسیار چیزها را دگرگون کند. او ازاین پس باآن تنها نخواهد بود. همراه آینده‌ای‌هم اکنون زاده شده است. موجودی باهمان کارکرد و جنسیت خوداو. مرد دخترش‌را دوست می‌دارد، اما با احتیاط، او را همچون زنی در آینده می‌بیند، دوستش می‌دارد اما با محافظه کاری. میان او وپسرش هیچ راز پنهان درمیان نخواهد بود. تولد یك پسر وعده بیشترین خوشیهای مردانه برخاك را به‌همراه دارد. مرداحساس می‌کند اگر یکسره دل به‌این سپارد، اگر فرصتهای گریزان را هـدر نکند، پسرش، بهتر از هردوست این فرصت را به‌او خواهد دادکه احساسات ساده و ستوده دوستی را بشناسد، احساس می‌کند که پسر کمتر از دختر نیاز به‌تراکت و آداب‌دانی دارد. میان مردان بسیار چیزهـای اساسی بی‌هیچ سختی دریافته می‌شود، بی‌آنکه خطری درمیانه باشد. بسیاری از پدران درمقابل دخترشان که رفتارش خبر از حالات تقلید شده وحرکات

کوچك تصنعی زنان می‌دهد دست وپای خودرا گم می‌کنند ودر پنهان پریشان می‌شوند. آنتوان گهگاه این دست‌وپا گم‌کردگی وبی‌تابی را در مقابل ماری تجربه کرده بود، اگرچه اوتنها دختری بیمار بود و خرده شعله‌ای لرزان.

بدین سان، درآن گوشه نادیدنی که می‌کوشد خودرا هرچه می‌تواند کوچکتر کند، آنتوان که دوستان زیادی ندارد، به‌خود وعده رفیقی می‌دهد. او ده‌سال صبر خواهد کرد، بیست سال صبر خواهد کرد، چندان زمان که لازم است صبر خواهد کرد تا پسرش برای او بالائی مردانه بسازد وآن دو باهم خوش باشند. او این موجود عاری از قدرت ودانش را به‌هرراه‌که بتواند یاری خواهد کرد، هرخرسنگ را از سر راه او برخواهد داشت، اورا از بیهودگی خواهد رهانید. همه اندیشه‌هایی راکه پنهانی در ژرفای هرانسانی می‌گذرند، خواهد گذاشت تا آشکار شوند. این اندیشه ناگهان برذهن آنتوان می‌گذرد: «پسرم انتقام مرا خواهد گرفت.»

چرا که آنتوان مردی است با حسابهایی که باید تسویه کند، مردی که به‌کمال از زندگی بهره نجسته است، مردی که می‌داند خود هرگز داد خودرا از زندگی نخواهد ستاند.

به‌آنتوان رخصت می‌دهند که پیش همسرش که قابله رسیدگی به‌او را تمام کرده است، برود. اوآن را با گونه‌ای سپاسگزاری که یکسره بی‌شباهت به‌عشق است درآغوش می‌گیرد. آن می‌خواهد حرف بزند.نزدیك است‌که باز یکی از آن سخنان نابجا بگوید و سرخوشی را تباه کند. آنتوان با حرکت کوچك وبی‌تابانه دست به‌او می‌فهماند که ساکت باشد وباصدایی آهسته، گرچه خود احساس می‌کند که فریاد می‌زند، به‌او می‌گوید: «ساکت باش، ساکت باش، خودت را خسته نکن، دکتر گفته نباید حرف بزنی. فردا...»

او دل آن ندارد که پسرش را بغل کند. به‌اونگاه می‌کند وعجیب وزشتش می‌یابد. اما مشت نوزاد را میان دوانگشت می‌گیرد، چنان که گویی جریانی از نیرو را ازتن خود به‌این پیکر ناتوان منتقل می‌کند. بدین‌سان، کودك خاك پدری را لمس می‌کند وپس از اضطراب ونفس‌نفس زدنهای به‌دنیا آمدن، دلی می‌یابد. آرام می‌گیرد وآرامشی ژرف اتاق‌را می‌آکند.

آنتوان در میانه این خیالبافیها، صداهای دنیایی را که از آن‌سوی

پرده‌های مخمل، آن‌سوی چهارچوب پنجره‌ها و دیوارها آغاز می‌شود، می‌شنود. او به‌سوت قطاری که منتظر راه عبور است گوش می‌دهد. بی‌اختیار ساعتش را از جیب درمی‌آورد ــ ۱۷ر۶، قطار سریع‌السیر برتانی. دراین لحظه، لحظه‌ای که به‌یاد خواهد آورد، میان آوازهای حرفه‌اش ونشانه‌های این دانش ونفس نفس‌های کوتاه پسرش، همه سرچشمه‌های حیات او جای گرفته‌اند، آنهارا به‌تصاحب خود درمی‌آورد.

چه تعهدهایی در ظهور این حیوان کوچك نرم کور نهفته است! می‌توانی تپش پوست برهنه جمجمه‌اش راببینی. می‌توانی باضربه‌انگشتی اورا بکشی. اوسالها به‌گرمای بستری راحت وحتی به‌میزان خاصی از حرارت اتاق نیاز خواهد داشت. زمین خواهد خورد، دچار بیماریها خواهد شد، به‌خود صدمه خواهد زد. باید اورا ازمرگ در امان داشت. باید مسلحش کرد. باید میراث را به اوداد، جوشن رازهایی که انسانها به‌یکدیگر وامی‌گذارند. آنتوان می‌خواهد این کودك زندگی کاملتر و «عادلانه‌تر» ازخودش داشته باشد.

این امیدی وتعهدی است.

آنتوان مردی اهل تأمل نیست. افکارش بندرت به‌بسی دور می‌کشد. او اغلب روی نزدیکترین مسائل تمرکز می‌کند، اما امشب شب کاهلی و تعمق است واو می‌تواند به‌برنامه‌هایی پردازد که شاید یکسره برهم‌خواهد خورد، شاید درهیچ به‌پایان خواهد آمد. آنتوان ناگاه به در رسیدن‌مرگ خود می‌اندیشد و این پسر خودرا در نظر می‌گیرد، کــه هنوز هیچ چیز نیست ممکن است به‌او خیانت کند، شاید بــه‌او نفرت ورزد یا شاید، همچون نیرویی‌که اورا نجات خواهد داد، اورا ازمرگ خواهد رهانید، بمیرد. یکسر نگران آتش زغال سنگ است تا بچه ومادرش را از سرمای خوردگی حفظ کند. بی‌آنکه چیزی ببیند بررف مرمرین خیره‌شده‌است گلدانهای نقره‌ای کار لیموژ، ساعت دیواری، و ناگهان این اشیاء خود را از محیط پیرامون جدا می‌کنند ووجودی جداگانه می‌یابند. دیگــر بخشی از اثاثیه اتاق نیستند. آنتوان ازخود می‌پرسداینها چه معنایی دارند. برصندلی می‌نشیند و به‌شمارش می‌پردازد. هستند چنین روزهای فراغت وخیالپردازی که درآنها مردان آغاز به‌ارزیابی می‌کنند.

«سه سال در مدرسه، هفده وسه می‌شود بیست. بیست‌سال. اگرعمرم شصت سال باشد، این می‌شود یك سوم آن، آن وقتها هنوز دوسوم عمررا درپیش داشتم. یك‌سال درمونپلیه، بیست‌ویك‌سال. شش سال در راه‌آهن،

روی لکوموتیو. در بیست و هفت‌سالگی ازدواج کردم. دخترم که مرد، سی‌وپنج سال داشتم. حالا درسال ۱۹۰۵ هستیم. من چهل ساله‌ام. ماه دیگر چهل ویك ساله می‌شوم. وحشتناك است. اگر شصت سال عمر کنم، هنوز بیست سال، یعنی یك‌سوم عمررا در پیش دارم. هیچ اتفاقی نیفتاده است. همیشه چیزی می‌خواست روی بدهد، اما روی نداد، وتا آنجا که به‌من مربوط است، هیچ‌چیز دیگری هم اتفاق نخواهد افتاد. حالا دیگر خیلی دیراست... بیست سال... از تولدم تا ترك کردن مدرسه، از ترك‌کردن مدرسه تاکنون، چقدر سریع. من دوسوم، چهارششم عمرم‌را زندگی کرده‌ام. هیچ اتفاقی نیفتاده است. همه‌اش را می‌شود در سه کلمه گفت. هرروز همان چیزها. روز بیست وچهارساعت است، الان ساعت چهاربعداز ظهر است وروز در نیمه‌شب تمام می‌شود، در نیمه‌شب من می‌میرم. نیمه‌شب معادل شصت است. درساعت چهار شروع به‌فکرکردن درباره شام می‌کنی، احساس می‌کنی که روز تمام شده است، به‌این فکری که زوتر به‌بستر بروی. بین ساعت هشت ونیمه‌شب، مشکل چیزی روی دهد، تو می‌خوابی. شاید هم صدسال زندگی کنم... ممکن نیست، مردم تا صدسال زندگی نمی‌کنند، فقط گاهی اوقات در روزنامه‌ها... تا هشتاد... تا هفتاد... این بیشتر احتمال دارد. چهل‌ویك... کاش فقط در نیمه راه بودم.»

خود را، درازکشیده بربستر مرگ می‌بیند. چهل ویك، وزن این سالها برشانه‌اش سنگینی می‌کند. بیشتر در صندلی فرو می‌رود. خودرا بربلندی‌ئی می‌بیند که از آنجا به روشنی و با تیز چشمی آنان که در حال مرگند، پسرش را زیرنظردارد. ازیك‌سو مرگ که او سرانجام تسلیمش خواهد شد، وازسویی این زندگی نوشکفته که با مرگ ستیزه خواهد جست وخط انسانها را تداوم خواهد بخشید. اوچنان به‌آینده‌اش می‌اندیشد که‌گویی جز او وپسرش هیچ‌کس در میانه نیست. هرچیز دیگر از دیده پنهان است، همسرش را ودردی فرونشسته را که او را به‌ناله درمی‌آورد، رویدادهای دنیا را، دوستانش را فراموش می‌کند. او برعهده می‌گیرد که بنای یادبود سالیانی را که برای او باقی مانده وسالیانی را که به‌پایش نوشته شده است، بربقای نامعلوم کودکی و برروابط پدری با پسرش‌بناکند.

کودك ناگاه به‌گریه می‌افتد. نخستین کابوس؟ قابله در را باز می‌کند، کودك را در بغل می‌گیرد وبا لالایی ازولایت خود خوابش می‌کند. افکار آنتوان، چون قطره شرابی در دریا، ناپدید می‌شود. آنتوان دراضطرابی آمیخته به‌رضایت، گوش سپرده به‌واژه‌های گریزان لالایی،

چرت می‌زند:

لالای‌لالای، لای لای

لالای‌لالای، لای لای

چنین است زندگی درشبی زمستانی، بالامپ زغالی که زیرسرپوش براق کاغذی به‌رنگ سبز آبگون نور می‌فشاند، تو خواهی مرد، اما پسرانی خواهی داشت.

باری، دلیلی ندارد که ازاین که مردی هستی و زنده هستی افسوس خوری.

۱۳

در زندگی انسانها سالهایی هست که به‌چشم در حال تعادل می‌آید. آنان قامت راست می‌دارند، اطمینان موجودی پای استوار کرده را دارند که بادستهایی دراز کرده به‌جلو محکم به‌پیش می‌رود. ویا چون جریان رودی پیش می‌روند، و روزها همچون جویبارانی که سرانجام رودی می‌سازند، در آنها جاری می‌شوند. برخی برسنگها روان می‌شوند، اینان زاده ذوب تدریجی وهماره کوههای یخ‌اند. برخی از آبراهه‌های زیر کوهدامنه‌ها سربرمی‌کنند، اینان شیب راهها را از پی می‌روند. شاخابه‌ها اینان را به‌رود می‌برند ورود به‌دریا می‌ریزد، همچنان که سالها به‌زندگی. دریا، لیکن، هرگز پرنمی‌شود، حال آنکه هرزندگی به‌لبریزی خود می‌رسد. دریا به‌چشم زدنی تبخیر می‌شود، همچون مهی ناگاهان بر می‌خیزد، همچون دودی از انفجاری. تمامی آنچه از دریای محصور از میان برخاسته‌ای برجای می‌ماند نشانه‌های کمرنگی است که بسی‌زود سترده خواهد شد. این است آنچه آدمیان مرگش می‌نامند.

آنتوان دراین مرحله نبود. هنوز ازاین تبخیر ناگهانی زندگی‌بسی دوربود، آسوده براامواج رود خود شناوربود، به‌آزادی از روزها وساعتهایی که ازبسیار سرچشمه‌ها برمی‌آمدند، ازکار، ازاستراحت، ازخانه، ازامید، پرورش می‌یافت. گونه‌ای آرامش کاهلانه براین جریان نامرئی که از خیابانها، خانه‌ها، دکانها و چشم‌اندازهای یکی از آرامترین ولایتهای فرانسه می‌گذشت، حکمفرما بود. شاید این آرامش چیزی بیش از نمایی

فریبنده نبود. اما آنتوان، ازاین هیچ نمی‌دانست.

زندگی او پهنه‌ای بسیار گسترده را فرا نمی‌گرفت. وپیش چشم مردم نهاده نبود. آنتوان ازآن دست مردان بود که روزنامه‌های شهرستانی آنگاه که آنان می‌میرند، آنگاه که صاحب فرزندی می‌شوند، یا آنگاه که نشانی می‌گیرند از ایشان یاد می‌کنند. هستی او رویدادهایی بس اندك را در برمی‌گرفت، شرح وقایعی ناچیزرا پر می‌کرد. هستی او الگویی بسیار منظم داشت، منحنی زندگی کارمندان که به‌کندی بالا می‌رود و پیشرفت در کار را نشانه گرفته است. این زندگی را رویدادهای ناگوار جهان آشفته نمی‌کرد. درآن سالهای پیش ازجنگ، بورژوازی فرانسه در آرامش وخشنودی بسیار، شکوفا می‌شد. ثباتی ایمن داشت وگزندی به‌آن نمی‌رسید. فرازسرش هیچ فاجعه‌ای آونگ نبود. شادکامانه درقدرتی غنوده بود که به‌نظر نمی‌آمد هیچ نیرویی تهدیدش کند. این بورژوازی آن زمان روزنامه‌ها را با هراسی که امروز، که در آستانه مرگ به‌آن دچار می‌آید، نمی‌خواند.

برای آنتوان، نوبت به‌نوبت، نامه‌هایی از اداره مرکزی شرکت می‌رسید. این نامه‌ها ورا از تغییر سمت ومحل اقامت وافزایش حقوق باخبر می‌کرد. نامه‌ها چنین اعلام می‌کردند:

آقا

بنابر تصمیم هیات مدیره شرکت‌که به‌پیشنهاد من در تاریخ... اتخاذ شده است، شما به‌سمت... منصوب می‌شوید. حقوق شما... معین شده است‌که از تاریخ... قابل پرداخت است. آقا، احترامات صمیمانه مرا بپذیرید.

از سوی مدیر شرکت

سرمهندس بخش تجهیزات و حمل ونقل

هرگاه که نامه از افزایش حقوق خبر می‌داد، این جمله‌هم اضافه می‌شد:

خوشوقتم که این تصمیم را به‌اطلاع شما برسانم.

بدین‌سان آنان که بازی را اداره می‌کردند با این فرمولهای چاپ شده، از مهره‌هایی‌که حرکت می‌دادند، یادی می‌کردند. این نامه‌ها مراحل زندگی را مشخص می‌کرد. تفسیرهایی که درباره واژه‌ها وارقام، درباره امیدهایی که این‌نامه‌ها برمی‌انگیختند، صورت می‌گرفت، بسیار گفت و گوها وبسیار ساعات را پرمی‌کرد. چه بررسیها که برای تقسیم‌چند صد

فرانك که آنها هرسال برحقوقها می‌افزودند، صورت می‌پذیرفت، چـه خواستها که می‌بایست ازاین افزوده برآورده شود ــ کاغذدیواری‌نو، پیانو، صندلی برای اتاق نشیمن ، تأمین بیشتر زندگی. زندگی سربسر ازین عناصر بافته شده است. این ورق کاغذها با فاصله‌های خالی که باخط پردقت کارمندی خوشنویس پرشده است، تنها رد برجا مانده از سیرآدمیان گمنام برخاك. این نامه‌ها بعد از مرگ دریافت‌کننده‌شان در کف گنجه‌ای یا قفسه‌ای بازیافته می‌شوند.

*

تا اوت ۱۹۱۴، آنگاه که زندگی او شتابی توانمند می‌گیرد، آنگاه که آرامش بورژوازی دیگر اورا حفاظی نیست، تمامی دوران زندگی آنتوان بلوایه را ناظری بی‌خبر از هدفها واشتیاقهای آنتوان می‌تواند در ورق کاغذی زرد شده، آنچه بخش مدیریت راه‌آهن برگه اطلاعات می‌نامد، خلاصه کند: استادکار، تعمیرکار، راننده لکوموتیو، راننده رده چهارم وپنجم، سرپرست بخش حمل ونقل، معاون رئیس ایستگاه،سرپرست بخش تجهیزات و حمل و نقل، رئیس ایستگاه، مدیر کارگاهها. آنتوان بلوایه در سال ۱۸۸۸، ۱۸۰۰ فرانك دریافت می‌کند، در ۱۸۹۴، ۲۷۰۰ فرانك، در ۱۹۰۴، ۴۲۰۰ فرانك، در ۱۹۰۹، ۶۰۰۰ فرانك و در ۱۹۱۴، ۷۲۰۰ فرانك.

این عنوانها، این نمادهای پولی نمایانگرتمامی پوسته اجتماعی‌زندگی آنتوان بلوایه بود. پس از مرگش، حواله‌هایی که به‌بخش بازنشستگی شرکت، درخیابان لوندر۱، سپرده شده است، جای خاطرات را خواهد گرفت، خاطرات مردانی چون اوکه رخصت نوشتن آن‌را ندارند. کـل جوهر زندگی او دراین خطوط پنهان شده بود ــ همه برخوردهایش با دیگر آدمیان، تمامی‌تنهائی‌اش، همه‌لحظه‌های هیجان زندگی ودلسردی‌اش، تمامی غرورش، تمامی اندوهش، کارش، فراغتش، فرسودگی‌اش، خدعه ونیرنگش، رویاروئیش با مرگ و آنچه آنتوان، همچون همکارانش، تسلیم‌طلبانه وظیفه می‌خواند. وظیفه انجام دادن کارش، وظیفه وفادار بودن به‌همسرش، وظیفه پرورش پسرش، وظیفه واداشتن کارگران بـه حرکت در مسیر خاص خودشان، وظیفه جانب رؤسارا گرفتن، وظیفه به‌انجام رساندن «وظیفه‌اش» پیش از مرگ. اما چه وظیفه‌ای؟

*

1- Rue de Londres

درطول این‌دوران‌آرامش، خانه‌اش و شهر پیرامون‌آن، پیش صحنه زندگی او را اشغال کرده بود و چندان که پول بیشتری دریافت‌می‌کرد، خانه‌ای که اجاره می‌کرد از خانه‌ای که پیشتر در آن می‌زیست، بزرگتر می‌شد، او مـی‌توانست اجاره‌بهایی بـه‌نسبت بالا را برخود مجاز دارد. پانزده سال پیش، در خیابان شوالهره، درپاریس، چه اجاره‌بهای اندکی می‌پرداخت! آن بلوایه هرگز بدون احساس کنکی از شرم، به‌آن منزلـ گاه‌های نخستین خود نمی‌اندیشید.

او می‌گفت: «ما درست مثل کارگران زندگی می‌کردیم.»

درحوالی سال ۱۹۵۷ زندگی در یك‌شهر جدید ولایتی پرهزینه نبود. می‌توانستی در هتل تجارت و پست[2] خوراك جگر و گوشت شکاربخوری، کرایه اتاق دوفرانك و پنجاه‌بود، و در روزهایی‌که بازار برپا می‌شد کشاورزان ثروتمندکه برای خوردن غذا به‌آنجا می‌آمدند بهای‌خوراکشان رابه‌جنس می‌پرداختند. کرایه درشکه برای یك ساعت یك‌فرانك و نیم بود. هرچه بود آنتوان می‌توانست بودجه خانواده را بی‌نگرانی طرح بریزد، سمتهای جدید به‌او این رخصت را می‌داد که راه خود را بروشنی ببیند، دیگر نگران فردا نبود.

شهری‌که درآن می‌زیستند چندان دور از لیموزن[3] نبود. آنگاه‌که ازمیدان فرانش‌ویل[4] برترامونای بخاری بنشینی، تغییری ناگهانی را در رنگ زمین شخم خورده، بوی کشتزارها و رطوبت هوا درمی‌یابی. دامنه تپه‌ها را بیشه‌های بلوط و تیغزارها هاشورزده‌است، دهکده‌های نیمه‌ویران بریال تپه‌ها، شبانان برگردهم حلقه‌زده‌اند. نگاهت به‌جست و جوی‌نخستین نشانه مرزی است‌که نام دهکده‌ای را بخوانی، در پی لذت آن‌که بگویی: «نگاه‌کن هیچی نشده به‌لیموزن رسیدیم.»

اگر از شهر به‌سوی جنوب بروی، خودرا در یك روستای براستی جنوبی خواهی‌یافت. خانه‌های روستایی بابامهای سفال‌پوش، تاکهایی که‌از درختان بالارفته‌اند، افقهای‌گسترده وهم‌آلودکه رودها می‌برندشان، درختان چنار که برچهارراهها روئیده‌اند، دکلهای بلند چاهها، نخل‌هاکه در حیاط

2- Hotel du Commerce et des Postes.
3- Limousin.
4- Place de francheville

خانه‌ها کاشته شده‌اند. آنان که به‌اینجا سفر می‌کنند لمباردی‌را به‌یاد می‌آورند. سرزمینی ملایم و مطبوع است برکنار از خشونت و زمختی، جایی‌که خوشبخت بودن در آن دشوار نمی‌نماید.

شهر محصور در حلقه‌ای از تپه‌هاست، بادهایی‌که از کوهها می‌توفند پوشیدنیهای آن‌را بی‌حرمت نمی‌کنند. شهر برگرد خود چنبره زده است، چنان‌که گویی خود خودرا از دیده پنهان می‌دارد. چنان می‌نماید که بیشه‌های آلش و گردو و بلوط و شاه بلوط آن را در حفاظ خوددارند. این شهر، چون همه شهرها، تاریخی‌هم دارد، اما این تاریخ نقشی در زندگانی ساکنانش ندارد. از ۳۱٫۹۷۳ نفر ساکنان شهر در سال ۱۹۵۶ تنها اقلیتی ممتاز با غروری چشمگیر به‌خاطر می‌آورند که بنیانگذاران این‌شهر مردانی از ارتشهای چهارم بوده‌اند ووسونا[۵]را پرستش می‌کرده‌اند. تنها اعضای انجمن باستانشناسی که هرماه در سیاه‌چالهای یك قلعه فئودالی باستانی گردهم می‌آیند به‌گذشته‌ای که غبار آن‌را برمی‌آشوبند، مباهات می‌کنند. آنتوان بلوایه در شمار کسانی بود که به‌شکوه و قدمت شهرها کمترین توجهی ندارند. او از خلاقمندان غیرحرفه‌ای تاریخ نبود. درحال می‌زیست، بی‌سنتهای خانوادگی، و هراز گاهی از شهری به‌شهر دیگر نشانده‌می‌شد، همچون همه مردانی که راه‌آهن را می‌گردانند. ازروستای زادگاهش از پس آن‌همه سالیان چیزی ناچیز دراو مانده بود، اوتنها سالی یکبار، آنگاه که برای گذراندن تعطیلات در انتهای‌موربیهان به‌همسر و پسرش می‌پیوست، از آن‌گذر می‌کرد.

دراین شهر آنتوان اقامت‌گزید. به‌آسایش و عرف و عادات آن خو گرفت. سرگردانیهای اجباری‌که به‌زمانی چنان دراز تحمل‌کرده بود و هرگز مجال آن به‌او نمی‌داد که براستی با شهرها و اهالی آنهاآشنایی به‌هم رساند، توالی خانه‌های موقت و سختیهایی‌که او می‌شناخت ، جای به‌خانه‌ای همیشگی وانهادند. برای نخستین‌بار آنتوان همچون مردان دیگری شد که احساس مالکیتی درباره شهر خود دارند. حلقه بسته برگرد مرکز حکومتی، مقر اسقف، لژفراماسونی، تأتر شهرداری و ساختمان دادگستریش، این مرکز بخش بیشتر بازار کشاورزی‌ئی بود تا یك مرکز صنعتی یا محل تقاطع خطوط اصلی راه‌آهن. دراینجا، همچنان‌که کم و

---

۵. Vesuna شهری باستانی در جنوب غربی فرانسه، مرکز دردنی (Dordogne) جایگاه تمدنهای گالیك ورمی.

بیش درهمه شهرهای ولایات فرانسه، حال و هوایی روستائی حکمفرما بود. بیشتر اوقات دهقانان را می‌دیدکه با لباسهای سراسری آبی و کلاههای حصیری می‌گذرند. در خیابانها باگله‌های بزو رمه‌های گاو، باارابه‌هایی که ورزاها می‌کشیدندشان و با گاریهای‌کاه روبه‌رو می‌شدی. این محیط باآنچه پیش از این پیرامون زندگی آنتوان بود هیچ‌وجه مشترکی نداشت.

خانواده بلوایه در نوسازترین قسمت شهر زندگی می‌کردند. آنگاه که ازمرکز شهر به‌سوی خانه می‌رفتند، خیابانهایی‌که به‌این قسمت منتهی می‌شدتصویری پذیرفتنی از منزلگاه خاکی‌شان به‌آنها می‌داد. آنها می‌توانستند به‌میل خود، خیابان لامارتین و خیابان پاریس را برگزینند یاخیابان لوئی‌می[4] را، اما راه هرچه بود، آنگاه‌که به‌محله‌خود می‌رسیدند همواره این احساس‌را داشتند که غوطه‌ور در دنیایی جداگانه‌اند. این محله از خیابانها و میدانهای خاص تجارت بدور بود و نیز از خیابان‌هایی‌کشیده برگرد ساختمانهای عمومی که ویرانه‌های آنها، که آن زمان دوهزار ساله بودند، نقاط اصلی شهر را مشخص می‌کرد ــ بازار، تالار شهر، اداره پست، دادگستری، بانك فرانسه و گذر سرپوشیده جدید. در مرکز این ناحیه تاجران می‌زیستند، پشت پنجره‌های مغازه‌شان، حتی به‌هنگام غذاخوردن، در فکر چند و چون چیدن اجناس در پشت شیشه‌ها بودند وکشورهای دخل خودرا که همواره مورد تهدید تردستی پسران‌تخس محلات پائین شهربود می‌پاییدند. هرلحظه مشتری‌ئی دررامی‌کشید وزنگ‌را به‌صدا درمی‌آورد. قدومش خوش. چهره‌ات را حالتی دلپذیر می‌دادی، می‌کوشیدی تا با لبخندها و کلماتی بدقّت برگزیده اورا بفریبی، این مجلس بالماسکه‌ای را می‌مانست، همسایگان آنتوان می‌گفتند: «تجارت از آدم یك برده کامل می‌سازد، همیشه سرت مشغول است، باید همیشه دراختیار مشتری باشی. حتی وقتی‌هم‌که حال و حوصله مؤدب بودن را نداری ناچاری خوشرفتار باشی. تابع میل و اراده دیگرانی.»

درمرکز شهر هنوز افرادی با حرفه‌های لیبرال منشانه بودندکه درجوار دفتر مشاوره یا اتاق مطالعه خود می‌خوردند و می‌خفتند. مدیر مدرسه، معاونش وخزانه‌دار مدرسه ، مثل شاگردان، درمدرسه زندگی می‌کردند.

4- Louis Mie

اما ساکنان محله جدید ممتاز بودند. هستی آنان تقسیم شده بود، دو چهره داشت. به‌دودنیایی تقسیم شده بود که ارتباطی باهم نداشتند، دودنیایی که راههای ورود به‌آنها چندان بی‌شباهت به‌هم بودکه درواز.عاج ودروزاه شاخی درورویایی‌پیامبرانه. ازاین‌دودنیا، یکی شامل‌مسائل‌حرفه‌ای، دلشوره‌های شغلی، جنب وجوشها، رنجشها، جریان همیشگی وظیفه روزانه بود. این دنیای ملال‌آوری بودکه در آن خرج زندگی را درمی‌آوردی، دنیایی آکنده از بوی کارگاهها، گرد و غبار دفترها و تالارها و انبارهای مهمات. در آنجا صداهایی‌را می‌شنیدی‌که مردی آزاد می‌داند آنگاه‌که درآغوش خانواده است چگونه آنها را فراموش کند: صدای چکش‌ها، سوتها، مته‌ها، اره‌های چرخان، صدای کشوهایی که به‌جای خود رانده می‌شوند، چرخش درهای کرکره‌ای، خش‌خش نامه‌های تجاری، تق‌تق مسلسل‌وار ماشین‌تحریر، بانگ احضار یا بوق، برخورد صفحات فلز و قنداقهای تفنگ درکارگاههای اسلحه‌سازی، تلفنها، فرمانها، سرعت، دود کار. کم و بیش همه سران خانواده مهندس، کارمند، کارگزار اداری و افسر جزء بودند.

دنیای دوم از این دودنیا، در بردارنده آرامش و راحتی بود درخور مردانی رهاشده که وظیفه روزانه خودرا به‌انجام برده بودند و درانتظار کارفردا راحتی داشتند. آنان هرشب به‌آرامش خانوادگی‌ئی‌دست می‌یافتندکه امتیاز مردانی بودکه کارشان هرشب به‌پایان‌می‌رسید. هیچ‌کس از آنان حساب و کتابی نمی‌جست، مسؤولیتشان در همان دم که کارشان به‌پایان می‌آمد، تمام شده بود. موتورهای بزرگ خاموش با تسمه‌های بازشده‌شان و دفترهای خالی با کشوهایی همه‌بسته، بسی دور از بسترهاشان به‌انتظار آنان‌بود.

خیابانهایی‌که در راه خانه برآنها می‌گذشتند نیز ایشان را از محله تولون‌که در آن کارگران نزدیك دروازه‌های کارخانه‌ها، که مهمترین‌شان کارگاههای راه‌آهن بودند، می‌خفتند، دور می‌داشت. کارگران در آغاز روز با نخستین صدای سوتها برمی‌خاستند. اینان همواره در طنین همهمه کار فرو می‌غلتیدند، رفت و آمد در خط اصلی، آواز سوت و سروصدای به‌هم پیوستن واگنهای قطارهای باری که نیمه‌شب زیرنور چراغهای برق خط عوض می‌کردند، خوابشان را برمی‌آشفت. چه احساس رضایتی‌داشتی ازاین که با کارگران درنیامیخته‌ای، وازاین که با فاصله‌ای چنان بعید وباگامهایی بسیار ازآن جداشده‌ای!

آنان از این خوشنود بودند که در قسمت جنوب غربی ساکن نبودند، محله‌ای‌که بسی فراتر از آنان، در یك سلسله مراتب شهری که هیچ‌کس درآن تردید روا نمی‌داشت، جای گرفته بود. برای رسیدن به‌این جایگاه عالی می‌بایست از میدان فرانش‌ویل می‌گذشتی، آنجاکه در جشن ملی بساط آتش‌بازی برپا می‌شد، وآنجاکه رژه‌های نظامی و غیرنظامی برگزار می‌شد، آنجاکه نظامیان مشق می‌کردند و محل بازار احشام بود. این‌میدان بی‌قواره بی‌تناسب که شیبی همچون دامنه تپه داشت، به‌مناطقی به‌عمد ویران شده، بیابانی حماسه‌آفرین می‌ماند که مردمی در هراس از حمله، میان خود ودشمن ایجاد کرده‌اند. و درواقع، در ماههای تابستان دریکشنبه‌ها، آنگاه‌که اهالی مناطق شرقی و شمالی شهر بازن و بچه خود برای قدم‌زدن بیرون می‌رفتند، دربرابر این خلوت پهناور بی‌درخت، گود شده ازتوفانها وتفته در آفتاب ژوئیه، درنگ می‌کردند. آنان دربرابر نیروی پس‌زننده این خاکریز پس می‌نشستند و گام به‌سوی جاده بردو کج می‌کردند، باریکه آبیگون و سایه‌گستر پیاده‌رورا، که به‌بستر جوباری مانند بود، پیش می‌گرفتند و به‌سوی رودخانه و باغ لیسه[7] می‌رفتند. اگر، بعدها آنان در محله توانگران خانه می‌کردند، این از پس پیچاپیچ رفتنی طولانی بود، حرکتی نه در راستا، از پهلو، که به‌محاصره شدگان این فرصت را می‌داد که درها کلون کنند و احشام و فرزندان را درون حصارها گردآورند. آنان چونان فاتحانی به‌سرزمینی تخلیه شده پای می‌نهادند. دراین خیابان‌های ایمن، درخانه‌هایی از سنگهای خوش‌نما که درهای بزرگ کالسکه‌رو برآنها سایه افکنده بود، صاحب صنعتان، سرمایه‌گذاران توانگر و تاجران عمده، افسران ارشد هنگ سی‌ودو توپخانه و هنگ پنجاه پیاده، راهبگان سن‌مارت و خاندانهای اشراف فقرزده‌ای که در بهاران به‌املاك کنار رودخانه‌که هنوز در تملك آنان بود کوچ می‌کردند، می‌زیستند.

همچون همه شهرهای فرانسه، خیابانهای مرکز شهر نامهای تجریدی نهادها و رژیمها، مردان بزرگ و ساختمانهای عمومی را برخود داشت: جمهوری، بانك، بازار، ویکتورهوگو، لوئی‌بلان. خیابانهای اشرافی بخش جنوب غربی نامهای نوشته شده برپلاکهای خودرا وامدار دورترین خاطرات از تاریخ محلی و بازمانده‌های شکوهمند شهر باستانی بودند. درانتخاب نام این خیابانها به‌قرون وسطی، رب‌النوعهای گالی — رمی وبدبناهای یادبود ساخته رمی‌ها رجعت شده بود. نامهایی چون، خیابان

7- Lycée

PersianPDF.com

برتراند دبورن، خیابان وسون، خیابان آرن، خیابان رمی. سردرنمی‌آوردی که چه تردیدی ووسواسی آنان را بازداشته است ازاین که به‌دوره‌های پیشتر از آن برگردند و نام بولوری را ایزی و نام خیابانی را کاترنر بگذارند. خیابانهای محله آنتوان بلوایه نامهای نامدارانی فرودست‌تر را برخود داشتند: لاگراتژشانسل۸، لوئی‌می؛ اینها نشانه‌هایی از گذشته‌نه‌چندان دور روستائی بودند. آنتوان در خیابان کمب‌دام۹ می‌زیست.

همسایگان خانواده بلوایه بهتر آن می‌دیدند که به‌بخش مسکونی توانگران حسد نورزند، اینان چنین وانمود می‌کردندکه معتقدند مردمان آن محله زندگانی محدودی دارند بسته قوانین آهنین و قیود سنتی‌که با برداشتهای خرده بورژوازی فرانسه از لذت وزندگی دمساز نیست. اینان درنهایت درپی کسب این خوشنودی بودند که خودرا به‌یکسان دوراز کارگران، که به‌آنان مظنون بودند، و دور از بورژوازی بزرگ احساس کنند، که عرف و عادات غریبش دلایل بیشماری برای اینان فراهم‌می‌آورد که در آرزوی قدرت و ثروتی بیش از آنچه داشتند نباشند.

می‌گفتند مردمان ثروتمند بد بارآمده‌اند. چراکه آن قواعد رفتار مودبانه خود اینان را دارا نبودند. اینان به‌اشارات تلویحی وافتراآمیزی دل‌خوش می‌کردندکه محله جنوب غربی را همچون دنیای پرزرق و برق هرزگی، عیاشی و بیماری‌تصویر می‌کرد. از زناکاریها، معتادان به‌مواد مخدر، فساد و پلیدیهای آن سخن می‌گفتند و به‌سخنان خودهم معتقد بودند. همه انسانها درباره بدیها، گرفتاریها و غم و غصه آنان که فراتر ازایشانند زیاده‌روی می‌کنند. در چشم آنان پلیدی وشر با قدرت و ثروت افزون می‌شود. از «کله‌گنده‌ها» هیچ‌چیز بعید نیست، چرا که آنان توانا به‌هرچیز شمرده می‌شوند و بی‌پناه در معرض هرچیز در دنیای نامعتدل شخصیت‌های تراژیك وقهرمانان‌بی‌مصرف. این‌دنیای‌آندروماك۱۰، آژاکس۱۱ وآتریدس است. و سرنوشت آتشخو ضربه‌های خودرا برموجوداتی چنین انباشته از خوشی و ثروت و غرور فرو می‌آورد. هرافتضاحی‌که از پرده برون‌می‌افتد، هرماجرای غمبار، هرمرگ و هرورشکستگی این باور ساده دلانه خرده‌ـ

8- Lagrange chancel

9- Combe des Dames

۱۰. Andromache . زن تروائی هکتور از قهرمانان ایلیاد.م.

۱۱. Ajax . ازقهرمانان یونانی جنگ تروا که پیکر آشیل را ازمیدان بدربرد وچون زره آشیل را به‌اولیس دادند ازحسادت خود را کشت. م.

بورژوازی را که می‌خواهد احساس کند در مقایسه با توانگران بسیار پاکدامن، بسیار سخت‌کوش و خردمند است، تأیید می‌کند. بدین گونه است که ساکنان خیابانهای بی‌آرایه از خود دربرابر حسادت اجتماعی پاس می‌دارند و فقدان فریبندگی درخودرا توجیه می‌کنند. انفجار نفرتشان و احساس برحق بودنشان انتقام اینان را می‌ستاند. بدین‌گونه خودرا ازاین که رویاهای قدرت و غرور و ثروتشان نقش برآب شده‌است، تسلی می‌دهند. اینان به‌پسران و دختران خود می‌آموزند که جایگاهی بسیار والا را هدف نگیرند. خردمیانه حال بودن، سربه‌زیر داشتن بنفشه، فلسفه درستکاری و عقل سلیم.

درحوالی سال ۱۹۱۵ در شهرستانها همه‌چیزی منظم بود؛ جامعه لایه‌های مختلف خودرا داشت، و در طول آن سالهای کاهلانه کمتر می‌شد که فردی با جهشی ناگهانی پای برقله این برج مستحکم بگذارد. تنها راه برای ترقی در یك چشم به‌هم‌زدن، برنده‌شدن در بخت‌آزمایی بود. سران خانواده با نیمه لبخندی برای آن‌که وجدان خودرا آرامش بخشند و برای آن‌که نشان دهند ابله نیستند، بادقت طرحهای خدمات عمومی و وام زمین را دنبال می‌کردند. آنان درپی آن بودندکه زیبایی، لذتها و فضائل وضعی مبهم راکه فراتر از آن رفتن دشوار، اما به‌هرتقدیر، بسی جذابتر از زندگی لگدکوب‌شده و متزلزل یك زحمتکش، یك کارگر دستی بود، به‌گونه‌ای توجیه کنند. آنگاه که ساکنان محله‌کمب ددام به‌خانه‌می‌رسیدند، براستی آسایشی جسمانی را درمی‌یافتند، فراغتی از تنشها که آن‌را بسی ارج می‌نهادند. آنان براین تصور بودند که این گونه لذتها برای توانگران و شهروندان مهمتر شناخته نیست؛ آنان که همواره نگران‌آن بودند که فراتر روند، درخور جایگاه خود زندگی کنند و تصویری نافذ از نمود خود، «اهمیت» خود و حضور ذهن خود فراچشم فرزندان، پیشخدمتان و دوستان خود نهند، و همیشه نقش مهم مشکل‌پسندی به‌خود می‌بستند که لازم می‌داشت هرگز خودشان را فراموش نکنند.

*

ماههایی‌که هوا خوش بود در ساعت هفت، آنگاه‌که به‌انتظار شام بودند، و بعد از شام، در ساعت نه، آنان تن به‌شادیهایی می‌سپردندکه‌امروز همسانانشان فراموش‌کرده‌اند، همسانانی‌که همچون کارگران‌که هنوزهم به‌آنها مظنونند، ازنگرانی درباره هفته‌ها و ماههای آینده درشکنجه‌اند. آنان باهمسایگان درباره بوته‌های خار، انبوه آفتابگردانها، از حصار

درختان غار و یاس خوشه‌ای در باغچه‌های باریك پشت خانه‌های «میجزا» حرف می‌زدند. پرسه‌زنان راه می‌رفتند، چنان‌که گفتی می‌خواهند غلغهای هرزرا وجین کنند، درخت هلویی‌را دود بدهند، با خطی از آهك خام کرمها را از بوته‌های کاهوشان برانند یا تاکهاشان را سمپاشی کنند. اما بسی زود این کار را رها می‌کردند و آرنجهاشان را بر نرده‌های میان دو باغچه می‌نهادند، چرا که باید به‌چهره مردی‌که با او گپ می‌زنی نگاه کنی. از این کـــه سبزیهاشان چگونه جوانه می‌زد، و این که عاقبت عشقه‌هاشان چه می‌شد صحبت می‌کردند، آخر همه‌شان باغبان بودند؛ از دوره‌های مهم فصلی و از رویدادهای جهان سخن می‌گفتند، آخر همه‌شان هواشناس و سیاستمدار بودند. و در طول تمامی آن سالهای پیش از جنگ بسیار رویداد ازهردست، بسیار عنوانها، ارقام و دگرگونیها بودکه آنان بـــه‌تفصیل درباره‌شان بحث کردند، بی‌آنکه حتی برای لحظه‌ای ظنی برندکه بسیاری ازاین چیزها آرام‌آرام وبه‌گونه‌ای نامحسوس دنیای بلوربن کوچك آنان رابه‌سوی آغاز حادثه می‌برد. اگادیر۱۲، ناوتوپدار پلنگ، سهام شرکتهای بزرگ، کشمکش برسر بازارهای جهان. ژوزف‌کایو۱۳، اعتصابها، سوء قصدهای دار ودسته بونو، مرگ شگفت‌گارنیه، دفاع از ادرنه، عبـــور ستاره دنباله‌دار هالی ــ در ژاپن مردم برای گریزاز هراس پایان دنیا خودکشی می‌کردند ــ جریان سیل در پاریس ــ می‌توانستی در برابـــر ایستگاه قطار سن‌لازار قایقرانی‌کنی، شور و شوق خانمها برای شلوارهای گشاد، مسابقات اتومبیل‌رانی، نخستین پروازهای هواپیما، زنان‌هنرپیشه مشهور، مرگ لانتلم، نمایشنامه‌ها، فاجعه‌ها، قحطی‌ها، جنگها، زیردریائی پلوویـــوس غرق می‌شود و پـــرستاران برای کودکان ترانکی غمگنانه می‌خوانند:

آهسته آهسته

پلوویوس زیر آب رفته

رزمناو لیبرته منفجر می‌شود، همچنان که پیش ازآن رزمناوای‌ینا منفجر شده بود. تندبادها برزمین، دیدارهای خانواده سلطنتی، توپهائی‌که بانوارهای رنگین زینت یافته‌اند، تصاویر مراسم سان و رژه در لونشان۱۴

---

۱۲. بندری است در مراکش، کنار اقیانوس اطلس. م.

۱۳ــ ژوزف‌کایو (۱۹۴۴ــ۱۸۶۳) وزیردارائی ونخست‌وزیر فرانسه دردوره‌های گوناگون. م.

14- Longchmps

قتل در سارایوو[۱۵]، پوسته برونی دنیا که در پشت آن نیروهایی درکارند که هیچ‌کس از آنها آگاهی ندارد، هیچ‌یك از آنان.

آن‌زمان همه این اخبار را صدها مرد پیرهن‌پوش، در باغچه‌های بسیاری ازشهرهای فرانسه تفسیر می‌کردند. آنان، چنان کـه گفتی چیز بهتری برای گفتن ندارند، برسر این اخبار بابی‌اعتنایی و لاقیدی بحث می‌کردند. فریفته این باور بودندکه رویدادهای جهان، آشوبهایی که‌برسیاره‌شان می‌گذشت، به‌آنان مربوط نمی‌شد. خودرا یکسره جدااحساس می‌کردند و به‌گونه‌ای شگفت‌آور ایمن و در حفاظ، و همه آنچه می‌گذشت برای آن بود که سرگرمشان‌کند و مسائـلی برای بازی تفسیرها واظهارـ نظرهای آنان فراهم آورد. در هفته‌هایی‌که کمتر حادثه‌ای روی داده بود، آنان چنان‌که گفتی چپاول شده‌اند، چنان‌که گفتی تقدیر در معامله‌ای مغبونشان‌کرده است، می‌گفتند: «این روزنامه‌هاهم‌که واقعاً چیزی برای خواندن ندارند، خالی خالی‌اند.»

آنگاه‌که عبور ستاره دنباله‌دار هالی اعلام شد ــ وروزنامه‌ها اعلام کردندکه احتمال خطری برای زمین هست ــ می‌گفتند: «ستاره لعنتی‌ا این‌روزها یك‌لحظه‌هم آرامش نداری. خوب، پس این آخرین شب‌ماست. شاید فردا بلند شویم و ببینیم مرده‌ایم. این روزنامه‌نگارها چقدر جان می‌کنند تا چیز جدیدی از خودشان دربیارند. مگر ممکن است دنیا تمام شود؟ چی؟ همینطور یکدفعه؟ خوب ، خداحافظ تا فردا، البته اگـر زنده ماندیم. به‌هرحال، ما شب خوبی برای مردن خواهیم داشت.»

ومی‌خندیدند، و نمی‌دانستند که ستاره جنگ از هر دوذنبی به‌آنها نزدیکتر بود و نمی‌دانستندکه پایان دنیای آنها نزدیك می‌شد.

آنان‌خودرا عاقل‌می‌دانستند، خودرااستوارمی‌دانستند، خودراخوشبخت می‌دانستند. قادر بودند با عظیمترین خشمها، گستاخانه‌ترین دلیریها از خرد، استواری و خوشبختی زندگیهای دقیق و کوچکشان در برابر هر تغییر وهرنیرویی دفاع‌کنند. باژرفترین نفرتها به‌انقلابها وبه‌کارگران‌که ممکن بود انقلابهارا برپادارند، فکر می‌کردند. آنان ازآن دست مردمان بودندکه ژاندارمها را دوست می‌دارند. و آنتوان میان آنان زندگی‌می‌کرد، یکی از ایشان بود. هرماه بیشتر در رخوت تسکین‌بخش عادات خود فرو

---

۱۵. Sarajevo شهری در یوگسلاوی مرکزی، که قتل فرانسس‌فردیناند ولیعهد اتریش در ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴ درآن روی داد. م.

می‌رفت. چرت می‌زد، دیگر به‌ناکامیهای خود، به‌رویاهای گذشته و به‌کینه‌های کهن خود نمی‌اندیشید. شاید او نیز، همچون همسایگانش، خودرا خردمند، استوار و خوشبخت می‌پنداشت. چگونه می‌شودکه آن‌همه امنیت ظاهری و ارضای نفس، مردی‌راکه زندگی‌اش دشوار و متزلزل بوده است، مردی‌راکه بعد از دورانی‌که با دیگر مردان برلکوموتیو کار می‌کرده، سالها در جمعی از آدمیان نزیسته است به‌خود نفریبد و به‌تباهی نکشد. نرم بستر زندگی بورژوایی نمی‌گذاشت‌که او وزش باد را احساس کند. بدین‌سان آنتوان شبهای خودرا می‌گذراند.

دراین احوال، خانمها وخدمتکاران در آشپزخانه و اتاق غذاخوری مشغول بودند؛صدای برهم خوردن بشقابها و لیوانها شنیده می‌شد. آنگاه چون شب درمی‌رسید، میزها را تمیز می‌کردند و کودکان را در تختهاشان درطبقه بالا می‌گذاشتند. کرکره‌ها بسته و چراغها روشن می‌شد.

روزهایی‌که هوا بارانی می‌شد، مردان به‌یاد قدرت رأی‌دهی خود می‌افتادند و از بوی عفونتی‌که از لوله‌های نامرغوب فاضلاب برمی‌خاست شکوه می‌کردند. آقای «بود» که در حوزه رئیس بخش بود می‌گفت: «این کارخانه‌هم یکسر آدم را جوشی می‌کند. این بوی تخم‌مرغ گندیده‌اش شبهای مرا پاك خراب کرده.»

آنان از تصمیمات شهرداری سخن می‌گفتند وداوریهایی خردگیرانه درباره اوضاع حوزه و نمایندگان خود رد و بدل می‌کردند. اما هرگز به‌موضوعات ممنوع نزدیك نمی‌شدند. هرگز از «لژ» یا از کشیش‌های سیاسی‌اندیش‌کلیسای جامع سن‌فرونت سخن نمی‌گفتند، مگر به‌آهستگی. هرگز درباره دیگر ساکنان خیابان کمب‌دام تفسیری رد وبدل نمی‌کردند، مبادا که حرفهاشان برفراز کرتهای سبزیکاری پراکنده شود و بذر نفاق و نزاع‌را درمیان گلبازان‌بپراکند.

آنان مردانی بودندکه می‌دانستند چگونه زندگی کنند. در فضای آرام این شبها نبودکه شایعات زشت ساخته و پراکنده می‌شد. بیرون از محفل دلچسب خود، درشهر، این همسایگان می‌دانستند چگونه با تمامی فرومایگی زهرآگین خود، که اشتیاق خودخواهانه‌شان به‌آرامش شبها برآن مهار می‌زد، به‌یکدیگر تهمت بندند. بدین‌گونه خرده بورژوازی‌که‌همچون جزیره‌هایی در دریا منزوی شده بود، می‌کوشید زندگی اجتماعی‌ئی را پیش‌بردکه تنها بارسیدن زمستان و پایان بارانی پائیز برهم می‌خورد. شاید این بدان معنی بود که آنان بیش از آن‌که خود فکر می‌کردند از

رفاقت همگانی و یگانگی محلات کارگرنشین دورافتاده‌بودند. حتی‌افسرانی که‌در آن‌خیابا ن‌می‌زیستند، تاروزی‌که ترفیع درجه‌ای‌این‌حق‌را به‌آنان‌می‌داد که شهررا طی‌کنند، دون‌شأن خود نمی‌دانستند که نیمتنه کهنه‌ای بی‌نشان ویراق برتن کنند و در حشر ونشر اهل شهر شرکت جویند و در بوی مواج کاهو و عطر یاسمنها و یاس خوشه‌ای این راز را با آنان در میان نهندکه فرانسه قوی است، هیچ چیز نمی‌تواند ارتشهای آن‌را غافلگیر کند، چراکه هرچه نباشد ارتش پنجاه و لشکر سی‌ودو آماده‌اند ومی‌توانی دیگر ارتشهاراهم از ازاین دوقیاس گیری.

درهمین ساعات‌روز، کارگران محله تولون نیز خانه به‌خانه باهم‌سخن می‌گفتندو یادر میخانه، یا در راستای خیابانهای نوساز، آنجاکه کودکان باروپوشهای سیاه مدارس دولتی‌در گودابهای برجامانده از بارانی‌سیل‌آسا آب‌بازی می‌کردند، گردهم می‌آمدند. اما جماعت ساکن محله تولون‌کمتر از طایفه‌های بیش از حد آسوده خیابان‌کمب‌ددام به‌فردا و به‌صلح دلگرم بودند. در گفتگوهاشان آهنگی بود که قدرتمداران خیابان دلاسیته وخیابان برتراند دبورن چندان به‌آن مظنون بودند که ازاینان نگران باشند. مردم محله تولون نشانه‌های دگرگونی در دنیا را می‌دیدند. خشمی‌که گاه‌به‌گاه آنان را برمی‌انگیخت، دشواریهای زندگی‌شان‌که آنان با قدرت برادری وامید به‌دنیایی‌نو برآن غلبه می‌کردند، روزهاشان را سرشار از گرما وثباتی می‌کردکه برای خرده بورژوازی آسوده خیابان کمب‌ددام‌که خلق‌وخوی متعادلش تنهایی، حسادت بدگمانی و دسیسه‌هایش را، همچون موشهای حقیر هراسان، پنهان می‌کرد، ناشناخته بود.

روز ازپس روز و شب از پس شب آنتوان این زندگی را می‌زیست. این زندگی باآرامش، با هزاران سرچشمه بی‌اعتنایی و فراموشی در اونفوذ می‌کرد. خودرا رهاکرده بود، دیگر تقلایی نمی‌کرد. او جاافتاده بود. می‌گفت: «همه‌چیز روبراه است. آدم وقتی پابه‌سن می‌گذارد چقدر آرام می‌شود.»

این‌گونه حرفها را با خود می‌گفت چراکه به‌چنین دلگرمیهایی نیاز داشت، چراکه، گذشته ازهرچیز، اطمینانی به‌درست بودن آنها نداشت. اما خدا می‌داند که اگر پیوسته دلگرم کننده‌ترین‌کلماتی راکه می‌یافت برای خود تکرار نمی‌کرد کارش به‌کجا می‌کشید.

اوراق تقویم با سالگردهای تاریخی‌شان، با لطیفه‌هاشان، بسته به‌سال

ــ آن می‌گفت امسال می‌خواهم یك تقویم فکاهی بخرم ــ اوراق تقویم با جدول صور قمری، جزر و مدها، طلوع و غروب خورشید، یکی پس از دیگری کنده می‌شد. تفاوت ماهها تنها در تغییر حرارت و سبزیهای فصل بود، تنها از آن روی که پوست تو در برابر دگرگونیهای دنیای برون حساس بود. همه‌چیز آنچنان نظم‌یافته می‌نمود که آنتوان روی هربرنامه‌ای کــه که به‌ذهنش می‌رسید حساب می‌کرد.

او به‌آن می‌گفت: «بعد ازاین‌که بازنشسته شدم، خانه‌ای درپالاواس‌ــله ــفلو می‌خرم.

آن از همان سفر کوتاهی‌که به‌هنگام ماه‌عسل به‌جنوب رفته بودند، ازآنجا نفرت داشت. او هرگز نمی‌خواست به‌آن روستا، با روغن وشرابهای مردافکنش، برود وروزگار خودرا آنجا بسربرد. می‌دانست‌که حرف آخر باخود اوست و این برنامه‌ها چیزی بیش‌از بازی‌ئی‌نیست‌که اواجازه می‌دهد آنتوان دل بدان بسپارد. آنتوان به‌اینجا ختم می‌کردکه اوج بلندپروازی خودرا برای خود تصویرکند. فکر می‌کرد اگر بتواند سرمهندس کارگاهها شود کاملا ارضاء خواهد شد.

هرصبح به‌دفترش می‌رفت، چتر یا پالتو خودرا به‌جالباسی‌می‌آویخت. زمستان درمی‌رسید وآنگاه تابستان، نخست فصل کلاه‌های نمدین لبه‌دار وآنگاه فصل کلاههای حصیری. می‌نشست، سیگاری روشن می‌کرد و چندان که صدایی از آدمی می‌شنید؛ سرفه‌ای، آوازگامی، سوت آرامی، زمزمه گنگی، صدای سنگین پیکری که وزن خودرا برصندلی تحمیل می‌کند، می‌رفت و در اتاق مجاور را می‌گشود. این می‌رساند که مهندس ایستگاه آمده است. آنان جملاتی رد وبدل می‌کردند که روزرا رسماً آغاز می‌کرد؛ چند لطیفه وشوخی، نخستین حرفها درباره کارهای روزانه.آنتوان‌پرده‌های توری خاك‌گرفته را کنار می‌زد. فراروبش ساختمانها و خیابان بلند مرکزی کارگاهها که مردان در لباسهای سراسری برآن گذرداشتند، کشیده شده‌بود. دردوسوی خیابان واگنها با توپیهای سفید و نیز چرخهای بلند لکوموتیوها صف‌کشیده بودند. کنار دیوارهای آجری و پنجره‌های دوده گرفته گداز خانه‌ها و کارگاههای دیگ بخار، توده‌های تیر آهن، بدنه زنگ‌زده‌دیگهای بخار همچون بدنه کشتیهای باری، پشته‌های قرمز رنگ قراضه‌های آهن مس و تراشه‌های فولاد ریخته شده بود. سمت چپ دفتر کاج کوچکی‌روئیده بود وبرخی روزها، آنگاه که آنتوان احساس‌خستگی می‌کرد، برایش کافی

بودکه برای بازیابی نیروی خود به‌آن بنگرد. از کارگاهها فواره‌های کوچك بخار بیرون می‌جست. دودکش بزرگ کارگاه مرکزی ستون دود سیاه مواج خودرا با فشار به‌هوا می‌فرستاد. آنتوان از اتاق داغ خود صداهایی‌راکه فضای کارخانه‌را انباشته بودند، می‌شنید. صفیر سوتها پرده آشفته جرینگ جرینگ فلز را می‌شکافت، ارتعاش از پس ارتعاش، همچون ضربه‌های سنجیده طبلی، طنین کرکننده وخشمگین چکش بزرگ بخار درکارگاه قالگری. سرکارگر می‌آمد، معاون رئیس کارگاه می‌آمد، و همچون افسران زیردست گزارش می‌دادند، آنگاه آنتوان بناگاه در هیاهوی کارگاهها غوطه‌ور می‌شد. می‌رفت که درکارگاه قالگری، در گدازخانه، درکارگاه دیگ بخار، در کارگاه مونتاژ وبخش واگنها «گشتی بزند». گاه می‌شدکه او حتی در کارگاهی‌راکه در آن سوهانها را دوباره تیز می‌کردند بازکند. اتاقك چوبینی‌راکه درآن دیگهای بخار را با فشار جریانی از ماسه رسوب زدایی می‌کردند، بازرسی می‌کرد و باوجود ماسك اکسیژن بزرگی که‌برصورت داشت ذرات الماس‌گون حبابهای ریه‌اش را می‌خراشید. در کارگاه آب‌نیکل‌کاری قطعات فولاد در حوضچه‌هایی از محلولی مرگ‌آور غرقه بود، کارگران این کارگاه گونه‌هایی فرورفته داشتند. اینها کارگاههایی بودند که آنتوان ورود به‌آنها را چندان خوش نمی‌داشت، کارگاههایی که در آنها وجدانش کاملا آسوده نبود.

کارگاههای بزرگ دنیایی بودندکه او در آن قدرتمند بود، دنیایی که رازهایش را می‌دانست. ازمیان دستگاهها چنان می‌گذشت که دهقانی ازمیان احشامش. دستگاهها نیز همچون حیوانات زنده شخصیتی از آن‌خود دارند. دستگاههایی هستندکه می‌توان دوستشان داشت زیرا برای انسان خطرناك نیستند. ماشین تراش عظیم آرام می‌گردد و تیغه تراش تراشه‌های ضخیم مارپیچ را از سطح‌ورقه فولاد برمی‌کند. فقط باید هوای‌این دستگاهها راداشته‌باشی ، گازت نمی‌گیرند. دستگاههای دیگری هم بودکه اواز آنها نفرت داشت، دستگاههای مرگباری‌که آدمی را در سرعت همهمه‌گر خود به‌همراه می‌بردند و دستهای کارگرانی که برآنها کارمی‌کردند ، همچون حیواناتی چابك و محتاط‌که می‌دانند دامها درکجا نهاده شده، برروی آنها بازی‌می‌کرد. تنها چیز آرامبخش دراین دستگاهها چکه‌های آبی است‌که براجزای آنها فرو می‌چکد. غلتکها و چرخ تراشهای گردان ودستگاههای پرس نفرت وستیز را برمی‌انگیختند. اما مدهش‌ترین آنها دستگاههای

چوب‌بری بود. چنین بود برداشت آنتوان از مکانیزم چدن وفولاد در کارگاه چوب بری.

نوری سپید از پنجره‌ها به‌درون می‌تافت، نوری چون نور بیمارستانها، اره‌ها ورنده‌ها با چرخشها و ضربه‌های موتور تخته‌ها را برش می‌دادند، اره‌ها باخروش پره‌کشتی‌که آب را برکاکل موجی می‌شکافد، در تخته پیش می‌رفتند. تیغه‌ها باولعی هراس‌آور می‌چرخیدند. دراین کارگاهها بسیار دستها ناقص‌بود، بسیار انگشتان همچون تراشه‌های چوب رنده شده بود. آنتوان ابزار و آلات ایمنی‌را بازرسی می‌کرد. او مسؤول‌انگشتان ودستها و همچنین مسؤول دستگاهها بود. فکر می‌کرد از ماشینها هرگز چنان‌که باید نگاهداری نمی‌شود. می‌بایست قادر می‌بودکه بی‌هیچ بیم و تردید با نمایندگان کارگران ومقامات اتحادیه روبرو شود. در کارگاه دیگهای بخار و در کارگاه مونتاژ، لکوموتیوهای ازکار افتاده، همچون کشتیهائی در تعمیرگاه، کاهلانه ایستاده بودند. چکشهای مکانیکی بارانی ازضربه‌های خشماگین را برفرق میخهای پرچ‌که از شدت حرارت سفید شده بود فرود می‌آوردند. دیواره‌های آتشخوان لکوموتیو که به‌تازگی به‌هم پرچ شده بودند، همچون درهای مفرغی می‌درخشیدند. دیگی آویخته ازجرثقالی متحرك پیش می‌آمد. آنتوان به‌گشت خود ادامه می‌داد. گاه پشت‌سر کارگری می‌ایستاد، غرقه دراین فکر که به‌جایی رسیده است‌که به‌تماشای دست دیگرانی‌که کار می‌کنند می‌ایستد. کار او تنها دستوردادن وارائه طرح بود. حساب می‌کرد و در دفتر خود یادداشت می‌کرد. او بر اجرای وظایفی که خود تنظیم کرده بود و از طریق جدولها وبرنامه‌های کار منتقل شده بود، نظارت می‌کرد. آنگاه که در اجرای وظیفه‌ای کوتاهی شده بود، سرکارگر یا مباشر را مواخذه می‌کرد. درکارگاه قالگری‌گاه خود با چکش بخاری کار می‌کرد تا نشان دهد ضربه‌ها چگونه باید بر هدف فرود آید. این کار نه‌چندان به‌منظور سرمشق دادن که بیشتر به‌هوای آن‌بودکه احساس کند جسمش به‌آن جنب و جوش گذشته دست زده است. باخود می‌گفت این کاری است بیرون از وظیفه‌اش. سرپرست کارخانه نباید زحمت سرمشق دادن را برخود هموار کند، این وظیفه سرکارگراست. اما دربرابر این لذت‌که اورا وامی‌نهاد تا از اهمیت خود واز دفتر کارخود بگریزد، پایداری نمی‌توانست. باخود می‌گفت که می‌داند چگونه‌فرمان‌دهد ونیز کار و آدمها را می‌شناسد، اما ... این‌که ناچار بود یکسر گزارش و

برنامه بنویسد کاری پاك بیهوده بود. چرا باید اینقدر نوشتا جنا ازفرمولها وارقام هرچه می‌نوشتی مجامله و حاشیه‌روی زائد بود. او به‌اتاقش بازمی‌گشت وبه‌مهندس ایستگاه می‌گفت: «همه‌جارا سرکشی کردم.»

آنگاه در گزارشها و طرحهای خود فرومی‌رفت. تعمیر روکش لوله آتشخوان لکوموتیو شماره ۳۶۳۵ چندروز طول می‌کشد؟ گزارش به سرمهندس درباره شکسته شدن سیلندر بالایی دستگاه پرس ۳۰۰ تنی‌را چگونه آغاز کند؟ در مورد طرح ترتیب مجدد ابزارآلات کارگاه دیگ‌بخار چگونه تصمیم گیرد؟ پاسخهارا تنظیم می‌کرد و آنها را در توالی مناسب به‌رشته می‌کشید. کارگاه به‌کار بود، لکوموتیوهای تعمیرشده، جلادیده از رنگ تازه، با میله‌هایی صیقل خورده همچون عضلات دوچرخه‌سواران، کارگاه‌را ترك می‌کردند. آنتوان آنگاه که می‌دیدشان‌که در طول ریل دور می‌شوند با خود می‌گفت چیزی داردکه بدان غره باشد.

سپس، باخود می‌گفت هیچ‌کس نمی‌تواند «چوب لای چرخش‌بگذارد» سرمهندس کارگاهها هرگز موی دماغ او نمی‌شد. او وظائف اداری را برای خود نگاهداشته بود وبه‌جنبه فنی‌کار کم وبیش به‌تحقیر می‌نگریست. آنتوان احساس تحقیری خاص به‌آقای هوئه داشت. او مردی کوچك‌اندام بود با چشمان آبی اشك‌آلود، چندان بی‌حرکت که گفتی از شیشه‌اند. چنین می‌نمودکه هاله‌ای از رمز و راز برگرد خود دارد، اما درواقع هیچ چیز رمزآمیزی درمیان نبود، آقای هوئه صرفاً معتاد به‌الکل بود. در سن چهل سالگی هنوز غروری کودکانه داشت ازاین که فارغ‌التحصیل بلی‌تکنیك است، ازاین که عضو انجمن قدرتمند برادری صاحبان معادن، پلها، راه‌آهنهای عظیم، کشتی‌سازیها و صاحبان حرفه‌های علمی است. آقای هوئه عضو بورژوازی بزرگ، دارای سنتهای خانوادگی بود. روابط همسرش یك‌ژنرال و یك سفیرکبیر را دربرمی‌گرفت. اعتبار این مناسبات هوئه‌را فراتر از جایگاهی رسانده بودکه در وضع عادی در این شهر نصیب مهندس کارگاهها می‌شد. آقای هوئه در اتاقهای دوده گرفته و در میان جماعت زمخت راه‌آهنیها به‌یك تبعیدی می‌مانست. او تسلی خودرا در فریبندگی میانه‌حال میخانه‌های شهرستانی می‌یافت. شبها یك بازرس بخش حمل و نقل، که هرمقدار مشروب را تاب می‌آورد، او را به‌خانه می‌رساند. آقای هوئه لاتین می‌دانست و از بارس و نیچه نقل قول می‌آورد. او این احساس را به‌آنتوان تلقین می‌کرد که همواره از این فرهنگ بی‌بهره

خواهد بود و هرگز به‌محافل بورژوازی بزرگ ره نخواهد یافت.

آقای هوئه در تالارهایی‌که خانواده بلوایه هرگز به‌آنها خوانده نمی‌شدند، دست اشراف شهرستانی را می‌بوسید. اما بلندپروازیهای آنتوان هرگز تااین فراز نبود.

بدین‌گونه روزها مسیر خودرا می‌رفتند. رشته‌های بسیار در منسوجی محکم درهم می‌تنید، بافته‌ای که همواره درازتر می‌شد، تمامی‌زندگی.

۱۴

آنتوان بلوایه در یکی از آن مراکز صنعتی بزرگ که در کناره‌های رود، نزدیك رگه‌های زغال سنگ‌ومعادن آهن، قد می‌افرازد ودود می‌کند، یکسره گمشده و گمنام می‌بود. لیکن در مقام مدیر کارگاههای شرکت، که بزرگترین واحد صنعتی در شهر بود، اعتبار و منزلتی می‌یافت. برای نخستین بار در زندگی ، او از محافل کارگران و همسایگان دیوار بـه دیوارش فراتر می‌رفت. می‌توانست با مردمانی که در خرده مسائل و در امور سیاسی شهر دستی داشتند رابطه برقرار کند. از محیط تنگ شغل خود، که زمانی بس دراز اورا در محله راه آهن، همچنان‌که در دنیای بسته‌ای جدا از شهرها، محصور کرده بود، می‌گریخت. با بورژوازی درهم می‌آمیخت، می‌توانست در وجدان بورژوازی با اعتبار اجتماعی‌ئی‌کـه داشت انباز شود. او در شمار کسانی بود که روزنامه‌ها از ایشان بـا عنوان «همشهریان ممتاز» یاد می‌کنند. روزنامه لاکـومبا[1] بی‌درنگ انتصاب او را اعلام‌کرد.

اکنون مردان کمتری درآن مقام بودند که چیزهایی‌را براوتحمیل کنند و سرانجام می‌توانست بیشتر خودش باشد. مشاورین کمتری بودند که‌او بناچار به‌هوای پیشرفت خود یا ازبیم مغضوب شدن با آنان شورکند. آنتوان شاهد تحقق رویاهای قدرت خود بود. چه پیشرفتی برای پسر

1- La Combat

ژان‌پی‌یر بلوایه کارمند گمنام بخش مسافربری! هزار وپانصد کارگر زیردست او، بسیار لکوموتیوها و بسیار واگنها که در طول سال تعمیر می‌شد. فعالیت صنعتی در مجراهایی که او طرح می‌کرد جریان می‌یافت. او نیروی خود ودانش حرفه‌ای خودرا احساس می‌کرد.

در راه‌آهن نوعی سلسله مراتب در شاخه‌های گوناگون خدمات وجود دارد. هربخش ویژگیهای گوناگون خودرا داوری مـی‌کند. ارزشهایی ازآن خود دارد، چیزهایی که می‌ستاید و چیزهایی که تحقیر می‌کند، کوتاه سخن، قاموس اخلاقی‌ئی ازآن خود دارد. بخش ریلها وساختمانها و بخش تدارك مورد تحقیرند. بخش تجهیزات و بخش حمل‌و نقل جایی بس فراتر از آنها دارند. متلك‌های کم و بیش صریحی‌راکه ماموران حرکت قطارها از پنجره واگنها خطاب به‌مدیران ایستگاه بـا کلاههای طلایی‌رنگشان فریاد می‌کنند، مهندسان و مدیران تعمیرگاههاکه در بخش مسافربری نیستند، با نوعی رضایت خاطر پنهانی می‌شنوند. بخش مسافربری ازاین‌که بخش حمل و نقل در حقش پدری کند دل‌آزرده‌است. این‌بخش اهمیت خودرا بخوبی می‌داند . مدیران ایستگاههای پرت‌افتاده خودرا ارباب راه‌آهن به‌شمار می‌آورند و می‌کوشند مامورین بخشهای دیگررا که لباس غیررسمی برتن دارند سرجای خود بنشانند. پولهایی‌راکه بخش تجهیزات و بخش حمل ونقل خرج می‌کنند، اینان می‌اندوزند. اینان آنچه‌را دیگران به‌هدر می‌دهند جبران می‌کنند. در دوران حمایی راه‌آهن، در آثره مدیر ایستگاهی بود که در حالی‌که به‌لکوموتیوی‌خیره شده بود، می‌گفت: «این لکوموتیو برای من پنجاه‌هزار فرانك تمام شده است.» «بخش حمل و نقل بالحنی تحقیرآمیز این «دروغ بیشرمانه»را تکذیب می‌کرد .

ژان‌پی‌یربلوایه یکی از ناچیزترین دنده‌های چرخهای بخش مسافربری بود. آنتوان ترقی خودرا بایادآوری این‌که پدرش، با آن اوبیفورم مستخدمین، چگونه زیسته بود، به‌سنجش می‌آورد. او بدین آگاه بودکه درزمره اشرافیت حرفه خود است. بی‌تردید مقامهایی نیز بودکه آرزوی رسیدن به‌آنها برای او عبث‌بود. این مقامها خـاص فـارغ‌التحصیلان پلی‌تکنیك بود. کمترمی‌شودکه فارغ‌التحصیلی از مدرسه پیشه و فـن سرمهندس بخش تجهیزات و حمل و نقل گردد. و آنتوان می‌دانست که بسیاری از هم‌مدرسه‌ایهایش هرگز از مقام رئیس ایستگاه یا بازرس‌فراتر نرفته‌اند. پدرزنش درمقام بازرس بخش حمل ونقل بازنشسته شده بود.

چگونه می‌توانست از آنچه بدان رسیده بود وازآنچه آینده، چنان‌که می‌نمود، برای او درانبان داشت، راضی نباشد؟ چگونه می‌توانست درباره خود تردیدکند، چگونه می‌توانست به‌آن خرسندی ملایم بورژوایی که اورا فرا می‌گرفت تن نسپارد؟ پیش ازاین چیزی نمی‌دانست. چرا می‌بایست به‌دنیایی و به‌چیزهایی‌که رهاشان کرده بود بیاندیشد؛ دوستانش، خاطره مارسل و روزهایی‌که در سن‌نازار گذرانده بود. چنان رفتار می‌کرد که‌گفتی این نیروها همه مرده‌اند.

خانواده بلوایه چندان فراغت داشتندکه با مردم شهر آشنا شوند. آنها روابطی برقرار می‌کردند. تا آن زمان، آنان که در خانه‌ای سیاه شده از دود چسبیده به‌ایستگاه، در گوشه محله کارگران راه‌آهن می‌زیستند ، محدود وپای دربند بودند. تنها آشنایانشان مردم مرتبط با راه آهن و خانواده‌هاشان بودند. اما مقام تازه‌شان میدانی گشاده‌تر به‌آنان می‌داد. آنتوان، همچون کارمندان و افسران زندگی منظمی را می‌گذراند. دیگر درخانه‌های شرکت نمی‌زیستند. در میان ساکنان معمولی شهر جایی برای خود دست و پاکرده بودند.

آن روزی را برای «نشستن در خانه» برگزیده بود، دومین جمعه هرماه. برای او این مراسم مرحله‌ای از پیشرفت اجتماعی بود. آنگاه سالی فرارسیدکه آن چندان پول داشت‌که درفکر یك اتاق پذیرائی باشد، سالی‌که پس از پرداخت حق‌بیمه و بعد از خرید سهام «شهر پاریس» هنوز پولی دردست داشت. حقوق شوهرش به‌او اجازه می‌دادکه خانه‌ای با اتاقی مجلل اجاره کند، اتاقی‌که بتوان، چندروزی از سال، دور ازوظائف روزانه درآن زندگی کرد، زندگی‌ئی تابع قوانین ابلهانه آدابدانی و ظاهرسازی. یك‌خانواده بورژوا آنگاه‌که بتواند یك اتاق پذیرائی به‌اتاقهای غذاخوری یا خواب اضافه‌کند، احساس می‌کند گامی به‌سوی افتخار و احترام پیش رفته است. مفتخر است‌که دوستانش‌را در جایی‌که به‌همین منظور آراسته شده است پذیرایی‌می‌کند. در تنگسالهای پیش از جنگ تنگدستی اغلب کدبانوها را ناچار می‌کرد که از این فخر و شکوه بگذرند؛ چشم‌پوشیدن از اتاق پذیرایی در چشم آنان شکستی تلخ بود.

اتاق پذیرائی خانواده بلوایه به‌سبك دوران لوئی پانزدهم آراسته شده بود. صندلیها، مبلها و نیمکت از چوب بلوط جلا داده بود با پوششی ازمخمل سبز نقشدار. در گوشه اتاق یك میز قمار از چوب ماهون ازدوران امپراتوری، ترصیع شده با مس مطلا، جای داشت که در حراج خریده

شده بود. هرگز نمی‌شدکه آنتوان از کناراین میز بگذرد و بیاد نیاورد که نه‌شطرنج می‌داند، نه‌نرد و نه‌حکم، او تنها رامی بلد بودکه در تعمیرگاههای ایستگاه آموخته بود. کف اتاق مفروش بود. چلچراغی بلورین از سقف آویخته بود. تابلوهای بسیار با قابهای سنگین، ماندولینی از چینی، ویك بشقاب بزرگ کار لیموژ برزمینه مخمل لعلگون بردیوارها کوبیده شده بود. بررف ساعت مرمرین سیاهی بود و در دوسوی آن گلدانهای چینی ساخت ژی‌ین. پرده‌ها نقشهای بزرگ قلابدوزی شده داشتند. مبلها با روکشی پوشیده شده بودند. برگرد گلدانهای گل پوششی از مخمل سبز، بدقت دوخته شده بود. دوستان آن‌بلوایه به‌او می‌گفتند: «خانم، شما چقدر خوش‌سلیقه‌اید.»

وآن فروتنانه پاسخ می‌داد: «کاملا طبیعی است. من عاشق خانه زندگی‌ام‌هستم. واقعاً لایق این تعریفها نیستم.»

هرماه یك بعد از ظهر، پنج یا شش خانم دراین اتاق گرد می‌آمدند و ازحرفه شوهرانشان، از فرزندانشان‌که به‌مدرسه می‌رفتند یا مخملك یا سیاه‌سرفه گرفته بودند و از شایعات پراکنده در شهر ــ همه مسائلی که به‌زنان مربوط می‌شد ــ سخن می‌گفتند، همسر بازرس‌بخش حمل‌ونقل‌که رفتاری کم وبیش بی‌اعتنا داشت اما بسیار شوخ وبذله‌گو بود، همسر بخشدار، همسر وکیل، همسر سرهنگ، همسر مهندس بخش خصوصی و همسر بازرگان. آنان زنان متکبری بودندکه باکبر و نخوت بسیار از «طبقات پائین»، ازکارگران سخن می‌گفتند؛ آنان مردم فرودست‌تر از خودرا «عادی» یا «عوام» به‌شمار می‌آوردند. می‌خواستند خودرا جدا کنند، می‌خواستند «ممتاز» باشند. واژه «عوام» را ننگی برای خود می‌شمردند، در توصیف جماعتی از عوام یا زنی عادی واژه‌هایی حاکی از ترس به‌کار می‌بردند. خودرا از نژادی کمیاب می‌دانستند، فرزندانشان نه به‌مدرسه دولتی که به‌لیسه یا انستیتوی سن ژوزف می‌رفتند.

خانه‌هاشان نقشی مهم در زندگیشان داشت. می‌گفتند: «هیچ‌چیز زشت‌تر از خانه‌ای بی‌شخصیت نیست، خانه‌ای که در آن سلیقه زن را احساس نکنی.»

آنان توجه خاصی به‌روابط عاشقانه خدمتکارانشان داشتند، وآنگاه که این روابط مشروع و توجیه شدنی بود، آن‌را با احساسی آمیزه‌قیمومت واستهزاء پذیرا می‌شدند. عشقهای خدمتکارانشان برایشان جالب بود، اما آن توجهی‌را که آنان، چنان جدی، چنان پرهیجان وچنان شگفت‌زده در

مورد روابط عاشقانه یك مهندس یا یك عضو اتاق بازرگانی از خودنشان می‌دادند، درایشان برنمی‌انگیخت. دراین‌باره چنان حرف می‌زدند که گفتی ازرفتار نوع حیواناتی جدا از خودشان ، نوعی که کمتر از آنان کمیاب بود، سخن می‌گویند. ازکارگران، که هیچ‌وقت راضی نبودند، نفرت داشتند. کم و بیش احساس می‌کردند که خندیدن به‌یك کارگر دشوارتراز فی‌المثل خندیدن به‌یك روستایی است. روستائیان بسیار مضحك‌انـد، اما یك‌کارگر تورا به‌خنده نمی‌اندازد، یك‌کارگر به‌هنگام کار، اجـازه نمی‌دهد که این خانمها به‌او، چنان که گویی «جانور عجیبی» است، خیره شوند. این خانمها نیکوکاریهای خودشان راهم داشتند. به‌محله‌تولون می‌رفتند تا مادرهای خانواده‌ها را راهنمایی‌کنند و به‌آنها نشان دهندکه به‌راهنمایی روشنگری خرد بورژوازی نیازمندند. فعالیت انسان دوستانه به‌آنان اجازه می‌داد بسیار ساعات ابلهانه‌را بگذرانند؛ وهم تصـوری اغراق‌آمیز از توانائیهاشان، مهارتهاشان ورسالتشان در قبال مستمندان درآنان پدید می‌آورد. آنان زاده شده بودند تا مستمندان را راهنمایی کنند، به‌ایشان بیاموزند و بخاطر هم‌اینان بودکه چنین خردمند بودند.

به‌هم می‌گفتند: «این مردم واقعاً عجیب‌اند. درست مثل بچه‌هـا زندگی می‌کنند. اگر بدانید این زنها چقدرنامرتب وبی‌اعتنا به‌بهداشتند. خدا می‌داند که اگرزنهایی مثل‌ما نبودندکه راهنمائیشان‌کند چه‌می‌کردند. آدم چیزهایی می‌بیند که حالش‌را به‌هم‌می‌زند. تصورش‌را بکنید، یك‌بار به‌خانواده‌ای در تولون سرزدم که مرد خانواده وقتی‌که... درست وقتی‌که بازنش بود بچه‌های بزرگترش را به‌اتاق صدا می‌کرد وبه‌آنها می‌گفت: وقتش رسیده که بدانید چطور درست شده‌اید. چقدر نفرت‌آور است، چه‌انحطاطی! اینها زندگی‌شان غرق در مقاربتهای حیوانی‌شان است.»

آن این چیزها را به‌شوهرش می‌گفت. آنتوان احساس مـی‌کرد گونه‌ای خشم که سرچشمه‌اش بدرستی برایش روشن نبود فرامی‌گیردش. برای او چنین می‌نمودکه اهانتهایی‌که این خانمهای «محـترم» نثار «مردم» می‌کردند، مهمترین زوایای وجود اورا نشانه گرفته بود، یکراست به‌سوی پدر و مادر خود او، که در شمار کسانی بودند که این خانمهـا اندرزشان می‌دادند. چگونه می‌توانست با اینان هم‌عقیده شود، بی‌آنکه به‌کودکی خود، به‌مردان و زنانی‌که دوست‌داشته بود خیانت نورزد. اما آیا اوخود آنان را هدف نگرفته بود، آیا خوداز بـالابرآنها فرمـان نمی‌راند؟ چنین اندیشه‌هایی بسیار گیج‌کننده بود. آنمی را بس‌سرگردان

می‌کرد، می‌بایست سرکوب می‌شد. و او گهگاه برمی‌گشت: «اینقدر از این عفیفه‌ها بامن حرف نزن. من می‌دانم یك کارگر چه‌هست و می‌توانم به‌تو بگویم که او هیچ احتیاجی به‌پند و اندرز این خانمها ندارد. اینها انتظار دارندکه او به‌خاطر این ادا اطوارها ممنونشان باشد؟ حرفهاشان درباره انحطاط مرا به‌خنده می‌اندازد. خیلی دلم می‌خواست ببینم خانم برن با مزد یك کارگر چطور زندگی می‌کند. کارگرها به‌صدتای اینها می‌ارزند!»

او بخوبی آگاه بود که چنین اعتراضهائی کافی نمی‌برد، این‌اعتراضها نمی‌توانست گریز او به‌آن سوی نرده‌هارا جبران‌کند. این همچون حرکتی شرمسارانه بود از سر خیرخواهی عبث‌که دنیا را همچنان که‌بودمی‌گذاشت. اوهمسرش‌را از شرکت در فعالیتهای خیریه بازداشت. آن تسلیم شد، اما حسرتزده به‌این واقعیت فکر می‌کرد که این فعالیتها به‌او اجازه می‌دادکه ازنردبام اجتماعی پله‌ای بالاتررود، خانمهای اشراف را که فعالیتهای خیریه‌را رهبری می‌کردند «ببیند» وبه‌بهانه این فعالیتها از سوی آنان پذیرفته شود. به‌این خانمها می‌گفت: «راستش، من نمی‌توانم در کارهای خیریه شرکت کنم. سخت‌گرفتار شوهر و پسر و خانه زندگی‌ام‌هستم. می‌دانم‌که ممکن است این خود خواهانه به‌نظر برسد، اما شما حتماً مرا می‌بخشید، مگرنه؟»

و خانمها پاسخ می‌دادند «جداً متأسفیم.»

آن، باخشمی‌که از آنتوان به‌دل داشت جوش می‌زد. باخود می‌گفت که او هرگز از اصل خود جدا نمی‌شود. به‌این ضرب‌المثل خشن‌که اگر می‌خواست بلند فریادش‌کند چهره سرخ می‌کرد، می‌اندیشید: «عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود.»

بدین‌سان خانواده بلوایه فراتر نرفتند. دروجود آنتوان گونه‌ای مقاومت درونی بودکه اورا ازاین‌که ازمرزهایی مشخص پافراتر بگذارد بازمی‌داشت. در رأس هرم اجتماعی گروهی بودند که او رمز ورازشان‌را نمی‌دانست. اما او به‌هیچ روی آدمی رانده شده نبود، هیچ‌کس‌تحقیرش نمی‌کرد، به‌مجالس رقص سالیانه اتاق تجارت ومجالس رقص «اتحادیه زنان فرانسه» دعوت می‌شد. وقتی خانم بلانش‌توتن به‌شهر آمدکه در نمایشنامه «دزد» نوشته ا. ه. باتایی[2]، بازی‌کند، درشبی که دعوت ازسوی

2- H. Bataille

اتاق تجارت و صنعت بود آقا و خانم بلوایه در ردیف دوم پشت‌سر سناتور شهر وفرماندار نشسته بودند. یکشنبه‌ها که به‌شنیدن موسیقی در الله‌تورنی[3] می‌رفتند، بامردم بسیاری خوش وبش می‌کردند ــ روسای دادگاههای بخش، مغازه‌داران، معلمان ــ مردمی‌که آنتوان از تردیك‌نمی‌شناختشان اما می‌توانست بعد ازمراسم‌عشاء ربانی، درگاردن‌پارتی یادر دکان‌شیرینی‌ــ فروشی با احساس دلپذیر نوعی اشتراك منافع، با آنان چندکلامی خوشایند ردوبدل‌کند. این احساس رضایت اندك اورا بکفایت یاری می‌کرد تا کسانی‌راکه درمیانشان زاده شده بود و همچنان در تاریکی گام می‌زدند فراموش کند.

*

یك سال اعتصابی برپا شد، اعتصابی‌که‌می‌توانستی‌آمدنش‌را ازبسی‌دور ببینی، اعتصابی‌که درهمه گوشه و کنار فرانسه هرجاکه کارگران‌راه‌آهن بودند زاده‌شده بود. در تمامی طول تابستان، همچون توفانی فراهم‌می‌آمد وهیاتهای مدیران به‌انتظار انفجار آن بودند. همه خواستها، همه عقده‌ها سرانجام در شکلی تبلوریافته بودکه برای آتشبانان، برای رفتگران ایستگاه و برای دربانان به‌یکسان ساده وروشن بود. رئیس اتحادیه ملی گفته بود: «ماخواهان اضافه حقوقیم و آن‌را بدست خواهیم آورد.» آن پنج فرانك در روز که یکسر وعده داده شده بود ویکسر به‌تعویق افتاده بود، مردان را هیجان‌زده درپی هدفی‌کشانده بود که در آن تنها پول درمیانه نبود. در پائیز رویدادها به‌عرصه‌رسید. اعتصاب آغاز شد. شرکت راه‌آهن «میدی» مزدها را به‌میزان دوازده سانتیم در روز افزایش داد. خط راه‌آهن شمال یکسره ازکار بازایستاد، آنگاه خط پاریس ــ لوار ــ میدی، وآنگاه خط شرق.

آقای بریان[4] بیست ویك کارگر راه‌آهن را بازداشت کرد. آقای بریان کارگران ذخیره راه‌آهن را برای مدت بیست و یك روز به‌کار خواند. کارگران اعتصابی فکر می‌کردند می‌توانند تا پانزده روز مقاومت کنند. به‌دستور بریان دفتر روزنامه اومانیته تفتیش شد. در مدرسه سوارکاری سن‌پل، میان تهدیدهای حکومت نظامی و دربرابر هشت‌هزار

3- Allées de Tourny
4- Briand

نفر، ژورس[۵] این پرسش را مطرح کرد: «آیا پلیس قطارها را به‌کار خواهد انداخت؟»

ژورس تبدیل غیر قانونی کارگران به‌سربازان را مردود شمرد. پلیس له‌پین[۶] برپاریس حکم می‌راند.

در شهر آنتوان ومهندس ایستگاه در انتظار آن بودندکه اعتصاب فرومیرد. درآغاز دسته‌دسته مردانی بودند که در حیاط گردهم می‌آمدند، آنجا که کارگران آهسته باهم نجوا می‌کردند، و چندان‌که سروکله یك بازرس، یاآ نتوان، در حیاط پیدا می‌شد، جمع‌شان به‌آرامی‌می‌پراکند. آنگاه اعتصاب همچون بیماری‌ئی دامن‌گسترد. سرکارگرها با گامهای کاهلانه، درپرتو سپید رنگی که از روزنه‌های سقف می‌تابید کارگاههارا بادستگاههاشان‌که گفتی در تعطیل شبانه خفته‌اند، می‌پیمودند. آنتوان بازوبندی سرخ‌رنگ آراسته به‌چهار نوار طلائی بربازو داشت. ماجرا به جنگی می‌مانست. وبراستی جنگ بود، جنگی که درآن او احساس می‌کرد به‌صف دشمن گریخته است. در شهر مردم از او می‌پرسیدند: «آقای‌بلوایه، مطمئن هستیدکه دردسری پیش نمی‌آید؟» و او پاسخ می‌داد: «همه‌چیز به‌آرامی برگزار خواهد شد.»

بازرگانان هراس‌زده می‌افزودند: «باید مواظب شروشورهاشان باشید.»

سربازان تفنگهاشان را در کارگاهها چاتمه‌کرده بودند. کارگاهها به‌مراکزفرماندهی‌زمان جنگ مانند شده بود. ژاندارمها با پیامهایی ازراه می‌رسیدند. رئیس پلیس و فرمانده پادگان بناگهان پیداشان شد.

اینان می‌گفتند: «فقط بگذار دست به‌خرابکاری بزنند.»

این مردان آماده بودند کارگران را بکشند. آنتوان از ایشان نفرت داشت، اما آنان را راهنمایی می‌کرد که چگونه بدون خشونت اعتصاب را درهم شکنند. با خود می‌گفت: «من دشمن خودم هستم». تقسیم وجودش علیه خودش، شکاف میان زندگی‌اش، ورطه‌ای‌که جوانی اورا از

---

۵. Jaures ژان ژورس (۱۸۵۹ — ۱۹۱۴) رهبر سیاسی، روزنامه‌نگار ومورخ فرانسوی رهبر حزب سوسیالیست فرانسه. مردی صلح‌جو بود وبرای‌جلوگیری ازجنگ جهانی اول که آنرا قریب‌الوقوع می‌دانست، بسیار کوشید. در آغاز جنگ جهانی اول بدست یکی از ملیون متعصب کشته شد. م. به‌نقل از دائرةالمعارف فارسی.

6- Lépine

سن‌کمالش جدا می‌کرد، در طول این جلسه‌ها که با پلیس داشت، ناشادوار براو آشکار می‌شد.

آنتوان در کارگاهها زندگی می‌کرد، در دفترکارش تختخوابی سفری برایش گذاشته بودند. نمی‌توانست بخوابد. تکیه‌کرده به‌آرنج، می‌توانست کاکل صنوبررا ببیند که در شب اکتبر تاب می‌خورد. امـا صنوبر تسکینش نمی‌داد. سخت درفکر اعتصاب بود. سپیده‌دم، آنگاه که ازخیابانهای تولون‌که قدرت اعتصاب هنوز در آنها خفته بود به‌خانـه بازمی‌گشت، زنان کرکره‌هارا می‌گشودند و آنها را به‌دیوار تکیه‌می‌دادند. آنتوان احساس می‌کردکه چشمان آنها اورا، چنان‌که از پی جاسوسی، تعقیب می‌کند. زنها از پنجره باهم حرف می‌زدند.

می‌گفتند: «امروزهم به‌سرکار برنمی‌گردند.»

یك‌شب اعتصاب‌کنندگان دست به‌تظاهرات زدند. محلات کارگری را ترك‌کردند و روی به‌مرکز شهر آوردند، جایی که اغلب فقط یکشنبه‌ها باخانواده‌هاشان به‌آنجا می‌رفتند. آنان سرود می‌خواندند. سرودشان در تمامی شهر طنین می‌افکند. در بولوارها قهوه‌نوشان از کافه‌ها بیـرون خزیدند وبه‌دیوارها چسبیدند. ستون کارگران وارد خیابان پاریس شد. این جمعیت خیابانی راکه می‌خواست قدرت خودرا درآن بنمایاند، به تصادف برنمی‌گزید. موجودی واحد بود که طرحی مشخص را دنبال می‌کرد.

آنتوان که از دور صف تظاهرکنندگان را می‌نگریست باخودگفت: «دارند به‌خانه هوئه می‌روند.»

وبراستی آنان به‌همانجا می‌رفتند. در تقاطع خیابان لامارتیـن و جاده‌ای‌که به‌پاریس می‌رفت، خانه سنگی خوش‌نمای هوئه جای داشت. خانه‌ای بود با نمایی دلپذیر ونخوت‌آمیز، با حفاظی از نرده‌ها. همـه کرکره‌ها بسته بود. جماعت خانه‌را محاصره کرد. سرود انترناسیونال قطع شد. صدایی نبود مگر همهمه آدمها و پاکشیدنها. جمعیت همچون ابری بود. فریادها از ابر برمی‌خاست.

کارگران فریاد می‌زدند «مرگ برهوئه، مرگ برهوئه» سنگی به سوی خانه پرتاب شد، آنگاه دوسنگ، آنگاه سیلی از سنگ. «انترناسیونال» دیگربار طنین افکند. در خانه، مهندس ایستگاه، لرزان از ترسی‌مرگبار، به‌زیرزمین گریخت. از بالای جاده پاریس ژاندارمها بتاخت می‌آمدند. غرشی از اعتصاب‌کنندگان برخاست، چند سنگی در جهـت سربازان

آبی‌پوش و پلیس پرتاب شد. جمعیت به‌سوی محله تولون پس‌نشست. آنتوان دیدش که سرود خوانان، چون خیزابی پس می‌نشست. او تنهابود. اعتصاب‌کنندگان راز قدرت را باخود داشتند. این مردان بی‌اهمیت دارای نیرو، رفاقت و امیدی بودند که او از آنها بی‌بهره بود. دراین شب‌آنتوان دریافت‌که مردی تنهاست، مردی بدون دوست. حقیقت زندگی در جانب مردانی بود که به‌خانه‌های محقر خود بازگشته بودند، مردانی که«به‌چیزی نرسیده بودند.»

او باخود می‌اندیشید: «آنها تنها نیستند، می‌دانند به‌کجا می‌روند.»

اعتصاب پایان یافت. کارگران راه‌آهن به‌کارگاهها و ایستگاهها، به‌نوای «انترناسیونال»بازگشتند. واپسین شعله‌های اعتصاب فرو می‌مرد. درسلولهای زندان‌کارگران محکوم شده به‌نبردی دیگر می‌اندیشیدند. سربازان به‌پادگانها بازگشتند. پلیس گزارشهای خودرا تنظیم کرد. روز بازگشت به‌کار، هوئه کارگران شکست خورده‌را که می‌گذشتندمی‌نگریست. اوپرده اتاقش‌را پس زد وبه‌آنتوان گفت: «خوب شلاقی بهشان زدیم. اراذل!»

آنتوان پاسخی نداد، آخر او خود شریك جرم این مرد بود. اودست به‌گریبان احساساتی پیچیده ودرهم آمیخته بود. در لذت شکست دادن اعتصاب، لذت یك اعتصاب شکن، انباز بود. ازاین احساس لذت درشگفت بود. ازکارگران نفرت داشت چراکه در نهان‌به‌آنان رشك می‌ورزید. چراکه در ژرفای درون خود می‌دانست که در شکست آنان حقیقت بیشتری نهفته بود تا در پیروزی بورژوایی او.

هشت روز پس ازاعتصاب‌آنتوان به‌همکاری قدیمی که شش ماه در پاریس آتشبان او بود برخورد.

از او پرسید: «همقطار چه اتفاقی برایت افتاده؟»

ــ «اخراجم کردند، بخاطر اعتصاب اخراجم‌کردند.»

آنتوان سرخ شد، همچون مردی تقصیرکار دست و پای خودرا گم کرد. آتشبان رفت. آنتوان دیگرش هرگز ندید.

۱۵

پدیر بزرگ می‌شد. نخست خواندن و سپس نوشتن را آموخت. حرفهای هوشمندانه‌اش را مادرش در میهمانیهای روز جمعه نقل‌می‌کرد. شبها بردرگاه سبز باغ‌که راه به‌خانه داشت می‌ایستاد. بی‌سروصدا باصندلهایش به‌سوی‌آنتوان می‌دوید.

درسال ۱۹۱۲ او به «لیسه» وارد شد و جایزه اول را دریافت‌کرد، همیشه تنها، با ابتکار وتوانائی کودکی یکی‌یکدانه درباغ‌بازی می‌کرد. آنتوان آنگاه که به‌کارگاه رنگ‌کاری می‌رفت یا در اتاقش کاغذها را امضا می‌کرد به‌یاد می‌آوردکه روز روزپنج‌شنبه است وپسرش‌بیرون‌ازخانه می‌دود و سروصدا می‌کند، شایدهم مشغول لگدکردن بوته‌های کاهو یاتوت‌فرنگی است. پدیر تمبر جمع‌می‌کرد وتکه‌های سنگ مرمر وهفت‌تیر ترقه‌ای می‌خواست. بهترین بازیهای دنیا را برای خودش داشت. درزیرزمین ادای فانتوماس‌را درمی‌آوردکه همان وقت در سینمای ژاردن دوپاری[1] نمایش می‌دادند. شبها آنتوان اورا وامی‌داشت‌که درسهایش را برایش بخواند و می‌گفت: «هیچ‌وقت یادگرفتن درسهایت‌را برای لحظه آخر نگذار. شب پیش از آن‌که به‌رختخواب بروی آنها را مطالعه‌کن. وقتی بافکر درسهایت خوابیدی، صبح آنها را به‌یاد خواهی‌داشت. وقتی‌که خوابی حافظه‌ات برای تو کار می‌کند.»

1- Jardin de paris

یکشنبه آنگاه که می‌بایست، فرامی‌رسید. وقتی هوا خوب بود، آنتوان پسرش‌را برای قدم‌زدن می‌برد.

به‌همسرش می‌گفت: «این بچه به‌اندازه کافی ورزش نمی‌کند. تو لای پنبه بارش می‌آری. تنها چیزی‌که دلش می‌خواهد این است که‌سرش را درکتابهایش فروکند.»

دوبلوایه بیرون می‌رفتند.

این گردشها، که آنتوان در آغاز بخشی از وظائف پدری خود می‌شمرد، به‌عادتی بدل شدکه او تا سالها بعد، آنگاه‌که زمان سقوطش دررسید، آن‌را ترك نگفت.

کم وبیش همه راههایی که آنها برای بیرون رفتن از شهر درپیش می‌گرفتند به‌سوی تپه‌ها پیچ می‌خورد. تنها جاده اصلی بردو بود که دره بستر رودخانه‌را از جایی‌که این دره فراخ می‌شد و به‌صورت دشتی درمی‌آمد، دنبال می‌کرد. یکشنبه‌های آفتابی، درفاصله میان عید پاك‌وروز همه‌قدیسین[2] و در یکشنبه‌های خشك و سپید دسامبر وژانویه به‌دهکده‌هایی بانامهای شانسلاد[3]، شان ــ سه‌ونیل[4]، کامپیناك[5] وپور آلانگه[6] می‌رفتند. ازجنگلهای بلوط و شاه‌بلوط و گردو میان‌بر می‌زدند و از یال تپه‌هاکه پوشیده از سروهای‌کوهی و بیشه‌های آلوچه وحشی بود می‌گذشتند. تاکستانها بود و باغهای میوه وزمینهای شخم خورده. زمین گاه بخار سنگین باران را از سینه بیرون می‌داد و گاه خشك چون تخته سنگی بود. در پائیز چرخشتها در حیاط خانه‌های روستایی یا در انبارها به‌کار می‌افتاد، پی‌یر شاه‌بلوطهای خاردار را جمع می‌کرد. آنتوان‌بوته‌های سروکوهی، عرعر و پرسیاووشان‌را باریشه درمی‌آورد و خاك برگرد آنها آنها می‌گرفت و در صفحات روزنامه‌ای که در جیب داشت و هرگز چیزی بیش ازتیترهای آن‌را نمی‌خواند، می‌پیچید. این گیاهان را می‌توان بین پاره‌سنگهای صخره‌های مصنوعی کاشت، که آرایه‌ای چشمگیر برای باغچه‌های شهری هستند. پدر و پسر هریك دریك‌سوی جاده، به‌سفرهای اکتشافی می‌رفتند. از آنجاکه اتومبیلهای زیادی ازجاده نمی‌گذشت، پسرك

2- All saint's Day
3- Chancelade
4- Champcevinel
5- Campniac
6- Port à l'Anglais

می‌توانست در طول جاده تك ودوی داشته باشد. می‌ایستادند، دوباره‌آغاز می‌کردند و اکتشافات خورا به‌هم می‌نمودند.

گهگاه آن‌دو سربه‌دشتهایی می‌گذاشتند که کشتزارهای توتون با برگهای پهن برافراشته، و کرتهای انگنار که در پائیز زیرپای خوکهای وحشی لگدمال می‌شد، برآنها گسترده بود. در آخر فصل دسته‌های برگ توتون در حاشیه پرگرد و غبار جاده‌ها. زیر سرپناهها و در معرض باد خشك می‌شد. در بهاران باد ساقه‌های دلربای گندم‌را خم می‌کرد. در جاهای مرطوب نرگس وسنبل و گل شمعدانی با تنبرگهای درخشان، می‌روئید.

برجاده بردو درخت آقطی تناوری روئیده بود. بعضی یکشنبه‌ها، آنگاه‌که پسرش درحالی‌که بسته‌ای شیرینی از انگشت لرزانش آویزان‌بود ازمراسم عشاء ربانی بازمی‌گشت، آنتوان می‌گفت: «یاالله پیرمرد، بیابرویم درخت آقطی‌را ببریم.»

سمت چپ جاده تپه‌ها بودند، درسمت راست رودخانه به‌سوی‌علفزاران می‌پیچید. ازمیان همه جاده‌هایی‌که در حومه شهر باهم تلاقی می‌کردند شاهراه اصلی برای دومردکه از دنیا هراسی نداشتند مناسبترین بود. درخت آقطی در پنج کیلومتری شهر بود و آنتوان که هنوز راه و رسم بازیها و سرگرمیهایی چون گذاشتن تله برای پرندگان، پرتاب سنگ، آسیای بادی و ساختن تیر و کمان را از کودکی به‌یاد داشت، ازشاخه‌های جوان درخت برای پسرش نخودپران می‌ساخت. آن‌دو در خنکای شب بازمی‌گشتند و آنتوان پسرش را برشانه می‌نشاند. او ترجیع سرودهای رژه‌را می‌خواند و احساس خوشی می‌کرد، مردی متعادل، رها از هر تناقض. بعدها، آنگاه که سالهای گذشته در جنوب را به‌یاد می‌آورد با هالهایی که در قیاس‌بادیگرسالها، چونان پرنده‌ای‌که‌با بالهایی تمام گشوده چرخ می‌زند،چنان ایمن می‌نمودند-سالهایی که او فریب‌این‌خورده بودکه فکر کند در زندگی کامیاب شده‌است، و بدروغ نبوده است آنگاه که به‌او می‌گفتند به‌جایی خواهد رسید و برای خود کسی خواهد شد ــ نخستین تصویری‌که به‌ذهنش بازمی‌گشت تصویر گردشهای او درجاده‌های جنوبی بود با هیکل درشتش که اندام کودکی‌را که کنارش بود خردتر می‌نمود، دوباره نیرویی را که داشته بود و سپس از دست داده بود احساس می‌کرد، همچون زمانهایی‌که همراه باهمکارانش درایستگاه‌پاریس، درخیابانها پرسه می‌زد، همچون زمانهایی که موجودی واحد بود همراه‌با

PersianPDF.com

همکارش برلکوموتیو.

آنتوان از فراز جـاه و اعتبار خود به‌تحقیر در بچگـی پسرش نمی‌نگریست، بااو همچون قرینی رفتار می‌کرد، قرینی ناآگاه که نیازمند درسهایی است. برخی مطالب را برای پی‌یر شرح می‌داد تا به‌او کمك کند دردنیا جایی برای خود بیابد. چیزهایی‌را که می‌دانست به‌او می‌گفت؛ زمان مناسب برای کاشتن نخود و وجین کلم، به‌او می‌آموخت‌که بیل وچکش‌را چگونه به‌دست گیرد، چگونه سنگ‌را پرتاب کند و آن‌را برآب بلغزاند. همچنین به‌او می‌گفت که تعویض بست حفاظ جلوی لکوموتیو دشوار است ویا این‌که مشکل می‌توان وقتی‌که زغال سنگ نامرغـوب باشد و اتژکتور بد کارکند، یك قطار سریع‌السیر را سروقت به‌مقصد رساند. به‌او می‌آموخت‌که وظیفه‌اش را خوب به‌انجام رساند، کار خوب همیشه ارزش خودش‌را حفظ می‌کند. بهترین عمل آدمها کارکردن است. وظیفه‌ات پیش چشمت هست. می‌توانی ببینیش، حق داری به‌آن افتخار کنی. آن‌را پیش چشمان خودت به‌وجود می‌آوری، درست مثل خلقت. نه از آدمها می‌ترسی ونه‌ازطبیعت، می‌توانی برهمه‌چیز غلبه‌کنی .

یـك‌روز به‌عملیات نجاتی درکروز[7] نیاز افتاد. لکوموتیوی در رودخانه افتاده بود. بیرون کشیدن آن براستی ناممکن می‌نمود، اماآنتوان مسیر رود را برگردانده بود و لکوموتیورا بیرون کشیده بود. علفهای کنار آب همراه با خزندگان پیچ وتاب می‌خوردند و کارگران چکمه‌های لاستیکی به‌پا داشتند. آنتوان تمامی‌روز، پای درآب، آنجا ماند، شب از پادرافتاده و یخ‌زده دچار حمله‌های استفراغ شد. کارگران و اوتن‌واحدی بودند که با رود می‌ستیزید. چه احساس غروری داشت آن روز که آن لکوموتیو دوباره برریل قرارگرفت. آنان همه بدان خیره شده بودند، چنان‌که گفتی موجودی زنده است. آنان برسنگینی، برجریان آب، برتوده آهن و برموسم سال غلبه کرده بودند.

آنتوان به‌پسرش می‌گفت: «این یك‌کار حسابی بود، پیرمرد.»

پی‌یر سراپا گوش بود. مردان سرشار از رازهایند و کودکـان از این دانایان نهان، این اربابان خرد، بسیار چیزها چشم دارند. آنتـوان چنین احساس می‌کرد که می‌بایست به‌پسرش ساختن عروسك را بیاموزد ونیز دوست داشتن کارهایی‌راکه با بکار انداختن مغز و هوش بـه‌خوبی

7- Creuse

به‌انجام می‌رسید. او همچنین نشانه‌های هواشناسی را به‌پسرش یاد می‌داد.

بعضی یکشنبه‌ها، آن شوهر و پسرش را همراهی می‌کرد. بعد از تولد پی‌یر او به‌گونه‌ای چشمگیر چاق شده بود؛ سنگین‌بود وراهپیمایی‌های دراز را خوش نمی‌داشت، پس، آنان هرگز به‌مرز شهر نمی‌رسیدند. آنتوان ازتهی‌بودن آن یکشنبه‌ها که بی‌رفتن به‌روستا برگزار می‌شد نفرت‌داشت. اودرمی‌یافت‌که تنها صبح‌هارا خوش می‌دارد ــ دیرتر از معمول‌برخاستن، آهسته کاهلانه میان حمام و اتاقش، سیگارهایش، روزنامه، آب داغ‌برای ریش‌تراشیدن و تاخت و تازپی‌یر برپله‌ها. بخش بیشتر صبح ازآن او بود، چراکه آن و پی‌یر درساعت ده با بهترین لباسهای یکشنبه‌شان بــه‌مراسم عشاء ربانی می‌رفتند و تا ظهر برنمی‌گشتند. آنتوان در اتاق نشیمن می‌نشست و روزنامه می‌خواند. می‌شنید که خدمتکارخانه‌کتریهاوماهیتابه‌ها را جابه‌جا می‌کند یا با جاروی گردگیری برکناره‌های دیوارهای اتــاق پذیرایی می‌کوبد. به‌باغچه می‌رفت تا ببیند گیاهانش چگونه رشد می‌کنند. روز را با همسایه‌ای می‌گذراند. گاه لباس می‌پوشید وبه‌انتظارخانواده‌اش می‌نشست. روزهایی‌که هوا خوش بود ــ روزهایی‌که ساعت هفت به‌آسمان می‌نگری و می‌گویی: «امروز روز خوبی خواهد بود» و تا ساعت یازده خرده بخار گرما برخاسته است و ابری در آسمان نیست، آنگاه که‌تمامی شهر بیشتر ایتالیایی، بیشتر رمی می‌نماید ــ آنان درشکه‌ای می‌گرفتند. ازآن درشکه‌های‌کروکی با سقف سفید منگوله‌دار که به‌کالسکه بچه‌های انگلیسی می‌مانست. درشکه با یورتمه اسبان پیش می‌رفت، گهگاه آنــان پیاده می‌شدند، پاهای خودرا می‌کشیدند، برای نوشیدن در کافه دهکده‌ای درنگ می‌کردند. درختان زیزفون برجاده شهر در کنار تــرعه سایــه می‌افکندند. عکس شاخه‌ها درآب حتی به‌خرده موجی شکن برنمی‌داشت؛ سمت راست، فراسوی باغها، رود پای‌تپه‌های مشجر مسیرترعه را می‌پیمود. رود رنگ زیتونی تیره داشت، کم و بیش سیاه، با رگه‌ای از نورخورشید.

صدایی نبود مگر صدای چرخها و سمضربه اسبان.گاه وبیگاه آواز شیپوری از پادگان شنیده می‌شد. پرندگان بالهاشان‌را برنی‌های کرانه ترعه می‌کوبیدند. درختان ماگنولیا و نخل در حیاط خانه‌های سفال‌پوش که میان ترعه و شهر جای داشتند، روئیده بود.

آن می‌گفت: «چه‌هوای خوبی.»

وآنتوان که داشت درگرما آب‌می‌شد ــ و جلیقه‌اش گفتی جای‌جای آتش‌گرفته بود ــ به‌آرامی سخن اورا تکرار می‌کرد، چنان‌که گفتــی

زندگی آدمی براستی خوب بود، یکسره روشن، یکسره ساده و عاری از تردید.

«چه هوای خوبی.»

در «کمپ دوسزار» آن‌سوی گذرگاه کامپیناك، آن گل زعفران‌زینتی وگل‌زرد می‌چید، اما جامه سیاه او باکلاهی آراسته به‌پرهای پرکرك شترمرغ که در لوله‌های فلزی از عدن می‌آوردند، هرمعنایی‌را ازین تفرج در روستا باز می‌ستاند. جای گفتگوهای مردانه‌و رفاقت صمیمانه مردان خالی بود، و پدر و پسر، هردو، بیش از حد معمول خودرا محـدود می‌دیدند.

۱۶

آنتوان همه ساله برای گذراندن تعطیلات یك‌ماهه خود به‌دهکده کوچك موربیهان می‌رفت. آن وپسرش زودتر می‌رفتند، یك روز بعداز تعطیل مدرسه، واو دراول یا پانزدهم اوت به‌آنها می‌پیوست. تقریباً همیشه این مسیررا ازطریق پاریس می‌رفت تا از شرایط واوضاع ادارات بخش اصلی چیزی دستگیرش شود، همچون جاشوانی که میانه دوسفربه‌دفتر مرکزی شرکت سری می‌زنند. دوسه‌تن از دوستانش رامی‌دید وازهمان ایستگاه اوسترلیتزکه درگذشته با لکوموتیوش به‌آنجا می‌آمد تا آن‌همه واگن را به‌دنبال کشد، پاریس را ترك می‌گفت. از تعمیرگاه که هنوزهمه گوشه وکنارش را می‌شناخت، می‌گذشت. بین گنبد سالپتری‌ریروپل اورلئان ــ سنتور، چشم‌انداز جوانی او کشیده شده بود، فراسوی‌نرده‌ها، ازآن زمان که ازآنجا رفته بود، ساختمانهای جدیدی قد برافراشته بودند که رو درروی خیابان شوالەره بودند. هرسنگ، هرپیاده‌روی بخش سیزدهم سرشار از یادها بود، ومردی جوان باکلاه‌کپی که از زیر پل سمت چپ بسوی خیابان وات می‌رفت، خود او بود در راه بسوی‌کافه اورلئان، بسوی مارسل، بسوی آن زندگی دیگر که شاید جای زندگی کنونی‌اش را می‌گرفت، که یکسره به‌زندگی او بدان سان که بودبی‌شباهت می‌بود. آنگاه قطار سریع‌السیر برتانی، با گذشتن از حومه اصلی شهر،

پل سلطنتی ژوویزی[1]،سراشیب طولانی اتامپ[2]وپشته‌های اطراف برتین‌یی[3]، نرم برسطح بس[4] می‌لغزید؛ نشانه‌آخرین خانه‌های سنگی وآخرین‌پشته‌های خرده‌های آهن از دید قطار وآنتوان پنهان می‌شد، بس چون دریایی پیش‌چشم گسترده بود، برجهای‌کلیسا همچون دکلهای کشتی‌ها افراخته بودند. هوا، کم‌وبیش یکدست، هوای روزهای خوش تابستان غرب‌بود، لباسهای شسته در حیاطهای روستایی بربندها آویخته بود وسگهای‌بزرگ سردرپی سایه خود نهاده بودند؛ در تقاطع ریلها وجلو درختچه‌های غان در ایستگاههای میان راه، دسته‌های کودکان ودختران جوان‌برای قطارهایی که می‌گذشتند دست تکان می‌دادند. غارهای تورن میان صخره‌های رسوبی خمیازه می‌کشیدند وتاکستانها باریکه‌هایی بودند بر گرده کمانی زمینهای مرتفع آنژو. میان آنژو ونانت، درحوالی‌شان توسو، اینگراند و اودن کشتزارها را پهنه‌های آب پوشانده بود. زورقهای‌لوار درکناره ساحل پهلو گرفته بودند وتورهای چهارگوش گسترده برلبه‌آنها خشك می‌شد. آنتوان ساعتها را با درازای ریل یا ترق‌ترق کهگاه محور متحرك واگنها می‌سنجید. اگرقطار شب‌را سوار می‌شد سپیده‌دم به‌پون شاتو می‌رسید. در میدان، روبروی ایستگاه باربری ساختمان بزرگ کارخانه آرد با نوشته‌های سردرش جای داشت. آنتوان هرگز به پون‌شاتو بازنگشته بود. در شهر زادگاهش چه‌کسی اورا می‌شناخت. اویکسره از کودکی‌اش بریده شده بود. همه ایستگاههای ولایت خود را می‌شناخت. درفه‌آك، سن‌ژیلدا دبوا، سن نیکلاددودن و ردون، آنجا که پدر ومادرش هنوز می‌زیستند. در ردون ازرنگ کشتزارها واز وزش باد درمی‌یافتی‌که قطار وارد برتانی شده است وبزودی به‌وان واوری‌خواهی رسید.

در اوری آنتوان قطار کوچکی را سوار می‌شد که واگنهای رنگ ورورفته ولکوموتیوهای فرسوده شرکت‌عمر خود را درآن بسرمی‌آوردند. این خط از بلزپلومل، پلوآرنل ــ کارناك کروستن وسن‌پی‌یرکی‌برون می‌گذشت، همچون رودی به‌خلنگزارها، مزارع گندم سیاه و بیشه‌های کاجهای ساحلی سرازیر می‌شد. هیچ‌کس برای رسیدن به‌آنجا شتابی‌نداشت، در هردوسوی این شبه جزیره، در دوسر این خط فرعی، همه به‌گوشی

1- Juvisy
2- Etampes
3--Bretigny
4- Beauce

واحد سخن می‌گفتند وروسریهایی یکسان داشتند. در امتداد ریل مزارع پیاز با کاکلهای بزرگ بنفش روئیده بود، پشته‌های علف می‌سوخت. از پنجره‌های باز بوی مد دریا و بوی صمغ کاج وقیر که در حفره‌های شنی دماغه صخره‌هامی‌سوخت، به‌درون‌آمد. وزش باد، چنان که نمی به‌صورت بزنی، گونه‌ات را می‌نواخت. در سن‌پی‌یر آنتوان پیاده می‌شد. او ازکنار کوره‌راهی که خاص خدمه خط بود ریل را دنبال می‌کرد تا بناگاه ساحل بلند کشیده بادرفت با همه دهکده‌هایش که هرتابستان برگرد او حلقه می‌زدند پیش چشمش پدیدار شود، کرگروا، کرویهان، کربـولون، کرنیکسکوب، مانه‌مور، کرویدانول. مرغان دریائی قره غازها و مرغان توفان فراز سرش پرمی‌کشیدند واو آنها را ازسالی به‌سال دیگر بـاز می‌شناخت. میان همه پرندگان جنوب، آنتوان شکل نوك این پرندگان، ترکیب رنگ بالهاشان وشیوه پروازشان را فراموش نکرده بود، که‌چگونه بالبه بالهاشان هوا را می‌شکافتند وهمچون شناگران برهوا شناورمی‌ماندند. این پرندگان بلندپرواز می‌کردند تا خبردهند هوای خوش همـچنان خواهد ماند.

نخستین شب تعطیلی، آنتوان لباس گشاد تابستانیش‌را می‌پوشید و بایی‌یربه‌ساحل می‌رفت. ماهیگیران درازای اسکله را با گامهایی آرام وباوقار می‌پیمودند. کشتی‌های ماهیگیری ، همچون هلندی سرگردان، رام شده در دست آبهای آرام، موج‌شکن را در سکوت دور می‌زدند، تنها غژاغژ دکلهاشان شنیده می‌شد. کشتی‌سبکی یا قایق دو دکله‌ای دراسکله لنگر انداخته بود ومردان مشغول پختن شام خود بودند. باریکه دودی ازقایق که رنگ آبی یا سبز داشت، برمی‌خاست. گهگاه در میدانچه‌مقابل ساختمان کوتاه گمرك دختران با آهنگهایی آمیزه اندوه وبیقراری، همچون ترانه‌های آسیایی، می‌رقصیدند. ضربه‌های پتك بربدنه یك قایق صید ساردین که دردست تعمیر بود، بناگاه قطع می‌شد وآرامشی ژرف برشب می‌نشست. دراین ساعات آنتوان قیل وقال انسانها و کارخانه‌هارا فراموش می‌کرد. یك ماهی‌را که از زندگی توام با کار خود جدا کرده بود در فراغت به‌سر می‌آورد.

این شبه جزیره باریکه خاکی کشیده بود که کمتر تپه‌ای یادره‌ای راستای آن‌را می‌شکست. براین قطعه خاك دهکده‌هایی نشانده شده بودند که همه روی به‌یك‌سوی داشتند، آنچنان که شیب شیروانیهاشان بسوی دریا بود. هریك ازاین دهکده‌ها باغچه‌هایی کوچك محصور دردیوارهای

خارا داشت، باغچه‌هایی پر از درخت انجیر، درخت گز، تاکهای وحشی گل صدتومنی، نیلوفرپیچ وبوته‌های ختمی. در دماغه شبه جزیره بیشه درازی از کاجهای ساحلی کشیده شده بود که درآن چق‌وچق تنه‌درختان همچون صدای سوختن علفهای تر می‌پیچید وگهگاه با صدای خفه‌افتادن میوه‌های کاج بر برگهای سوزنی وبرنسترنهای کوتاه قطع می‌شد. آسمان بربامهای روستایی پاکیزه‌ای که برحلقه دریا نشسته بود. می‌سود. آنتوان آغلها وکشتزارها ومردابهایی را که مارها در آنها مخفی می‌شدند به‌پسرش نشان می‌داد ــ آنان وقتی مسیرجاده‌را می‌پیمودند، یکی ازآنها را دیدند.

آنتوان پی‌درپی می‌گفت «سال دیگر» ومی‌توانست به‌همین‌سان بگوید «بیست سال دیگر، صد سال دیگر.»

دریك ماهی که چنین در امنیت می‌گذشت و آینده ازیاد آنتوان می‌رفت، آیا چیزی بود که فکر اورا به‌خود مشغول دارد؟ او نه نگران چیزی بود ونه نقشه‌ای درسر می‌پروربد. یکسره در تعطیلات بود،درفراغت بود، دراختیار طبیعت، بهره‌ور از آزادی‌ئی که سرشاری ودمسازی فصل آن‌را انکار نمی‌کرد. این مهلتی میان دوهنگامه، فرصتی موقت بود. همه بندهای زندگی صنعتی، زندگی بورژوایی، همه بندهای بیهودگی گسسته بود. همه تعارضها برای مدتی موقوف شده بود.

خانواده بلوایه خانه دربانی‌را که برصخره‌ای رودر روی دریا ایستاده بود، بسالی شصت فرانك اجاره کرده بودند. از بالاخانه‌می‌توانستی تمامی شبه جزیره را، نیمه‌ماه درخشان خلیج را، حصارهای پوشیده ازعلف را، برج مراقبت کربول‌ون را وآسیاها را ببینی. شبها فانوسهای دریایی به‌هشدار نوری برتاریکی می‌افشاندند وبازوی بلند و درخشان نورافکن گردان می‌چرخید ونوری گذرا بردیوارهای اتاق خواب می‌افکند. یکشنبه‌ها مردم گروه‌گروه جاده‌را به‌سوی شهر می‌پیمودند، گاربهایی‌را با دیواره بلند می‌دیدی انباشته از ساقه‌های ذرت، گاه نیز جماعت تشییع کننده را می‌دیدی که به‌پائین شهر به‌سوی کلیسای سن‌پی‌یر می‌رفتند: مرد مغروقی برگاری‌ئی پوشیده با پارچه سپید که دوگاو می‌کشیدندش، به‌ساحل بازآورده می‌شد، به‌خاك بازگشت داده می‌شد. باگذشت زمان آنتوان با نام کسانی‌که می‌گذشتند آشنا می‌شد وساعات روز را با آنان می‌گذراند. تنها غریبه‌ها بودند که باشلوارهای سپید وکلاههای دریانوردی در التزام زنهایی باجامه‌های تابستانی، کلاههای‌حصیری بزرگ‌وروبندهای

توری سپید، می‌ایستادند وبا تکبر وگستاخی چشمگیر راه پوربلان[5]یاساعت حرکت قطار اوری را می‌پرسیدند.

درطول ریل، درمیان نی‌ها وتمشك‌ها، جو وحشی، سرخس‌ورازیانه، گیاهان گلدار، گل ماهور، گل گاوزبان. پنیرك، چنته چوپان[6]وگیاهانی روئیده از دانه‌های پراکنده شده از قطارهای باری، سر برآورده بودند.

در قطعه زمین ماسه‌ای سه‌گوشه‌ای که بلندتر از گذرگاه هموار بود، آنتوان سیب‌زمینی می‌کاشت و دراوائل سپتامبر محصول خودرا اززمین به درمی‌کشید. او نرمه‌خاکی را که به‌آسانی ازلابلای انگشتان فرو می‌ریخت زیرورو می‌کرد. آنتوان واپسین پیوند باخاك را حفظ کرده بود. حرکات دهقانی پدرانش را یکسره فراموش نکرده بود. به‌گونه‌ای مبهم در پی‌آن بود که مفری برای غرایز دهقانی که می‌توانسته بود باشد بیابد، غرایزی که به‌طور کامل دراو نمرده بودند. غریزه خاك بندرت به‌طور کامل در مردی ازغرب می‌میرد، پرسه‌های اهالی پاریس در حومه شهر وباغچه‌های کوچك کارگران که چسبیده به‌حاشیه شهر است و اشتیاق به‌طبیعت شواهدی هستند برحضور این غریزه.

بدین‌سان زمان جریان داشت، بی‌آنکه مانعی راه برآن بندد؛ سدهایی که فعالیت صنعتی وتقویمهای شهری در مسیرآن بنا می‌کنند. ازصبح‌تا به‌شب تنها خورشید بود که گذشت ساعات را نشان می‌داد.

در حیاط خانه‌های روستایی، آنجا که کارگران مزدبگیرگوساله‌های نوزاد را، همچون براق اسب آویخته از دوسوی برشانه حمل می‌کردند، آنتوان خلق‌وخوی خیابان کمب ددام، خلق‌وخوی عنصری برجسته در اجتماع را ازدست می‌نهاد .چگونه می‌توانستی به‌چیزی مگر حیوانات، محصول کشت ودریا بیاندیشی؟ خوشحال بودی که از شر مردم شهر رها شده‌ای. مردمی که شناختشان دشوار است، باآن پنهانکاریهاشان، بلندپروازیهاشان، نفرتهاشان و نقشه‌هاشان. آنتوان غم این نداشت که فکر کند نفرت وشکست، ارباب وبنده، در کشتزارها نیز، همچنان که درمیان دیوارهای کارخانه، شناخته‌شده‌بودند،باری،هرچه‌بود،برای او نه کشاکشی ونه‌رنج وتعبی درمیان بود. آن، آسوده از وظایف خانه‌داری، ترشروی یا نگران نبود، هرگز به‌دلائلی واهی آشفته نمی‌شد. اوهمچنین راه‌پیمایی

5- Port - Blanc

۶. گیاهی است از تیره چلیپائیان. م.

می‌کرد، گلدوزی می‌کرد. با شوهرش وپسرش در ساحلهای پرت افتاده می‌نشست، وکشتی‌های ماسه‌ای که پی‌یر می‌ساخت با برخاستن مد همچون نقشه‌هایی که آدمی درسر می‌پرورد، نقش برآب می‌شد.

هوا چندان خوب بود که می‌توانستی در آرامش بخوابی. گاه چنان سکوتی بود که می‌توانستی از دوردست ضربه‌های پاروهای بلند قایقهای ماهیگیری و غژاغژ دکلها را آنگاه که جاشوان بادبانها را می‌گشادند یا جمع می‌کردند، بشنوی. در افق دکلهای کشتیهای بخاری نمایان‌می‌شد، آنگاه دودکشهاشان وآنگاه بدنه‌شان؛ زمین براستی گرد بود. بعضی روزها آنتوان با جاشوان اهل سن‌پی‌یر به‌ماهیگیری در خلیج می‌رفت. قایقهایی از پورــ نادالو یا آرزون، با بادبانهای سرخرنگ، نرم می‌گشتند. به‌نیمه شب ناقوسها فراز خلیج به‌یکدیگرپاسخ می‌دادند. این فکربه‌گونه‌ای گنگ به‌ذهن آنتوان راه می‌یافت که شادمان بودن‌آسان است. چه فراغتی،غوطه‌ور در بی‌خبری از آزارها، فرسودگی وجنگ، دراین دنیای کوچك چنبرگون که در تنگه پانتی‌بور پایان می‌یافت، آنجا که هیچ‌چیز نبود مگر جاده وریلها. این پهنه برای مردی جاخوش کــرده در میان ماسه‌هــایش، چراگاههایش وکرانه‌های بادگیرش، پوشیده ازگوش ماهیها، روفته بــا وزش ممتد نسیمی آکنده ازبوی صمغ وبد، بسنده بود. شاید این زندگی زندگی‌ئی واقعی بود وزندگی در کارخانه‌ها خطای جبران‌ناپذیری کــه هیچ‌کس بدان پی نبرده بود.

*

اما از اوائل هفته‌چهارم تعطیلات، تابستان‌رفته رفته رخت برمی‌بست، کاکلهای پلاسیده بوته‌های سیب زمینی در کشتزارها خبر از گردش‌فصل می‌داد. آنان ناچار بودند شبها زودتر به‌درون خانه بروند. آن می‌گفت: «روزها دارند کوتاه می‌شوند. به‌فکر این بودی که بالاپوشها را بیاری؟»

دراین احوال آنتوان کم‌کم به‌چیزهای دیگر فکر می‌کرد. تصاویر مربوط به‌کارش، چهره‌مردان مشغول به‌کار در ذهنش شکل می‌گرفت. دهکده ودنیای کنار دریا آرام‌آرام پس می‌نشست ودنیایی جدید نرم‌نرم جای آن‌را می‌گرفت. او اشتیاقی به‌فعالیت وفرمان راندن احساس‌می‌کرد. ازخود می‌پرسید کارگاه بدون اوچگونه بوده است. خودرا پرت افتاده، بی‌فایده وکاهل می‌یافت، سرانجام دلزده شده بود، باگونه‌ای بیقراری پرسه می‌زد تا سرانجام روز حرکت دررسد. چراکه به‌دوره‌های طولانی

کاهلی خونکرده بود وهوای لکوموتیوها جانمایه او بود.

*

بدین‌سان زندگی آنتوان درسن کمال گشوده می‌شد. آرامش تسکین بخشی اورا فراگرفته بود. ازمیان استعاراتی که آدمیان برای‌توصیف‌هستی به‌کار می‌برند، اصطلاحات نقشه‌برداری چندان نامناسب نیست. جلگه،شیب، شیب تند، پرتگاه، فلات. مردم خود می‌گویند که در «پائین»، «نوک‌نوک» کوه هستند، یا «ازآن‌طرف» سرازیر شده‌اند. آنان بخوبی آگاهند که مسافرانی هستند واین که مسیرآنان از بخشهایی نامرئی می‌گذرد، پهنه‌هایی وسیع بی‌هیچ توفان یا حادثه، آنجا که چشمانشان مرحله بعدی‌را ازدور تشخیص می‌دهد.

آنتوان فراز وفرود خودرا داشته بود. وقتهایی بودکه هرکوشش اوبیهوده می‌نمود واو با فرسودگی ونومیدی آشنا شده بود. به‌گودالهایی ژرف فروافتاده بود که روشنی روز به‌آنها راه نمی‌یافت وبلندی دیواره‌هاشان با سایه‌ای خصمانه اورا منکوب کرده بود. آنگاه او خود را به درکشیده بود، وزنه‌هایی را که برشانه‌اش سنگینی می‌کردند، بی‌آنکه‌نگران ارزش احتمالی آنها باشد، به‌سویی افکنده بود واکنون بناگاه خودرا می‌دید که با گامهایی بلند پیش می‌رود. باتمامی گنجایش سینه‌اش نفس می‌کشد، گردش در روستا چنان بی‌پایان وچنان آرامبخش می‌نمایدکه او دمی نمی‌ایستد تا ازخود بپرسد که آیا موجودی است بتمام یا تکه‌تکه شده. نمی‌داند سفرش کجا به‌پایان می‌رسد. به‌فلاتی رسیده است، گسترده‌تر از هرآنچه تاکنون برآنها گذشته است وهمسفرانش برای سهولت سفرشان به‌یکدیگر تبریك می‌گویند. آنتوان بمنی رسیده است که درآن مردان خودرا بهره‌مند ازقاطع‌ترین نیروها می‌یابند. فکر می‌کندهمه امکانات خودرا به‌کار گرفته است. معتقد است که استوار پای برخاك دارد ونشانه منزلت او از دور پیداست. باآهنگی یکنواخت پیش می‌رود. آنتوان فکر می‌کند زندگی‌اش شکلی مشخص گرفته است. او مردی است موفق،بسیاری مردم به‌او خوشامد می‌گویند وبه‌او رشك می‌برند. همسرش ازاین‌که با او ازدواج کرده پشیمان نیست. پدر ومادرش در شتاب عمر وانزوای خود با یکدیگر می‌گویند که فداکاریهایی که برای پرورش او از خودنشان داده‌اند بیهوده نبوده است. او مردی است که معلمان مدرسه نمونه‌ای‌برای فرزندان کارگران به‌شمار می‌آرند. وقتی آن ازاو می‌پرسد آیا خودرا خوشبخت می‌بیند، پاسخ آنتوا نمثبت است. بندرت در نهانگاهی ازوجود

او گونه‌ای مقاومت، فشار ناچیز و دورادور اعتراض وعذاب که زیر ساختار انسان اجتماعی خرد شده اما به‌انتظار آن است‌که خود را بگستردِ، فشاری که نمی‌تواند بمیرد، جای می‌گیرد. به‌علت همین‌فشار درون است که آنتوان پیش ازآن که پاسخ دهد خودرا خوشبخت می‌داند لحظه‌ای درنگ می‌کند. چرا که می‌باید این فشار را بیرون افکند. آنگاه‌که این فشاربیرون افکنده شد اونیز خودرا چنان می‌بیند که دیگرانش می‌بینند. خود را چنان تأیید می‌کند که دیگرانش تایید می‌کنند ودستانش‌را در فضای روز خوش خود، به‌چپ وراست می‌گشاید، چنان که گویی باتمامی دنیا سر صلح دارد. برای اوخورشید دراوج خویش است. چنان می‌نماید که جاودانه برآسمان بی‌ابرتابستان آونگ است وهرگز ازآنجا فرو نخواهد رفت.

اما فرو خواهد رفت.

بخش سوم

آن شب گذشت، همه شبها ــ حتی شب
بی‌ستاره‌ای که آخر دنیا را از پی دارد ــ
باید سپری شوند.
شارلوت برونته، در **Villete**

۱۷

ژوئیه سال ۱۹۱۴ ماهی شکوهمند بود.

روزهای آرام ازپی‌هم فرا می‌رسیدند؛ حرارت هوا، چندان که ماه اوت نزدیك می‌شد، به‌آرامی بالا می‌رفت. درختان تناور براله د تورنی[1] کوربوژو[2] وکورمونتین[3] وزیزفون‌های کناره آبراه، برگهای کم‌تاب‌تر خود را فرو می‌ریختند وازغباری سپید پوشیده بودند. آبچاله‌هایی که به‌دور لوله‌های آبرسانی باغچه‌ها گرد می‌آمد کم‌وبیش دردم خشك‌می‌شد. غبار، رنگ‌سرخ یا سیاه کارگاهها را می‌پوشاند، همه درشکه‌ها وکالسکه‌های کروکی، سایبانها را بالا زده بودند. کافه‌ها در پناه سایبانهایی بانوارهای قرمز، جذبه‌ای چنان قوی داشتند که رهگذر را تاب پایداری در برابر آن نبود. پیشخدمتها آبی ولرم را از بطریها برپیاده‌رو می‌ریختند. درخنکای اتاقهای عقبی مشتاقان ورق، نیمتنه‌های خود را می‌آویختند وبا پیرهن به‌بازی می‌نشستند. در پارکهای عمومی غلغله کودکانی بودکه مادرانشان کاهلانه شال‌گردنهایی می‌بافتند که تا رسیدن پائیز به‌کار نمی‌آمد. آخرین کلاسهای درس در «لیسه» پایان می‌یافت ودر حصارگود افتاده وخالی آن کسی نمی‌ماند مگر معاون مدیر، دستیار صندوقدار و مستخدمها.

1- Alles de Tourny
2- Cours Bugeaud
3- Cours Montaigne

در کارخانه‌ها کارگران چیزی مگر لباسهای سراسری خود به‌تن نداشتند. خیابانها خالی بود وپشت کرکره‌های‌بسته زنان نیمه‌عریان بربستر افتاده بودند. رهگذران انگشت‌شمار کت‌های پشمی سبك سیاه‌رنگ برتن وکلاه حصیری برسر داشتند. درمیدان ایستگاه،اسبها سربه‌زیرآفتابگردان‌های کرباسی خود خم می‌کردند ودرشکه‌چی‌ها در سایه درختان اقاقیا کاهلانه گپ می‌زدند.

درشب، شهر زندگی می‌یافت. خانواده‌های‌کارگران به‌سوی‌کرانه‌های آبراه و گذرگاههای پائین شهر سرازیر می‌شدند. قایقهای پارویی برود تاکامپیناك ومالادرری[4] پائین می‌رفتند ودختران جوان دستهای مرطوب خودرا درآب می‌کشیدند تا خنك شود. در مسیر بولوارها مردان بـا شلوارهای سپید وزنان باجامه‌های سبك تور دوزی شده، چنان که درشبهای تعطیل، گشت می‌زدند. بساطهای آتشبازی هرگز چون آن سال جالب نبوده بود. در کافه‌های بزرگ، کافه کمدی وکافه پاریس، ارکسترهـا نواهای عاشقانه و والس می‌نواختند. ویولنها با نوای گیرای «والس رویا» و «بیوه خوشحال» همه دلها را شادمان می‌کردند. پـرده‌های سینماهای تابستانی که به‌بلندی دوطبقه بودند به‌کمترین نفس باد مـوج برمی‌داشتند. روزنامه‌ها به‌انبوه برمیزهای مرمرین بود و مدیریت کافـه بادبزنهایی مقوائی به‌خانمها هدیه می‌کرد که برآنها تصویر زنانی جذاب در جامه‌های نازك، باطره‌های بلند مواج، آراسته با گلها و نوارها بود.

نزدیك به ۱۵ ژوئیه، پس ازبسته شدن مدارس، خانواده‌های بورژوا آغاز به‌ترك شهر می‌کردند. در محلات آرام جنوب غربی، ردیف‌کرکره‌ها بسته بود وکالسکه‌های کروکی انباشته از صندوقها وچمدانها به‌سوی ایستگاه می‌رفتند. قطارهایی که به‌مناطق کوهستانی یا کنار دریا می‌رفتند انباشته بودند. مسئوولان ایستگاه قطارهای سریع‌السیر ناچار شده بودند قطارهای سریع‌السیر را دوبرابر کنند وبخش مسافربری دست‌وپای‌خود را گم کرده بود. مردمی که در شهر مانده بودند به‌انتظار نوبت خود بودندکه به‌تعطیلات روند. مردانی که زن وبچه‌هاشان هم آن زمان در کوهستانها یا ساحل دریا بودند درکافه کمدی گرد می‌آمدند تا شبهای خوش ژوئیه را بازمختی وبی‌دست‌وپایی مردان مجرد بگذرانند. آنگاه

4- Maladrerie

به‌خانه برمی‌گشتند، خانه‌هایی که بوی نفتالین می‌داد ومبلهای آن با روکشهای راه‌راه پوشیده شده بود. در راه خانه آنان زوجها را دربوسه‌ای طولانی می‌دیدند واین چشم‌انداز عشق آشفته‌شان می‌کرد. برخی ازآنان شب را در روسپی‌خانه‌های پائین شهر به‌سر می‌آوردند. قطرات عرق بر پوست عطر زده دختران روسپی می‌لغزید، هوا بسیار گرم بود ودختران که گرفتگی هوای اتاقهای بی‌روزن راه نفس برایشان می‌بست، گهگاه برمی‌خاستند ومی‌رفتند وکنار در می‌نشستند ومی‌گذاشتند که تب برایشان بلغزد. برخی دیگر از مردان با خدمتکارهاشان می‌خفتند وبرخی دیگر تنها.

*

در شهر شاید صد نفر بودند که هرروز صبح بیتابانه وبا اخمی ازسر نگرانی روزنامه‌های پاریس را می‌گشودند؛ چند آدم بدبین، معدودی کارگر که عضو اتحادیه‌ها بودند، وتعدادی سوسیالیست. آنان نه درانتظار تعطیلی، که چشم براه چیزی بس متفاوت بودند. دراین خانه‌ها، در این خیابانها مردمی چند گوش به‌صداهای خفیف‌تر خاك سپرده بودند وبا نگرانی نخستین همهمه نجوا گونه توفانی را که گرد می‌آمد می‌شنیدند واز آژیرهای خطر که در اروپا نواخته می‌شد آگاه بودند. بقیه شهر اما در آرامش می‌زیست، در اطمینانی روشن به‌آینده. قتل در سارایوو، یادداشتهای دیپلماتیك، مذاکرات کمبون۵، گری۶ وسازونوف۷، همه بخشی از اخبار فصل بود. مفسران هوشیار اشاره می‌کردند که در تابستان کوچکترین خبرها را هم بزرگ جلوه می‌دهند. دیگران می‌گفتند که قدرت تسلیحات، جنگ را بکلی ناممکن کرده است. در کارگاهها کارگران اعتقاد راسخ داشتند که سوسیالیسم ازجنگ جلوگیری خواهد کرد. خوانندگان «اومانیته» در روزنامه خود به‌دنبال‌مقاله‌های ژورس

۵. Jule Martin . Cambon . سیاستمدار فرانسوی که در آغاز جنگ اول سفیرکبیر فرانسه در برلین بود. م.

۶. Sir Edward Grey . سیاستمدار انگلیسی که در آغاز جنگ اول وزیر امور خارجه انگلستان بود. م.

۷. Sergei Dimitrievich. Sazonov . سیاستمدار روسی که در آغاز جنگ اول وزیر امور خارجه روسیه بود. م.

می‌گشتند. اما محاکمه کایو[8] توجه مردم بیشتری را جلب می‌کرد تا خطر جنگ. آنان به‌تفصیل درباره مداخله خشن‌کایو در دادگاه، درباره جدال دوهمسرش برسر این قهرمان جمهوریخواه بحث می‌کردند، این مخمصه کامل عشق وسیاست که ظاهری افتضاح‌بار ورومانتیك به‌مبارزه دسیسه‌آمیز راست وچپ می‌بخشید. پوانکاره[9] به‌دیدار تزار می‌رفت. نخستین‌تصویرهای رژه نظامی در تسارسکویه‌سلو[10] برپرده‌های لرزان سینما درخشید. ساکنان شهر از استقبالی که روسیه باستانی ازاین مرد کوچك اندام به‌عمل آورده بود احساس غرور می‌کردند.

آخرین هفته صلح سپری شد. فرمانهای بسیج عمومی همچون شلاق صاعقه در اروپا درخشید. آخرین تلگرافهای دیپلماتیك در آسمان پرزد. حتی این ضربه‌ها هم آرامش شهررا کمتر برهم می‌زد. شمار مردانی‌که نگران بودند اندکی افزایش یافت. آنتوان بلوایه نیز سرانجام در زمره آنان بود. در دنیای راه‌آهن ازهم‌اکنون جنب‌وجوشی بود، سروصدای تدارکی که برای مردی چون اوکه حال وهوای شرکت را چنان خوب می‌شناخت، محسوس بود. دستورالعملها ازسوی دفتر مرکزی سرازیرشد. آنتوان دریافت که جنگ، همچون ماشینی پرتوان کاملا روبراه شده‌است.

---

۸. Caillaux کایو، ژوزف، ۱۸۶۳ ــ ۱۹۴۴ وزیر دارایی فرانسه (۱۸۹۹، ۱۹۰۶، ۱۹۱۳ــ۱۴، ۱۹۲۵، و۱۹۲۶) ونخست وزیر (۱۹۱۱ــ۱۲). اخذ مالیات بردرآمد را معمول کرد (۱۹۰۶) ومنفور شد. در بحران امور مراکش با آلمان ترتیب صلح‌آمیزی داد (۱۹۱۱). دربین ناسیونالیستها محبوبیتی نداشت. چون سردبیر روزنامه فیگارو به‌زندگی خصوصی کایو حمله کرده بود، زوجه‌کایو اورا به‌قتل رسانید، ووی ازمقام وزارت دارائی استعفا کرد (۱۹۱۴)، وبه‌دفاع‌از همسر خود پرداخت واو تبرئه شد. کایو احساسات صلح‌طلبانه داشت وبه‌همین جهت توقیف شد (۱۹۱۷) وبه‌زندان افتاد، وبه‌جرم مکاتبه بادشمن محاکمه شد. پس‌ازعفو عمومی ۱۹۲۵ حقوق اجتماعی خودرا بازیافت. در دولتهای پنلوه (۱۹۲۵) وبریان (۱۹۲۶) به‌وزارت دارائی رسید ولی به‌سبب مخالفت نمایندگان مجلس باوی‌استعفا کرد. بعدا به‌سناتوری رسید. م. به‌نقل ازدایرةالمعارف فارسی.

۹. Poincaré . پوانکاره، رمون، ۱۸۶۰ــ۱۹۳۴. سیاستمدار فرانسوی، رئیس جمهور (۱۹۱۳ــ۲۵) ونخست وزیر (۱۹۲۲ــ۲۴، ۱۹۲۶ــ۲۹) محافظه‌کاری میهن‌پرست وپرشور بود. قبل ازجنگ جهانی اول سیاستی ضدآلمان تعقیب کرد وپس ازجنگ خواهان تنبیه شدید آلمان بود. وچون پیمان ورسای را ملایم می‌دانست از ریاست جمهور استعفا کرد. م. نقل به‌اختصار ازدائرةالمعارف فارسی

۱۰. Tsarskoe Selo . اکنون نام پوشکین شهردارد. درجنوب لنینگراد واقع است ودرزمان پطرکبیر بنا شده است. م.

برای به‌حرکت درآوردن آن تنها به‌فشردن دگمه‌ای نیاز بود. در ۳۱ ژوئیه آنتوان، چنان‌که گفتی در پی نورامیدی است، «اومانیته» را خرید. فکر می‌کرد تنها صدایی که می‌تواند از حقیقت دم زند، در آنجاست. چنین خواند:

«شاید مردم به چنین وحشت دیوانه‌واری تن دهند وما نمی‌توانیم مطمئن باشیم که حکومتها نیز چنین نکنند. آنان همه‌وقت خود را (چه حرفه دلپذیری) صرف این می‌کنند که یکدیگر را بترسانند وبه‌یکدیگر اطمینان بدهند. واین، اگر اشتباه نکنیم، هفته‌ها به درازا خواهد کشید. امروز، اگر می‌خواهیم مردم همچنان سروری خودرا حفظ کنند، براین وحشت غلبه یابند وبراضطرابهای خود چیره شوند وبر مسیر حوادث وبرسرنوشت انسانها تسلط یابند، باید دست به‌دامن هوش وخرد آنان زنیم، شاید نوع بشر از فجایع جنگ نجات یابد.»

آنتوان مردی بود بدون عقاید سیاسی. او فقط مردی بود که می‌خواست کاری را که بلد بود در آرامش انجام دهد وبه‌سوی کارگرانش برمی‌گشت، چنان که گفتی به‌سوی یگانه نیرویی که قادر است زندگی او وآرامش اورا حفظ کند. درفرانسه میلیونها چون او بودند ــ مردانی، که چون او، هیچ آگاهی ازاین که جنگها چرا روی می‌دهند، نداشتند. آنتوان به‌همسرش تلگراف کرد که فوراً از برتانی بازگردد.

شب سی ویکم ژوئیه ژورس کشته شد.

*

اعلانهای سپیدرنگ بسیج عمومی بردیوارها چسبانده شده بود. زیر آفتاب اوت هیجان میهن‌پرستانه عظیمی بناگاه دلهای آرامش‌طلب‌این‌شهر را که بیش ازآن دورافتاده وبیش ازآن غرقه در سعادت باستانی خود بود که باور کند پیامدهای شوم نبردها خود اورا به‌خطرخواهندانداخت، لبریز کرد. سیل جمعیت‌ها در خیابانها سرازیر می‌شد وبهودیان باشتاب کرکره مغازه‌های خود را پائین می‌کشیدند. در خیابان بردو شعبه‌های ماگری سوزانده شد. کافه‌نشینان احساس همبستگی با شهر می‌کردند، دلهای جنگ‌طلب در سینه‌شان به‌تلاطم بود. هوای ماجراجویی در سر می‌پروردند. غریزه ستیزه‌جویی ونفرت خود را که دیرگاهی در نرم بستر زندگی بورژوایی پوشیده شده بود، رها کرده بودند تا راه خود رود. قصه‌هایی که روزنامه‌ها آغاز به‌چاپشان کرده بودند برآتش آنها دامن می‌زد. داستانها وترانه‌هایی که در مدرسه آموخته بودند، حرکت بی‌اختیار

سلام‌دادن به‌پرچم، افسانه‌های آلزاس[11] دورافتاده، واژه‌هایی‌که بخشی‌از واژگان آنها بود ــ حق، تمدن، علم،آزادی ــ همگی دیگربار رواج‌یافته بود. در میدانها نخستین اخبار جنگ مورد بحث بود. مردان اعــلام می‌کردند: «من دو روز دیگر خواهم رفت، سه روز دیگر خواهم رفت.»

افسران ذخیره، که هیچ نشده اونیفورم برتن کرده بودند، درمدخل ایستگاه پرسه می‌زدند، دوربینهای دوچشمی‌شان و کیف نقشه‌شان روی‌هم سوار بود. در تاتر رهبر ارکستر برای گروه کوچك خود رجز می‌خواند وفریاد زنان می‌گفت: «آقایان، من معاف هستم اما اسم نویسی خواهم‌کرد. تقاضا خواهم کرد که ؛ ــ لا ــ فاصله اعزام‌شوم! شما اعلامیه ستایش‌انگیز لاودان را دیده‌اید. او وظیفه ما را به‌ما نشان می‌دهد.»

آنگاه بریده روزنامه‌ای را ازجیب بیرون کشید ومی‌خواند:

«درآن لحظه، درست وقتی که ازمیدان کنکورد بیرون می‌آمدم،در چند قدمی خود، در گوشه خیابان رویال، بارس[12] را دیدم. دستش را فشردم وباصدایی گرفته فریاد زدم: «آه دوست من، چه می‌توانم به‌تــو بگویم؟» او پاسخ داد: «چیزی برای گفتن نداریم. چه می‌توانیم‌بگوییم. ساعت موعود رسیده. فقط همین. من سرشار از امید هستم.» آنگاه بالحنی گیرا وآکنده‌ازبی‌آلایشی سرشار ازجوانی وبا حرکت دلپذیــر چانــه برجسته‌اش، چنان که‌گویی ازهوسی صحبت می‌کند که دیگران بایدآن‌را براو ببخشند، اعلام کرد: «من دارم اسم نویسی می‌کنم.» وبا این کلمات، رئیس «مجمع میهن پرستان» مرا ترك کرد تا در جمعیتی که دوستانــه وبا احترام، چنان‌که گفتی می‌دانستند نباید وقت اورا تلف کنند، برایش راه باز می‌کردند، از دیده پنهان شود.»

«بفرمائید آقایان. این سرمشقی است برای شما!»

گردانهای پیاده و توپخانه در میان هوراها ودسته‌های گل شهررا ترك کردند. مرد وزن ایستاده برپیاده‌روها فریاد می‌زدند: «زنده باد جنگ، زنده باد فرانسه، زنده باد ارتش!» مجسمه یادبود رزمندگان سال

---

۱۱. ناحیه‌ای در شمال شرقی فرانــه که مدتها مایه کشمکش کشورهای‌اروپائی، خاصه فرانــه وآلمان بوده است. ازسال ۱۸۷۱ در نتیجه جنگ فرانــه و پروس این ناحیه به‌آلمان واگذار شده بود. در ۱۹۱۹ به‌موجب عهدنامه ورسای به‌فرانسه بازگشت. م.

۱۲. Barrès . موریس بارس (۱۸۶۲ــ۱۹۲۳). داستان‌نویس روزنامه‌نگار وسیاستمدار ناسیونالیست فرانسوی. م.

۱۸۷۰ غرقه در حلقه‌ها ودسته‌های گل بود. رئیس انجمن«نظامیان‌بازنشسته دهه هفتاد» در کافه‌ها می‌گفت: «این بناچار باید پیش می‌آمد. چهل‌سال است که آنها بما اهانت می‌کنند.»

قطار از پس قطار ایستگاه را ترك می‌گفت. اتاقهای انتظار ایستگاه مملو از غیر نظامیان پریشانی بود که آخرین قطار موجودرا، پیش‌ازآنکه انتقال سپاهیان آغاز شود، ازدست داده بودند. خانمهای عضو صلیب سرخ از همان دم در اونیفورمهای سپید کتانی که می‌بایست تا آخرین روزجنگ به‌تن می‌داشتند، زیرجان پناه ایستگاه اتاقکهای خودرا سازمان می‌دادند وبه‌انتظار نخستین گروه بیماران وزخمیان بودند.

در دفاتر کارگاههای شرکت فرمان حرکت کارگران واجد شرایط کوبیده شده بود. این‌کار را شبانه کرده بودند، آنگاه‌که دستگاهها می‌خفتند وتنها رشته دودی نازك از دودکش اصلی برمی‌خاست. کارگران به‌انتظار بودند وپاکشان قدم می‌زدند. آنگاه که مهندس کارگاه رسیدآنان در گروههای کوچك وارد دفتر شدند. مهندس ازپشت کارگران گردن کشید وبه‌افکار خود پوزخند زد. شب دوم، او بناگهان گفت: «باید سرشان را گرم کرد، طفلك‌ها.»

آنگاه شروع به‌شعبده‌بازی با دوصندلی کرد. صندلیها افتادند واو دوباره سعی کرد. آنتوان آستینش را کشید وزمزمه‌کنان گفت: «خودت را نگه‌دار!»

کارگران محکوم بمرگ ازمیان دندانهای فشرده با نفرتی که در ایشان بود، زمزمه می‌کردند: «هنوز مست است، خوك کثیف!»

نخستین خبرنامه‌های جنگ برسکوهای سازمان هاواس پدیدارشد. نشریه‌های میهن‌پرستانه آغاز به‌انتشار کردند وکودکان خواندن«لـه تروا‌کولور» و فروکردن پرچمهای کوچك برنقشه‌های جبهه‌را آغاز کردند. در کارگاههای شرکت دستگاههای تراش محصول زمان صلح خودرا ازیاد بردند ودندان فشردن برگلوله‌های فولادین و کلاهك‌های مسین‌را آغازکردند. زیر سایبانها تل‌هایی از گلوله‌های شماره «۷۵» انبوه شده بود که بسرعت جذب جنگ می‌شد. مردان کارخانه در جنگ بودند. آنتوان درجنگ بود. او سرانجام آن‌را باهمان بردباری ساده‌لوحانه بقیه فرانسه پذیرفته بود، وآنگاه که سربازان به‌صف می‌گذشتند اونیز همچون دیگران کلاه از سر برمی‌داشت. یکسر باخود می‌گفت، «مسأله شش‌ماه است، یا یك سال.»

شهر بسرعت خوی ورفتار زمان جنگ را گرفته بود. در آخرماههای تابستان، آنگاه که پائیز تهرنگی برکاکل تپه‌ها پاشید، آنگاه که پیروزی مارن سرمستی پیروزی را در همه بخشهای فرانسه پراکند، شهر درزندگی تازه‌ای سامان گرفت. شهرها نرمش‌پذیر چون رامترین زنانند. شکل‌دادن به‌آنها به‌مردان نیرومند بسیار نیاز ندارد، همچون سالهای دیگر، بـوی خوراك قارچ، جگر سرخ کرده، بوی سیب وگردو از بازار برمی‌خاست. شهرخوشیهای دوران صلح را فراموش نکرد. موسسه سن‌ژوزف وصومعه سن مارت، نخستین گروه زخمیان را با باری از نقص عضو، قانقاریا.چرك ودرد، پذیرا شدند. خانمهای پرستار سراسیمه برگرد تختخواب زخمیان می‌گشتند. برخی ازآنها که در دوران صلح به‌چستی وزیرکی شهره‌بودند بیماران را اغوا می‌کردند. در سن ژوزف خانم استی‌یه هرگز از کنـار تخت گروهبانی که بیضه‌هایش‌کنده شده بود نمی‌گذشت‌مگر آن‌که‌آه‌کشان بگوید: «چه حیف! مریض خوشگل من!»

خانمهایی که زندگی متمدنانه را ترك نگفته بودند برای‌مجروحان سبدسبد هلو وانگور می‌بردند، درپائیز ۱۹۱۴ انگور کیلویی شش‌سو بود. در زمستان آنان کلاه وشال وژاکت می‌بافتند. از ملحفه‌های کهنه‌شان نوارهای زخمبندی می‌ساختند که پزشکان جرأت ردکردن آنهارا نداشتند. آنان زندگی خودرا به‌تقلید از داستانهایی که مادرانشان از جنگ سال هفتاد ویك روایت کرده بودند، شکل می‌دادند. خانه‌های بورژواها در برروی مجروحان گشوده بودند، اما کدبانوهای این خانه‌ها آنگاه که‌این «قهرمانان»، که سرمیز غذا آن همه‌جا را اشغال می‌کردند، به‌جبهه باز می‌گشتند، آسوده می‌شدند. بسی زود آنان از نامهای نخستین کشته‌هـای شهر باخبر شدند. آقای دوله‌مان پیر خبردار شد که دوپسرش درمارن کشته شده‌اند، وشهر اورا می‌دید که همچون شبح‌جنگ این‌سوی وآن‌سوی می‌رود. او باسری فروافکنده راه می‌رفت، پس به‌ناگهان صورتش‌را بالا می‌گرفت وهمچون سگی برآشفته ازماه، شیون می‌کرد. در «لیسه» کشیش به‌هنگام مراسم عشای ربانی ردای سرخ وروپوش آبـی به‌تن می‌کرد. صورت سفید بزرگی داشت همچون مرد آوازه‌خوان گردهای دوره گرد، وهمچون زنی درجامه دیگرگون راه می‌رفت.

خیل پناهندگان به‌شهر وارد می‌شد. اینان از پادوکاله وبلژیك به‌سوی جنوب می‌گریختند. چندان که زمستان پای استوار می‌کرد، جنگ، چون سمی ملایم به‌درون می‌خلید. هیجان شکوفای نخستین ماههای‌جنگ

رفته رفته می‌پژمرد. می‌شنیدی که مردم، مردمی که پیش‌از این هوادار جنگ بودند، می‌گفتند: «بهتر است کم‌کم به‌فکر خودمان باشیم. هرکس باید به‌فکر امنیت خودش باشد.»

رهبر ارکستر در دفتری کارگرفته بود.

اهالی شهر دیگربار در زندگی حقیرخود، انزوا وبدگمانی،فرورفته بودند. نشانه‌های برونی جنگ رفته‌رفته در شهر رنگ می‌باخت. دیگر اونیفورمی در خیابانهانبود. مردان باعصا یا چوب زیربغل مـی‌گذشتند وزنان شیك‌پوش کلاههایی برسر داشتند که تقلیدی از کلاهخود پلیس بود. در «لیسه» کردکان، تحت نظارت ناقص مدیر مدرسه‌های پیـری که از بازنشستگی فراخوانده شده بودند، از مدرسه بیرون می‌زدند تا در استخرها ودرآبراه بریخ سرسره‌بازی کنند، گونه‌ای آشفتگی درك‌ناشدنی در شهر بود. کلیسای جامع شهر برگزاری مراسم به‌یاد مردگان را آغاز کرد.

درکارگاهها افکار آنتوان‌متوجه گلوله‌ها وتعمیر ومرمت دستگاهها بودکه از استهلاك زمان جنگ صدمه دیده بودند. بازرسهای نظامی در کارخانه گشت می‌زدند وآنتوان دیگر در کارگاهها احساس راحتـی نمی‌کرد. دیگربار دچار تشویشی شده بود که در زمانهای گذشته آنگاه که از رویداد فاجعه‌ای می‌ترسید براو چیره می‌گشت، دیگربار فرسودگی، دیگر بار هراس از دست‌زدن به‌خطاهایی جبران‌ناپذیر. این چاشنی‌ها، این گلوله‌ها اشیایی ناآشنا بودند. سرمهندس کارگاهها به‌او می‌گفت: «خیالت راحت باشد بلوایه، من مواظب کار هستم، هوایت را دارم، من خودم افسر کهنه‌کار توپخانه‌ام. همه‌چیز روبراه خواهد بود. رابطه‌ام با بازرسها عالی است.»

آنتوان چگونه می‌توانست به‌این مرد که یکسر مست بود وجنگ‌سخت سردرگمش کرده بود، پشتگرم باشد؛ مردی که در مستی نیروی آلمانها و سازماندهی آنان را می‌ستود و پیامبروار شکست «متفقین»[۱۳] را پیش‌بینی می‌کرد. فاجعه همراه تلگرافی تهدیدآمیز وگنگ که دوروز بعد بانامه‌ای پراز اصطلاحات نظامی تأئید شد، فرا رسید:

---

۱۳. کشورهای فرانسه، انگلستان، روسیه ودیگر یارانشان که در جنگ اول جهانی باآلمان وهم‌پیمانانش (متحدین) می‌جنگیدند. م.

بخش هیجدهم توپخانه
بازرسی واحدهای فلزکاری تولوز
ایستگاه بردو
شماره ۴۵۷ تأئیدیه تلگراف

از فرمانده گردان وفرمانده گروهان به‌مهندس کارگاهها: احتراماً تلگراف امروز خود را به‌شرح زیر تأئید می‌کنم: شما در تصحیح عدم‌تعادل گلوله «۷۵» دچار اشتباه شده‌اید. لایه خارجی گلوله باید دارای حفره‌ای باشد که بتوان آن‌را ازمرکز به‌خارج ازمرکز راند. تا عدم تعادل تصحیح گردد. عمل اصلاح را متوقف کنید. توضیحات بیشتر ضمیمه شده است.

آنتوان این توضیحات را خواند. نمی‌توانست معنای این واژه‌هارا دریابد؛ ذهن او هنوز به‌آنها خو نکرده بود.

وقتی گلوله را برای ایجاد تعادل تصحیح می‌کنیم سطح بدنه‌آن دیگر بشکل استوانه کامل‌نخواهد بود. بنابراین باید گلوله را درقسمتهای برجسته‌تر و درشیار میان کمربند مسین وپایه تراش داد.

مهندس کارگاه می‌گفت: «دچار گرفتاری گندی شده‌ایم. آنها مصمم‌اند ما را به‌خرابکاری تعمدی متهم کنند. پس این بازرسها اینجا کارشان چیست؟»

بلوایه پاسخ می‌داد: «ماکه نمی‌توانیم همه‌چیز را زیرنظر داشته باشیم.ازعهده‌مان‌خارج است‌که خودمان‌هر محموله‌ای را بررسی کنیم. این بازرسهای توپخانه برای همین کار اینجا هستند.»

آقای هوئه لبخندزنان می‌گفت: «بلوایه عزیز، این مائیم که باید تاوانش را بدهیم نه‌آنها، مارا مسؤول خواهند دانست و بسیارند کسانی که بسیار خوشحال خواهند شد که جای تو ومن را بگیرند. واضح است که تو این آدمهای نازنین توپخانه را به‌اندازه من نمی‌شناسی. دارم به‌تو می‌گویم، تیپامان خواهند زد.»

بررسی آغاز شد. آنتوان دریافت براو خواهند بست که اشکالی در تولید به‌وجود آورده که می‌توانسته لطمه‌ای باشد بردفاع ملی، که‌آن زمان یگانه‌چیزی بود که از قدوسیتی ربانی برخوردار بود. او وضع خود را شرح داد وازخود دفاع کرد. لیکن مزایای قدیمی زمان صلح؛ «گذشته‌ای سرشار ازفعالیت وافتخار»در برابر نیازهای مبرم جنگ وتولید سلاحها خط امانی بی‌مقدار بود. تمامی دورا ن‌کاراو، واعتبار فزاینده‌اش

دربرابر خطایی به‌اندازه چند دهم میلی‌متر در ضخامت انتهای گلوله و ذره‌ای اشتباه در پهنای شیار آن، سودی نمی‌بخشید. بازرسهای سمج گلوله‌های رد شده را بررسی می‌کردند. این افسران قیافه بازرسهای قضایی را گرفته بودند. بررسی ادامه یافت، آنان دیگر از هوئه یاآنتوان چیزی نمی‌پرسیدند، مخاطبشان بازرسها یا سرکارگرها بودند. همه اهل شهر رفته‌رفته درباره حادثه‌ای که در کارگاهها روی داده بود صحبت می‌کردند. زمانی بود که میهن‌پرستی فرانسویها همه آنان را لبریز از گونه‌ای تب بدبینی کرده بود، وازاین استعداد که از کاهی کوهی بسازند. مردم در خیابانها وکافه‌ها از "گلوله‌های ناقص حرف می‌زدند. می‌گفتند: «اشتباه؟ حرفش را هم نزن! سهل‌انگاری در نظارت؟ شاید. اما این‌قبیل سهل‌انگاریها جنایت است. در شرایطی سهل‌انگاری در نظارت یا یك‌اشتباه فرقی با خیانت تعمدی ندارد.»

آنتوان یکسر می‌گفت: «آخر آدم که نمی‌تواند دریك آن سرهمه دستگاهها باشد.»

مردم بسردی پاسخ می‌دادند: «البته، البته، اما به‌هرحال این برای شما خیلی گران تمام می‌شود.»

در پائین شهر زنان به‌هنگام خرید باهم می‌گفتند: «گلوله‌ها آنقدر بد ساخته شده بودند که اگر شلیك می‌کردندشان به‌طرف فرانسویها بر می‌گشتند وآنها را می‌کشتند. حتماً کلکی در کاراست.»

همسایه‌های آنتوان، در باغچه‌هاشان، چنین وامی‌نمودند که اورا نمی‌شناسند. این آدمهای بیکاره احساس می‌کردند مسئوولیت امنیت‌عمومی برشانه‌هاشان سنگینی می‌کند. آنتوان آنگاه که به‌جماعتی پرسه‌زن‌نزدیك می‌شد، درمی‌یافت که موضوع صحبت خود را همان دم عوض کرده‌اند. بازرس به‌دوستانش می‌گفت: «کاربلوایه تمام است، کارش را به‌کس‌دیگری خواهیم داد.»

این همه به‌گوش آنتوان می‌رسید. به‌او می‌فهماندند که مبارزه‌ای وسیع علیه وی شروع شده که اونمی‌توانست در برابر آن ازخود دفاع کند. او ازاوج منزلت خود فرومی‌افتاد. دیگر کسی نبود. راست این‌که او از دور خارج شده بود. آقای هوئه، چنان‌که خود پیش‌بینی‌کرده بود، «تیپا» خورد. به‌این دو فهماندند که اقبالشان بلند بوده است که توانسته‌اند در دوره‌ای که پر از «خائنان» و جاسوسهاست چنین آسان جان دربرند. آنتوان سرانجام شهررا ترك گفت. روزنامه‌های محلی به‌عزیمت اواشاره‌ای

نکردند. اما صبح روزی که برقطار سوار می‌شد، کارگرانش به‌او مجسمه‌ای برنزی با پایه‌ای پوشیده از مخمل سبز هدیه دادند. این تندیس زنی بود با کپل‌های یك آهنگر وبازوان یك سنگنراش، که پشت سندانی ایستاده بود، تجسم طنز آلود صنعت. زیر یك سرپناه درطول میزی که بطریهای شراب وبشقابهای بیسکویت برآن چیده شده بود مدیران وکارگران به‌صف ایستاده بودند. آنگاه که زمان سخنرانی فرارسید، آقای هوئه‌لبخند زنان گفت: «وداع فونتن‌بلو»[۱۴].

سرکارگری برخاست وسخنرانی کرد. در همین لحظه کارگرانی که در جشن شرکت نکرده بودند به‌طعنه می‌گفتند: «یکی ازآن اعتصاب شکن‌ها دسته‌گل به‌گردن رئیس می‌اندازد، این البته معنایی دارد.»

سخنرانی آغاز شد.

«آقای بلوایه

«امروز کارکنان کارگاهها به‌مناسبت عزیمت شما، مراتب تشکرو سپاس خودرا به‌حضورتان عرضه می‌دارند.

«ما شمارا مدیری مدبر و دلسوز می‌شناسیم که مدتها قبل روشهای منسوخ و رفتارهای تصنعی و متکبرانه‌ای را کنار گذاشتید که برای روسای سابق ما بسیار خوب بود ولی در دوران ماکه ذهنیتی اجتماعی دارد، کهنه و متروك بشمار می‌آیند. شما باانگیزه عدالت و حقیقت؛ به‌رغم خشکی انعطاف‌ناپذیر مقررات‌شرکت، می‌دانستید که چگونه بیشترین میزان کوشش و وظیفه‌شناسی را از پرسنل کثیر زیردست خود، حاصل کنید، ودرعین‌حال باچنان رفاقتی با آنان رفتارکنیدکه شمارا پیش‌ما چنین محبوب ساخته است. دراین لحظه‌که بنابر تصمیم مقامات بالابه‌سمتی دور از اینجا منصوب شده‌اید، ما ازاین‌که از شما جدا می‌شویم‌سخت‌متأسفیم. اجازه‌بدهیدکه درحضور همه به‌شما بگوییم‌که خاطره‌ای‌که درما برجا می‌گذارید برایمان چقدر عزیز است. نام بلوایه، اگر بنابررسم بزرگداشت، برای یادآوری آیندگان، برسنگ مرمرکنده نشده است، در خاطرات‌ما عمیقاً نقش خواهد بست. مدیری بزرگ بودن، سنگین‌ترین وظیفه‌هارا دربزرگترین مشکلات برعهده‌گرفتن، ودر بدرقه افسوس همگانی پرسنل مقام خودرا ترك‌کردن، آیا این والاترین پاداشها، بلندترین اوج‌ارضای اخلاقی نیست؟ باشد که این مجسمه‌که امروز به‌شما تقدیم می‌شود، هدیه‌ای

۱۴. اشاره‌ای است به‌نخستین استعفای ناپلئون بناپارت(بسال ۱۸۱۴) درجنگل فونتن‌بلو، واقع در جنوب شرقی‌پاریس. م.

PersianPDF.com

که هریك ازما بخشی از قلب خودرا درآن نهاده است، شما را به‌یاد ما اندازد و سالهای دراز احساسهای خوش و سختیهای دیرپایی‌راکه باهم گذرانده‌ایم درخاطره شما زنده نگاهدارد. آقای بلوایه، ما از جانب همه ازشما تشکر می‌کنیم.»

این همچون روزی بودکه در مدرسه متوسطه، در سن‌نازار، جایزه گرفته بود. تصویرهای اپینال[۱۵]، دانش‌آموز خوب، و آنگاه رئیس خوب. اما روسای کارخانه و رئیس اتحادیه کجا بودند؟ وقتی‌که کلمات مطنطن خطابه به‌آرامی سرازیر می‌شد آنتوان به‌مردانی که آنجا حاضر نبودند، فکر می‌کرد. غیبت آنان نشانه مخالفتی شدید اما خاموش‌وار بـــود، این حضور آنان بودکه برای آنتوان بیش از هرچیز ارزش داشت. حضور آنان اورا تبرئه می‌کرد. اما او می‌دانست که هستند مردانی با لباس‌کار آبی‌رنگ ، بادستهای غرق در روغن، که اعتصاب سال ۱۹۱۰ و حضور سربازان در حیاط کارخانه‌را فراموش نکرده‌اند.

این سرکارگر، باسبیل پرپشتش‌که به‌سبیل مأمور پلیس می‌ماند، با تملق‌های ناشیانه وتهی‌اش! من با آنها مؤدب بودم، باآنها مثل سگها، مثل سربازها رفتار نکردم، زنانشان‌را وقت زایمان کمك می‌کردم، وبعد سرکار عرقشان‌را درمی‌آوردم، برای پادشاه پروس، برای بارون روچیلد وخیلی‌ها بودند که دستشان سرکار قطع شد، وبروه‌که کاسه سرش خـــرد شده بود و مغزش بیرون ریخته بود، رفقایش‌کفشهایش‌را، مثل شمـــع، درچپ وراست سرش گذاشته بودند، وقتی باآنها صحبت می‌کردم مودب بودندو فاصله خودرا حفظ می‌کردند. تملق‌شان را می‌گفتم‌که بـــه‌کار تشویقشان کنم، به‌غرورشان متوسل می‌شدم، به‌دست‌آوردن بیشترین‌کوشش ازافراد، لکوموتیوها ظرف بیست‌روز ازتعمیر کامل درمی‌آمدند، این‌به‌کار آنها شتاب می‌بخشید،ومن‌دیگربه‌آنهادستور نخواهم داد، دیگـــر رئیس نخواهم بود، ومن خوش‌دارم که رئیس باشم، وخیلی‌هاشان می‌دانند کـــه من علیه آنها هستم و علیه آنها بودن مرا به‌هیچ‌جا نرسانده است، و مثل یك‌جیب‌بر مورد تشکر واقع می‌شوم. آنها قلبشان را دراین‌مجسمه‌نهاده‌اند، دروغ است، ای‌کاش راست بود، اما دروغ است، دروغ محض، سالهای احساسهای خوش، چون من با آنها خشن صحبت نکرده‌ام، آدم‌دورو، رذل کهنه‌کار که کارگران را برای نفع کارخانه می‌خواست... ها ،

۱۵. Epinal . شهری درشمال شرقی فرانسه، برکنار رود موزل‌که‌به‌خاطر تصویرهای باسمه‌ای که درآنجا می‌سازند، شهره است. م.

چه‌کسی دارد آنجا بالا می‌رود، لافارژ است، همان اعتصاب شکن، یـك سخنرانی دیگر، نه، یك شعر.

ازسوی جملگی‌مان
این قطعه برنزرا
که اشتیاق جمله درآن است
تقدیم می‌کنیم
این هدیه‌ای است ازما
درپیشگاه رئیسی
که می‌رود
اما
همراه اوست حسرت بسیار ژرفـما
مردی‌که ما همیشه
اورا
تکریم می‌کنیم.
این هدیه‌را زما بپذیرید
که با طلوع هرسال
یادآور گذشته تابانی است
برگی شکوهمندکه برآن
باحرفهای زرین
که جاودانه پاك و درخشانند
از افتخار یك حرفه
نقش نمایانی است.
این قطعه برنز
رخشنده هدیه‌ماست
گویای احترامی
که هیچ رویداد شومی
ازآن نخواهدکاست.
این
قطعه‌ای برنز است
که ارجمندترین احـساسات
آن‌را تراش داده است

وهریکی ازما
بابذل هرسکه
درآن دلی نهاده است.»

ابله، بااین شعر بچه‌مدرسه‌ای‌اش. به‌یك کلمه‌اش‌هم اعتقاد ندارد.

آنتوان پاسخ گفت، از مردانی‌که حقیقت‌را نمی‌دانستند تشکر کرد. آنان را بالحنی درخور مراسم، چنان‌که گفتی کشیشی است، سپاس گفت. کسی آواز خواند این براستی یك میهمانی کوچك بود. وداع بدل به‌گردهمایی شده بود. بازرس که صدایی بم داشت، آواز می‌خواند:

«آه لکوموتیو من
وقتی‌که روح مانده به‌زندانت
درقالب بخار
برمی‌جهد زدودکش سوزانت
توپیش می‌روی
زیبا تهوری است‌که داری
درخویش می‌کشی توفضارا
دنباله بلندت
چون آذرخش
درهم شکافته
هوارا.»

این درست هما ن‌کسی بودکه روی تصاحب مقام او، آنتوان بلوایه، حساب می‌کرد. آنتوان ازمیان دندانها زمزمه کرد: مردکه رذل.

آنگاه آنجا را ترك گفت. برای آخرین‌بار از آستان کارخانه‌ای که عرصه غرورش، پیشرفتش و دوره سربلندی‌اش بود، گذشت. صنوبر کوچك بی‌هیچ حرکت ایستاده بود.

مردان از روی ریلها می‌گذشتند. همه‌چیز، بدون او، به‌خوبی می‌گشت. دیگر یك برگ کاغذ خصوصی، یك‌شئی خصوصی، در کشوهای قدیمی و برمیز قدیمی‌اش نمانده بود. بیرون هوا خوش بود. تاریکی درمی‌رسید. خردك نسیمی بربام خانه‌ها می‌وزید. گورستان متروك که او هرروز برآن می‌گذشت، همچون باغی، غرقه در گیاهان سبز، سبزه وگل بود و صلیب آهنین برتقاطع راهها، از نیلوفر صحرائی و کلماتیس پوشیده شده بود. جویباری که از تپه‌ها سرازیر بود بربستری از سنگریزه می‌دوید که می‌توانستی حفره‌های ایجاد شده از فسیل گوش ماهیهارا

برآن ببینی، این جویباری بس شادمانه و سرزنده بود. آفتاب که فرو می‌نشست چهره زنان را زرگون می‌کرد. کودکان برپلکان خانه‌ها قیل‌و قالی داشتند. گربه‌ها ازپس روزی کاهلانه را، خانه‌ها را پیش می‌گرفتند. دربولوارها رهگذران می‌ایستادند تا خبرنامه‌های جنگ‌را بخوانند. هفته چهل و چهارم جنگ بود. بلندیهای نوتردام ــ د ــ لورت مورد حمله قرار گرفته بود، آلمانیها به‌تصفیه‌خانه شکر سوشز حمله برده بودند و سربازان فرانسوی‌به‌دالان نووی ــ سن واست[16] هجوم می‌بردند.روزنامه‌ها سخنرانی للوید جرج را در منچستر چاپ‌کرده بودندکه درآن گفته بود: «مابه‌گلوله توپ، تفنگ و تیربار احتیاج داریم. هربارکه شما برای ارتش مهماتی را که تقاضا کرده‌اند می‌فرستید، به‌خود بگوئید که جان بسیاری انسانها، بسیاری سربازان شجاع را نجات داده‌اید. گلوله، گلوله بیشتر » چه طنزی! آنتوان سرفروفکند. بهاران ستمگرتر از یخبندان یا خورشید اوت بود. او همچون‌مردی آبروی ریخته می‌رفت، همچون مردی از زندان خلاص شده که شرم را برپیشانی و برجامه‌اش، که چین و چروك جامه مردی آزاد را ندارد، نقش کرده است. آنگاه‌که به‌سر جاده پاریس‌رسید، دریافت گرسنه است. باخود اندیشید. «عجیب است‌که بااین‌همه ماجرا، آدم بازهم می‌خواهد بخورد.»

باری به‌هرحال اینچنین بود.

او همچنان به‌خوردن ادامه داد، در تمامی زندگی‌اش، هرچه پیش می‌آمد، او به‌خوردن و خفتن ادامه می‌داد. دیگر غروری نداشت، سربازی‌را می‌ماند که تنزل درجه یافته است. ناگهان ضرب‌المثلهایی را که مادرزنش نقل می‌کرد به‌یاد آورد: «کیسه خالی راست نمی‌ایستد... تا زندگی هست، امید هست.» پای به‌خانه نهاد. همسرش، چون اورا دید، زیر گریه زد. پی‌یر، نگران پدر و مادرش را می‌نگریست، چرا که حضور ترس و شکست رادرخانه احساس می‌کرد. خدمتکار شام را آورد. آن‌گفت: «بخور، باید نیرویت‌را حفظ‌کنی.»

بدین‌گونه خدنگهایی‌که از توده ابر جنگ رها می‌شد، از بسی دور بر مردی‌که خودرا خوشبخت می‌دانست، فرود می‌آمد.

16- Neuville - saint - vaast

۱۸

بدین‌سان سقوط آنتوان بلوایه آغاز شد.

مردانی‌که از دفاتر خود در پاریس، بسی فراتر از خط اوسترلیتز برراه‌آهن حکم می‌راندند اورا به‌سمت مدیر انبارها در حومه‌های‌جنوبی پاریس منصوب کرده بودند.

آنتوان از فرمان راندن برهزار و پانصدنفر، از مقامی صاحب اقتدار به‌کاهلی‌ئی تحقیر آمیز، به‌فرمان‌راندن برشصت نفر تنزل یافته‌بود.

بین ویتری و شواسی، درمیان دشت گسترده و پرت افتاده‌ای‌که از رود سن تا پشته خاکهای تی‌پس کشیده شده است، مشتی ساختمانها و انبارهای درهم برهم درطول ریل صف بسته بودند. دراینجا تدارکات راه‌آهن انبار شده بود. گریس، صابون، لنگه‌های گونی قیراندود، دسته‌های چوب بقم[۱]، ردیفهای مخازن روغن، و بشکه‌های قیر، پشت ساختمانها درسایه انبوه درختان بلوط، سردابهای شراب بخش تدارك خوراك قرار داشت. پارچه‌های قیراندود نیز دراینجا مهیا می‌شد. این پارچه‌ها که برای خشك‌شدن دراتاقهای مخصوص آویخته بودند، ملحفه‌هایی بسیار بزرگ‌را مانند بودند. تنها ماشین موجود در آنجا دستگاه رنده‌ای بودکه چوب بقم‌را به‌تراشه‌های خرد تبدیل می‌کرد و آنتوان می‌رفت و در آن

۱. درختی که بواسطه ماده موجود در بافتهایش در رنگرزی پارچه به‌کار می‌رود. م.

گوشه دورافتاده کارکردن آن‌را تماشامی‌کرد، چراکه این‌قدرت ازکف‌رفته اورا برانبوهی از دستگاههای پرشتاب به‌یادش می‌آورد. او پژمرده بود، تحقیر شده بود. احساس می‌کرد بدل به «بقالی عمده فروش» شده‌است. برای مردی چون او، گسسته شدن از تولید شوربختی جبران ناپذیری بود. او، یك تولیدکننده، بناگاه همچون زنی یائسه عقیم شده بود.

باشرم بسیار آنچه‌راکه دوستان دیروزینش می‌گفتند به‌تصورمی‌آورد: «آه ، بلوایه، مگر نشنیده‌ای؟ چطور؟ وضع ناجوری پیدا کرد، بااردنگ پائینش انداختند و، دقیقاً نمی‌دانم به‌کجا روانه‌اش کردند.»

بااردنگ پائینش انداختند، این بود کلماتی‌که آنان به‌کار می‌بردند. این‌کم و بیش جمله‌ای خاص اهل این حرفه بود. باری، چنین بود که‌بود، سقوطی. او همچون شیئی که دیگربه‌کاری نمی‌آید به‌کناری رانده شده بـود.

گرد برگرد انبارها لکوموتیوهای قدیمی، شاسیهای کهنه، دیگهـای زنگخورده، ردیف چرخها، همه پوشیده از بوته‌های تمشك و علف گربـه بود. آنتوان براستی همچون این توده فلز بود که زمانی به‌کار آمده بود. او یکسره به‌دور افکنده نشده بود، آنان به‌گونه‌ای براو دل سوخته‌بودند، همچنان‌که برسربازی بازنشسته، یابرکارگری مفـلوج که مشتاق کاری بی‌دردسر است، شغل نگهبانی یا شبگردی. مردی‌که تمامی زندگی را بر غرور حرفه‌ای‌اش و تنها برغرور حرفه‌ای‌اش، بناکرده است، نمی‌تواند بی‌اضطراب و اندوه شاهد تباهی این غرور باشد.

آنتوان چندان کاری نداشت، فراغتش براو سنگینی می‌کرد. او هرگز نیاموخته بود که از فراغت لذت ببرد و همچون ماشینی در دنده سنگین راه می‌رفت. پاکشان، از راهروهای انبارهای خاموش می‌گذشت. آنگاه که در آزمایشگاه کوچك خود چند آزمایش روی روغن برزك، که در شیار های روی یك ورقه مس خشك می‌شد، انجام می‌داد، آنگـاه که گشتی در انبارها می‌زد و دفتر پست‌را امضا می‌کرد، تمامی روز را بیکار بود. می‌رفت و در گوشه کارگاه برچلیکی چند می‌نشست . قطارهای برقی از پاریس به‌ژوویسی می‌رفتند و باز می‌گشتند و جرقه‌های بلند ازکفشکهای ترمزهاشان می‌جهید. آسمان کوتاه تیره‌گونی فراز دشت بود. پشت چند کشتزار زنبق که باغبانهای اهل ویتری برآنها کار می‌کردند، پهنه‌ای گسترده بود که بی‌شکست تا آنجاکه کارخانه‌های دوردست دردامن افق دود می‌کردند، کشیده شده بود. گاه به‌گاه قرقره‌هایی که صفی از

کرجیها را بسوی برسی می‌کشیدند در مه‌ناله سرمی‌دادند وقطار سریع‌السیری غران می‌گذشت. این ناحیه‌ای بی‌باروبر بود، که در آن هوا همواره بوی قیر و اسید می‌داد و علفها چرب و دوده گرفته و پوشیده از زباله بود. در مسیر ویتری خانه‌های سنگی کم‌کم این پهنه گسترده‌را فرامی‌گرفتند، خانه‌هایی که در آنها کارگران میان‌باغچه‌های سبزیکاری شده می‌زیستند. این قطعه‌ای از استپ بود، همچون دشتهایی دلتنگ که قبایل آسیایی در آنها چادر می‌زنند. آنتوان باگونه‌ای سرگیجه و باقلبی خالی‌تر از این دنیای حاشیه‌ای بی‌حفاظ، چنان‌که گفتی به‌دریا خیره شده‌است، براین دشت چشم می‌دوخت.

فراسوی ریلهای راه‌آهن، دیوارهای سپید یك کارخانه مواد شیمیایی افراشته بود. هوای پیرامون این کارخانه آکنده از بوی سوزان مـواد شیمیایی بود. دراینجا گاز سمی تولید می‌کردند، وروزهایی‌که باد تنـد بود آنتوان و کارگران به‌هنگام کار ماسك ضد گاز به‌صورت می‌بستند. سموم جنگ گیاهانی‌راکه کنار ریلها می‌روئیدند می‌خشکاند. مردان تف می‌انداختند و چشمان خودرا می‌مالیدند، هراسان از آن که انفجاری، سیل گاز و مرگ‌را ازکارخانه به‌پیرامون سرازیر کند. گاه کپسول گازی منفجر می‌شد وهوا بناگاه راه نفس درگلوی کارگران می‌بست. حادثه‌ای در کارخانه روی داده بود.

خانه بلوایه پانصدمتر دورتراز انبارها درانتهای ردیفی از باغها قرارداشت. خانه کشیده دوطبقه‌ای‌بود با ساختمان ضمیمه چوبینی برنگ قهوه‌ای. گرد برگرد خانه حلقه‌ای ازآلشها و عرعرهای بلند روئیده بود. اقاقیای تناوری برچمن سایه می‌انداخت. وجود درختان و خاکپشته بلندی که جاده آلفورت‌ویل[2] در آنجا ریلها را قطع می‌کرد، نمی‌گذاشت خانه ازسایه سنگین سبزی که بندرت اشعه خورشید صبحگاهی‌آن‌را می‌شکافت، بیرون آید. باغ بسیار بزرگی نیز بود، محصور در پرچینی بلندتر از بلندای آدمی، پوشیده از بوته‌های رازك، که پراز جوجه‌تیغی بود.

آن‌سوی پرچین زمینی بود منزلگاه زباله‌گردها و کارگران‌خارجی. اما پرچین بیش از آن انبوه‌بودکه آنان بتوانند آنچه‌را درخانه بلوایـه می‌گذشت ببینند، اینان نیز تنها این‌را می‌دانستند که چندگامی آنسوتر، کمینگاه هراس‌انگیز بینوایی و بیماری بودکه از آن ، همچنان کـه از

2- Alfortville

دهکده‌ای وحشی، پوشیده از گل و زباله، دود برمی‌خاست، و در آن کودکان و سگان درپی خرده زباله‌ای پرسه می‌زدند. داشتن چنین همسایگانی، درست بعد از روزهای پرشکوه خیابان کمب‌ددام چه تنزلی برای آن‌بلوایه بودا اما خانه، کارخانه و باغ دنیای کوچك کاملا محصوری ازآن خودرا تشکیل می‌دادند. گرچه، گهگاه، کودکان ژنده پوش، دخترانی‌کوچك، با گیسوان‌کمرنگ و پاهای لاغر، از خاکپشته بالا می‌آمدند و از دور به‌باغ بلوایه‌که ماهرانه‌گلکاری شده‌بود، چشم‌می‌دوختند. آنگاه که این دختران کوچك می‌دیدندکه آن روی چمن سرگرم بافتنی است و پیر نزدیك او بازی می‌کند، ناسزاهای خودرا برسوروی این آدمهای ساکت می‌ریختند، ناسزاهایی سرشار از نفرتی سوزان که از بینوائی‌شان سرچشمه می‌گرفت.

آنان فریاد می‌زدند: «[...] گنده‌ها»

درچنین مواقعی آن برمی‌خاست وبه‌پسرش می‌گفت: «بیا به‌خانه برویم.»

وباخود نجوا می‌کرد: «جغله‌های رذل کثیف.»

آنتوان درباغ بزرگ اندام خودرا ورزش می‌داد. یونجه‌اش را درو می‌کرد و سیب‌زمینی می‌کاشت. درموسم مناسب به‌بازار گل می‌رفت. تمامی بعد از ظهر را به‌پرسه‌زدن در اطراف آبرودباغخانه و در حول و حوش دکه‌های فروشندگان بذر یا مرغ و خروس سر می‌کرد. اما این آن وقت گذرانی نبود که بتواند ملال و شرم اورا ازمیان بردارد. اوبیش از پنجاه سال داشت، واز دور خارج شده بود، از رویدادهای جنگ، از حمله‌های تبی‌که واحدهای تولیدی بزرگ‌را متشنج می‌کرد ، دورافتاده بود. بناگاه گذشته‌اش براو سنگینی می‌کرد. رفته رفته خستگی جانکاهی را احساس می‌کرد، زوال زندگی پیکر تناور و کاهل اورا رنجه می‌داشت. به‌سن خود فکر می‌کرد، باخود می‌گفت عمر رفته باز نمی‌گردد. فروافتادن اورا فرارفتنی نبود. این دریافت اورا اندوهگین می‌کرد.

گذشت عمر ته‌نشین‌ها وسموم خودرا درهرگوشه پیکرش، در هر کنار خاطره‌اش جای داده بود. سالها برهم انباشته شده بودند، یکی فراز دیگری، واین انباشت، در سکوت، بی‌آنکه به‌چشم‌آید، ادامه یافته بود. در درازای این سالها، مردان چنین می‌اندیشند که هنوز سبکباری جوانی با ایشان هست وامیدشان پیش‌روی ایشان گشاده است، بی‌آنکه کاهش‌پذیرد، بی‌آنکه ذوب شود. آنان آینده خودرا می‌بینند که چون پشته کوچك

شسته رفته‌ای فراروی ایشان است، همواره بکر ودست ناخورده. اما موج سالیان به‌ناگاه برمی‌خیزد. بی‌هیچ هشدار آشکار می‌شود. آنتوان کـه همه عمر چشم‌براه چیز تازه بی‌نامی بود ــ و هرسال با خود می‌گفت که سال دیگر روی خواهد داد ، همچون یهودیانی که با تکرار «سال دیگر در اورشلیم» خودرا تسلی می‌دهند ــ آنتوان که دگردیسی خوداز جوانی به‌سن کمال را درنیافته بود، بناگاه تبدل از کمال به‌پیری را احساس می‌کرد. این تبدل بسی دشوارتر از پوست عوض‌کردن بود.

نخست آرامش حقیر و محدود کودکی، سختیهای جوانی، آنگاه حرفه‌اش وآهنگ یکنواخت آن، لکوموتیوها، ابزارها، کارگران، ازدواج، دفاتر کار، پدرشدن، بلندپروازیهای ناچیزی‌که در یاد تحقیرشدنهای‌جوانی آبشخور داشت آنگاه خرده پیروزیهای میانه عمر، بیهودگی، انزوا. آنتوان هرگز فرصت آن نداشته بود که دراحوال خود تامل کند. او در انتظار بود. درانتظار بود، شاید بااین امید که کشف کندکه خوشبخت است. هرگز هیچ چیز اورا واندانشته بود که، جز در لحظه‌های کوتاه و تب‌زده، توجهی خاص به‌خود داشته باشد. هیچ‌چیز اورا واندانشته بود که مواقعی‌را که یك انسان بوده بود، ارزیابی‌کند، هرگز به‌گونه‌ای جدی معنای جمله «انسان بودن» را ازخود نپرسیده بود. مشکل اگر می‌دانست‌که، به‌قول‌اطرافیانش، «کسی» بودن چه معنایی دارد. و پس از آن همه او بین سنین چهل و پنجاه، به‌معنای بورژوایی کلمه، «کسی» شده بود، مردی‌که لکوموتیورا بهتر از هرکس دیگر می‌شناخت و نامش برای هزاران نفر آشنا بود. آنگاه که‌این را از او گرفته بودند، بیرحمانه درمی‌یافت که این خود هیچ نبوده است، که این پیروزی‌ئی بوده است که به‌شماری نمی‌آمده است، پیروزی‌ئی که اورا تهی‌دست برجای گذاشت. او دراین بیکارگی‌هولناك جسمانی وذهنی خودرا عریانتر و درمانده‌تر از همیشه می‌دید. تقدیر او به‌کام سایه‌ها فروشده بود. بیش از پنجاه سال داشت. چگونه می‌توانست این جریان را برگرداند، چگونه می‌توانست مسیر زندگی خودرا دیگر کند؟ برجزیره پرت‌افتاده خویش‌که هیچ کشتی برآن نمی‌گذشت چگونـه می‌توانست به‌چیزی بیشتر امید بندد. نه کشمکش انسانی، نه هیچ فراغتی، نه‌هیچ ابداعی. در زندگی گذشته‌اش هیچ‌چیز نمی‌یافت که یاری‌اش‌کند. او درآن سالهاکه گذشت روزان و شبان تلف‌کرده بودشان، گنجینه‌ای نیاندوخته بود. آه، آن روزهای بی‌پایان درایستگاه تور و آن غرور ابلهانه‌که آن‌زمان اورا فراگرفته‌بود، شهرها، کودکان، دوستان، همراهان،

مارسل ــ همه اینها زاده شده بودند، همه‌اینها درگذشته بودند ــ گردشهای یکشنبه، تعطیلات دل‌آسوده زودگذر، ازیادرفته همچون ساختن دنیایی بی‌تاریخ در آسمانی ناشناخته.

*

در ۱۹۱۷ ژان‌پی‌یر بلوایه مرد. همه آنان که دوست می‌داری یکی‌از پس دیگری می‌میرند. آنان با آزمندی تحقیرآمیز مردگان همه آنچه‌را که برپایه حضورشان بناشده است، پس می‌ستانند. آن بناهای‌دوستی، مشغله‌ها، خلق‌وخویها، نزاعها، خوشامدگوئیها، گفت وگوها و گردشها، که آنان بنیان آن بوده‌اند، درآن لحظه که قلب از تپیدن درمی‌ایستد و دهان در نفس آخر گشاده می‌ماند، همچون قالب مرئی تن، فرومی‌ریزند. آنتوان ــ بلوایه، از میان نقشهای گوناگونی که داشت، مردی بود که پسر مردی دیگر بود، همچنان‌که خود پدر پسری بود. در دودمان آدمیان تنها نبود. از فراز و فرود بندهایی داشت و یکی از این بندها گسسته بود. دختر او، ماری، مرده بود، آقا و خانم گویادر مرده بودند و اکنون ژان‌پی‌یر بلوایه می‌مرد. پدربزرگ و مادربزرگ او به‌هنگام کودکی‌اش مرده بودند و آنان را چندان نشناخته بود. تنها خاطره‌ای مبهم از مادر ــ بزرگ پدریش داشت ــ پیکر سالخورد سپیدی پوشیده با پارچه‌ای که مگسهای سبزرنگ که زنان وراج می‌تاراندندشان، برفراز آن وزوز می‌کردند. درگامهای خوابگردوار صف تشییع‌جنازه بااسبهای سیاه‌خموده چه‌بسیار زندگیهاکه می‌رود! هرمرگ بااین تباهی، این ویرانی واین شکل از شکست همراه است. تمامی بخشی از هستی تو تباه می‌شود.

آنتوان به‌ردون رفت، آن‌کنار پی‌یر ماند. در قطار، آنتوان‌می‌کوشید برورطه‌ای که او را از کودکیش جدامی‌کرد، پلی‌بزند.

خانواده بلوایه هرسال دربازگشت از تعطیلات در ردون پیاده می‌شدند. ژان‌پی‌یر بلوایه وهمسرش، بعد از بازنشستگی در دهکده‌ای به‌نام شاتی‌نره[3] کنار جاده رنه، درخانه‌ای کوچك که تنها اتاقی بزرگ و بالاخانه‌ای داشت، می‌زیستند.

این خانه محصور در گردوبنان تناور و حصاری از درختان راج بود. جاده‌های گود افتاده به‌کشتزارهای دهکده می‌رفتند و زمین‌مرتفعی‌را که بلندی گالرن نامیده می‌شد گندم پوشانیده بود. بر کف لگدکوب شده

3- Chataigneraie

تنها اتاق دو تختخواب بزرگ با لحافهای قرمز و تشکهایی از پر، به‌نرمی خواب، میزی، گنجه‌ای، و قفسه کشوداری از چوب گلابی جای داشت. بردیوارها، که ژان‌پی‌یر بلوایه سالی یکبار آنها را سفید می‌کرد، تصویری ازمریم باکره و تصویری از مسیح برصلیب، برگردشان تسبیح‌هایی بشکل قلب، کوبیده شده بود. برقفسه، ساعتی لنگردار بین شکوفه‌های پرتقال زیر محفظه‌ای شیشه‌ای و گویی شیشه‌ای با چشم‌انداز یك‌کوه، تیك‌تاك می‌کرد. اگر آب به‌صابون آمیخته این گوی را تکان می‌داد برفمی‌بارید وکوه که از جاکنده شده بود چون ماهی درآب شناور می‌شد. تمامی دارایی بلوایه‌های پیر را می‌شد بریك‌گاری بارکرد.

آنان می‌گفتند: «این از سر آدمهای پیری مثل‌ماهم زیاد است.»

چندان‌که پیرتر می‌شدند، حلقه زندگیهاشان تنگ‌ترمی‌شد، زندگیهایی که همواره چندان کوچك، چندان بی‌اهمیت بودکه پژواکی چنان ناچیز داشت، و موجهای آن با هستیهایی چنان اندك تماس یافته بود. ژان پی‌یر بلوایه اندام تنومند وراست ودندانهای آبدارش‌راکه از آن‌زمان‌که درآلر دختران چشمی به‌او داشتند، مایه غرورش بود، حفظ‌کرده بود. ماری بلوایه پیرزنی شده بود به‌گونه‌ای باورنکردنی لاغر و خمیده. شبکه‌ای ازشیارهای عمیق پیشانی و گونه‌هایش را خط انداخته و گرداگرد لبانش راگرفته بود. گونه‌هایی سرخ داشت و چشمانی نشسته در حفره‌هایی گود افتاده که ازمرگ خبرمی‌داد. زیرچارقدی بشیوه اهالی ردون، زیر شال سیاهش، رگه‌های سپید مو را می‌دیدی‌که اغلب بادست نوازش می‌کرد.

هرسال، سه یا چهار روز، آنتوان باردیگر با اثاثیه وبااشباح کودکی‌اش دیدار می‌کرد. او گنجه و قفسه‌را می‌گشود که در آنها لباسها ودیگر اشیاء همچنان درجای‌خود بودند. در اولین طبقه‌گنجه هنوزجایزه‌هایی که او پیش از این در پوتیوی وسن‌نازار برده‌بود جای‌داشت. برسر میز غذا، پدر ومادرش از ماجراهایی می‌گفتند که تنها او از آنها سر درمی‌آورد. همسرش از این حلقه پرجاذبه بیرون بود. او آن مردمان سن‌نازار را نمی‌شناخت. اندکی خسته می‌شد و کمابیش براشتباهات پدر و مادرشوهرش درسخن‌گفتن لبخند می‌زد، واحساس می‌کردکه از خاندانی برتر از خانواده شوهرش آمده است.

به‌آنتوان می‌گفت: «مادرت چقدر نامرتب است.»

پی‌یر در جاده‌های شاتی‌نره جست و خیز می‌کرد.

آنان بسی زود دهکده را تـرك می‌کردند. می‌گفتند: «تا سال دیگر.»

آنتوان به‌پدر و مادرش پول می‌داد. او از این در رنج بود که آنان را که دوست می‌داشت چنین کم می‌دید ــ سالی سه یا چهار روز، مسخره است! از آنان می‌خواست کـه بیایند و زمستان را در خانه او بگذرانند، اما آنها سرباز می‌زدند. می‌گفتند: «مافقط مزاحمتان‌می‌شویم.»

چراکه چنین خوکرده بودند که با پسری خیالی که بسی فراتـر ازایشان می‌نمود زندگی کنند. آنگاه که خاطرات‌کودکی و اخبار دهکده به‌پایان می‌رسید، کمتر چیزی برای گفتن به‌او داشتند. آنان در دنیاهایی جداگانه می‌زیستند. آنتوان ، شاید، بهتر از خودشان انزوای کهنسالی را احساس می‌کرد. درقطار، آنگاه که به‌سوی خانه می‌رفتند، آنتوان دچار پشیمانی می‌شد، احساسی از پریشانی‌ئی مبهم، که فعالیت زندگی روزانه بسی‌زود آن‌را ازمیان برمی‌داشت.

درخانه شاتی‌نره آنتوان به‌جسد پدرش چشم دوخته بود، پیکری لاغر و هدر شده که زمانی چنان تنومند بود، وبه‌هنگام راه رفتن‌سایه‌ای برخاك می‌انداخت. او به‌دخترش فکر می‌کردکه بسی پیش مرده بود، به‌زخمی‌کهنه‌که هنوز رنجه‌اش می‌داشت. مادرش تسبیح می‌گرداند ودعا می‌خواند. بخشی دیگر از زندگی او با ژان پی‌یر، فرزند ژوزف، فرزند اوستین، پایان گرفته بود.

زمانی جنب وجوش زندگی بود، غذاخوردن باهم، رسیدنها، رفتنها، نامه‌ها، دوباره گردآمدنها، حضـور ملموس آدمیان، آشنایـی، تفاهمی نیم‌گفته، بازی مشترك خاطرات و کلمات نیم پنهان و نیم گفته مردمانی که یکدیگر را دوست می‌دارند، مردمانی که در یك هوا نفس کشیده‌اند. وآنگاه‌که مرگ زندگی را خاموش می‌کند، تنها پوچی افکاری آشفته‌است که‌می‌ماند. مردمان خودستا که زندگیهاشان، شکل‌یافته از زندگیهای دیگران است، به‌مرگهایی می‌میرند که از آن ایشان نیست.

آنتوان دیگر جوان نبود. مرگ پدرش، زخمی ژرفتر از آنچـه خود فکر می‌کرد براو زده بود. برپیکرهای سالخورد، زخمها چنـدان زودالتیام نمی‌پذیرند، گوشت دیگر آن ذخیره جوانی را باخود ندارد. بافتهای آن چندان ساده به‌هم جوش نمی‌خورند. این مرگ ضربه‌ای بود برای مردی‌که نیروهای بهبودبخشش تباه شده بودند. این مرگ از مرگ خود او خبر می‌داد، به‌نخستین مرحله مرگ خودش می‌مانست .

آنتوان دچار اندوه جونده مردی پیر بی‌هیچ آینده شده بود که در درون خود آن هشدار جادویی راکه جوانان درمی‌یابند، واطمینانشان را به‌این‌که براندوه غالب خواهند آمد، درخود نمی‌یافت. مادرش زنی بسیار پیر بود. او برمرگ شوهرش بابی‌اعتنایی پنهان موجوداتی می‌گریست که گذشت عمر سرچشمه‌های اندوه را درایشان خشکانده است. او آن بیهودگی را که زندگی‌اش را محصور کرده بود درنمی‌یافت. خاطرات دورش کم و بیش گم‌شده بودند. دربازگشت از راهی‌که از گورستان آغاز می‌شد واز بلندی گالرن می‌گذشت، آنتوان ، در پی آن‌که کودکی‌اش‌را بازفراچنگ آرد، وگرمای نخستین سالهای خودرا بازیابد، از او پرسید: «مادر آن روز به‌یادت هست‌که...» اما مادرش در پاسخ گفت: «خیلی سالها گذشته است، آنتوان، من دیگر چیزی به‌یاد نمی‌آورم.»

بدین‌سان آنتوان نخستین هستی خود را از دست داد. دیگر نمی‌توانست یادهایش‌را با تصویرهای دیگر قیاس‌کند. پدرش دیگرهمچون آن سه چهار روز درسال، که به‌او پاسخ می‌داد و پیوندی میان دونهایت سالهای عمر او پدید می‌آورد، به‌او پاسخی نمی‌داد. آنتوان دهکده را ترك گفت. مادرش درخانه شانی‌نره تنها ماند.

۱۹

آنتوان خواب می‌دید. او هرگز آنگاه‌که بیداربود به‌رویا نمی‌شد، درپی آن نبود که در دنیایی ساخته شده در گستره روز خودرا گم کند. اوبراستی خواب می‌دید، در شب ودرزندگی ازهم گسیخته‌اش این‌رویاها اهمیتی چنان می‌یافتند که رویاهای پیشین‌اش هرگز نداشته بودند.

سیر و سفرها و برخوردهایی‌که آدمیان به‌هنگام خواب دارند، باری، ازخردی خاص بهره‌ور است. رویاهای انسان همیشه مشاورانی بد نیستند. رویاها همیشه دروغ نمی‌گویند و با آن اصول و قوانین که خانه‌نشینان روز و پاسداران اخلاق باید ازبرباشند، هیچ آشنایی ندارند. آدمی که شکار آنها می‌شود، براستی ناتوان است ازاین که خود را از صمیمیت پنهانشان برهاند. آنگاه که در هشیاری بیداری طرف پرسش واقع می‌شوند پاسخ را به‌کلمات می‌گویند، به‌رغم عادتشان به‌اسرارآمیز بودن، سخن گفتن در قالب تمثیل‌ها ومعماها و تسخر زدن برارجمندترین بت‌های اخلاق پسندیده و علم هندسه. اما مرد خوابکرده از این که به بیداری چگونه آنها را به‌پرسش گیرد کمتر چیزی می‌داند، او نمی‌داند که خود تنها کاسه طنین بخش صدایی چنان بخردانه است. هرچه بیشتر می‌کوشد تا کر باشد و فراموش کند. انسان بیدار شده آنچه را که در شب به‌کف آورده است، ازدست می‌دهد. او زندگی‌ئی تقسیم شده را می‌گذراند. خویشتن بیدار خویش است، آنگاه، خویشتن خفته خویش، وانسان خفته و انسان بیدار کمتر بایکدیگر می‌آمیزند. آدمی از این‌که

چگونه براین تقسیم غلبه کند، چه می‌داند؟ اوخود به‌تنهایی برآن غلبه نخواهد کرد، چراکه علتهای این تقسیم درخود او نیست.

درآغوش کاهلی مجرد شبانه، همه آنچه روز ممنوع می‌دارد، در پرده آشکار می‌شود، خواهشهایی‌که محکمه شهروندان خوب اهل روز، بنابر عرف و عادت و تقواشان، آنها را محکوم می‌کند. شرم، انضباط، خواهشهای سرکوب شده، فقدان فراغت، زوایای پنهان شخصیت آدمی‌را، که شاید حقیقی‌ترین خواستهایش در آنجا پنهان شده است، ویران می‌کند. زیرا تازمانی‌که آدمیان کامل و آزاد نیستند وبرپای خود وبرخاکی‌که تکیه‌گاه ایشان است استوار نایستاده‌اند، همچنان به‌شب خواب خواهندديد. آنان همه گرسنگیهای خود، گرسنگیهای راستین خودرا ارضا خواهند کرد ــ همه آنان که دراین دنیا سیر نمی‌خورند و نمی‌آشامند، همه آدمیان پای‌مال شده تشنه انتقام ــ آنان بسیار پیروزیها بر ستمگران روزانه‌شان به‌دست خواهند آورد، زنانی سراپا خواهش را تصاحب خواهند کرد. انسان اهل شب دلگرمیهای خودرا به‌سایه روز خود که به‌او وقعی نمی‌گذارد، می‌بخشد. اندك هستند انسانهایی که به‌رویاهای خود راهی می‌برند. آنان درجست و جوی رمز و رازهای پیامبرگونه و رؤیت‌آینده نیستند، درپی آن نیستند که دراین ماجراهای اسرارآمیز که در آنها آنچه آشکار می‌شود نه‌خدایان ونه‌شیاطین و ارواح، که‌کودکی پیش ازاین تحقیرشده، انسانی خرد شده زیربار وظایف و مسؤولیتها و منهیات خویش، انسانی بی‌بهره ازهمه‌چیز است، جادویی دروغین بیابند.

دراین دوره ناامیدی که تهدید مرگ آنتوان را می‌جوید، بی‌آنکه اوبتواند با دلایل، با شهادت زندگی و گذشته‌اش از خود دفاع کند، بی‌آنکه بتواند همچون مردانی که همه توانمندیهاشان را به‌کار گرفته‌اند و خواهشهاشان برآورده شده است، آن‌را بپذیرد ــ چراکه در گذشته راستین‌اش چیزی‌نمی‌یافت مگر پوچی وآسمان سربی زندگی بورژوایی ــ اوخواب می‌دید. اندك اندك خوی آن می‌یافت‌که رویاهایش را درساعات بیداری بپذیرد، وبه‌آنها اعتباری بخشد،تنها ازآن‌روی‌که همه نمودهای واقعی فروریخته و همچون چادری کرباسی دردست بادی از کنارش گریخته بودند و او را برآستانه بیابانی گسترده، همچون صحرایی که از درگاه کارگاهش آغاز می‌شد، رها کرده بودند.

همه این رویاها از او جدا نبودند، همه‌شان در زوایای دسترس ناپذیر وجود او شکل نمی‌گرفتند. رویاهایی بودندکه او می‌توانست در

شهادت و مشورت آنها تأمل کند. نخست چهره سرخ می‌گرداند، اما آن کج‌خلقی وخشم مرگباری‌که زندگی‌اش‌را احاطه کرده بود سرانجام اورا واداشت که نامتعارف بودن برخی از کشفیات شبانه‌اش را فراموش کند. هراسی ازاین رویاها در او برجا می‌ماند چراکه اینها خواستهایی را پیش می‌کشیدند که او بی‌تردید جرأت پاسخگویی به‌آنها را نداشت. برخی‌از رویاهایش بیش ازآن برای او دشوار بودند که بتواند تفسیرشان کند. صبحگاهان می‌گفت: «دیشب باز یکی از آن خوابهای پوچ و بی‌معنی را دیدم. آدم کجا باید دنبال چیزهایی بگردد که خوابشان را می‌بینند اما هیچ‌وقت آنها را ندیده است؟»

رویاهای دیگر با نخستین اشعه نور پگاهان که از میله‌های مورب کرکره‌ها می‌گذشت فراموش می‌شد و او در پی آن بود که دوباره فراچنگشان آورد. گاه درگوشه‌ای از وجود خود گونه‌ای یادآوری غریب ــ یا فریبکار و هراسناك ــ احساس می‌کرد، اما این احساس از دسترس او می‌گریخت، همچون‌آن حیواناتی که خش و خش آنها را ازمیان علفها می‌شنوی بی‌آنکه بدانی، موشی است، یا مارمولکی یاپرنده‌ای. همه آنچه از اینها برجا می‌ماند حضوری مبهم وگریزان بود. برخی از رویاها خود محو نمی‌شدند. تمامی روز، کم و بیش با تازگی یادی ناخوش یادلپذیر، اورا همراهی می‌کردند. تنها با نزدیك شدن شب بود که رنگ می‌باختند وازمیان می‌رفتند.

درانسان چه‌چیزی بیش از نیازهای انسانی‌اش تحقیر می‌شود؟ غرور می‌تواند درهم شکسته شود، این ژرفترین خصلت آدمی نیست. اندیشه‌های درباره غرور اندیشه‌های ممنوع نیستند. این شور که حضور دیگران درما پدید می‌آورد، درشب، آنگاه‌که تنهائیم، دوام نمی‌آورد. غرور، شور ساعات کار به‌هنگام بیداری، شور پناهگاههای خرد روز است. آن که می‌خوابد غرور خودرا به‌کناری می‌نهد. آنتوان، همچون اغلب‌همنوعانش، آنگاه‌که می‌خفت غرور خودرا ترك‌می‌گفت، روابطی‌که او بین ساعت هشت صبح وهفت شب با دیگران داشت برای پرورش غرور او یا زخم زدن برآن، برای ورزدادن آن بسنده بود. اما زندگی جنسی او به‌سختی ارضا می‌شد.

آنتوان مردی متاهل بود، مردی وفادار به‌همسرش برای بیست وشش سال. بسیارند مردانی‌که تنها ازسرکاهلی، به‌خاطر نداشتن وقت آزاد، یا ازترس جاروجنجالهای خانگی به‌همسر خود وفادارند. اغلب موارد

وفاداری، نمونه‌هایی از تقوایی قهرمانی یا فداکاریهایی در پیشگاه عشقی بزرگ نه، که نشانه‌هایی از ضعف و کاهلی‌اند. وفادارنبودن، نیاز به شجاعت دارد، نیاز به‌جد و جهد دارد. از سر دلداری باخود می‌گویی: «این عمل با همه زنها یك جور است...» بااین دروغ خودرا تسلی می‌دهی. آنتوان همسری قانونی داشت. پیش ازاین، در سی‌سالگی، معتقد بودکه او را دوست دارد. با گذشت زمان، با سالهایی بی‌پایان، رنگ‌باخته چونان روزنامه‌ای کهنه، هیچ‌چیز برجا نمانده بود مگر عادتی کاهلانه. ویك زن ازپس این همه سالهای همجواری، بندرت لذتی بیش از هزار عادت دیگر، هزار دام دیگر که روزان و سالان یکی از پی دیگری درآن اسیر می‌افتند، ارزانی تو می‌دارد ــ لذتی بیش از خوردن غذایی، کشیدن سیگاری، رسیدگی به‌کشوهای میزکه باید هرازگاهی مرتب‌شوند. برای حفظ این عادت قانونی چه بسیار قید و بندهای اخلاقی، تعالیم و فضیلت‌ها بسیج می‌شود! نه‌عشق و نه‌آزادی هیچ‌یك به‌این همه نیاز ندارند. هیچ‌کس هیچگاه از قوانین عشق یاازقید و بندهای‌آزادی سخن‌نمی‌گوید. آن احساس می‌کرد چشمان آنتوان اورا می‌کاود، ارزیابی می‌کند. او به‌زنی سنگین وبیقواره بدل شده بود. گذشت عمر تنها نه‌برپیشانیش خط انداخته، گرد لبانش را چروکیده کرده و برپاهایش با رگهای واریسی نقشی زده بود. او سال به‌سال چاقتر و سنگین‌تر شده بود. در خانه با گامهای سنگین غلتان، همچون مادرش، راه می‌رفت. سالها آرام آرام لایه ضخیم منهیات خانگی و عادات مقدس را رسوب داده بودند. این همچون پوسته‌ای جامد بود که ذهنیت دختراحساساتی جوانی‌رامی‌پوشاند. آن هنوز داستانهای کوتاه رمانتیك را با جلدهایی مصور، با همان‌احساسی که در شانزده سالگی داشته بود، می‌خواند. او تجسم سالهایی بود بی‌هیچ رویداد. در اتاق خواب خانواده بلوایه دومیز کوچك در هردوسوی تخت بود، یکی در طرف آن و یکی در طرف آنتوان، برمیز آن، در پانزده سال گذشته، کتابی بود که هرگاه می‌گشودیش صفحاتش فرو می‌ریخت ــ **رازهای کوچك** زنان ــ این کتابی‌بودحاوی دستورالعملهایی برای زیبایی وخانه‌داری. برمیز آنتوان همان کتاب وفادار وناخوانده زندگی جرج‌استفن‌سن جای‌داشت. آنگاه که آنتوان خواندن روزنامه‌اش را دربستر تمام می‌کرد «کتاب دلخواهش» را باز می‌گشود ــ وکتاب‌به‌علت شکستی که در شیرازه آن پدید آمده بود، همیشه در صفحه‌ای مشابه‌گشوده می‌شد.

آن می‌گفت: «نمی‌خواهی چراغ را خاموش کنی؟»

آنتوان کتاب را برمیز می‌نهاد، ودست به‌سوی کلید چراغ دراز می‌کرد. تاریکی بود، تصویر زندگی. این زندگی جایی برای گرمی و جنب‌وجوش عشق نداشت.

گرچه همه دختران دنیا گرداگرد آنتوان گام می‌زدند، یکسره بدور از دسترس او بودند. شیشه‌ای جادویی آنان را ازاو جدا می‌کرد واونمی‌توانست به‌آسانی دست درازکند وبه‌درون دنیای ملال‌انگیرخود بکشدشان. بی‌شك آنگاه که از کنار او می‌گذشتند، پیرش می‌یافتند، یا شاید خود هرگز به‌او نمی‌اندیشیدند. اوتنها یکی ازگونه‌گون اشیاء متحرك یا غیر متحرك بود، تنها بخشی از پیاده‌رو، آنان آنچنان‌که زنی متوجه مردی می‌شود به‌اوتوجه نمی‌کردند، بلکه همچون عابری که به سگفرش یا به‌چراغ‌گازی نگاه می‌کند. پیش ازاین، این فکرکه باانتخاب یك‌زن چنین زود همه زنان دیگر را از دست می‌دهد، هرگز اورا نگران نمی‌کرد. این خرانی جبران‌ناپذیر بود، دیگر بسی دیر بود ــ هیچ‌زن دیگری اورا دوست نمی‌داشت، او دیگر هرگز برپوست جوانی دست نمی‌سود. چشمه‌های جوانی دیگر هرگز در درونش نمی‌جوشید.

او همواره حضور این زنان را احساس می‌کرد. برای همیشه در کمین آنان می‌ماند، راست چون جوانان نوبالغ. زنان در قطار یا در اتوبوس می‌نشینند وزانوهای خودرا نشان می‌دهند. زنان با روپوش‌کتانی که وزش باد آن را گاه می‌گشاید، صبحگاهان شیشه دکانها را می‌شویند. زنان بردوچرخه می‌گذرند وموج باد دامنشان را به‌بالا تنه‌شان‌می‌چسباند. همه این تکه‌های بدنها که به‌چشم زدنی دیده می‌شوند می‌مانند تا پیکر عظیم بی‌نامی بسازند که حضور خودرا در همه‌جا تحمیل می‌کند. چرا تمامی عمر خودرا بایك‌زن، با یك بدن سرمی‌کنی؟ کم وبیش همه مردان این را ازخود می‌پرسند وشماری اندك ازآنان پاسخ را می‌دانند.آنتوان از همنوعان خود هوشمندتر نبود. نیرویی سخت‌تر از همه نیروها اورا از واپسین کوشش برای دستیابی به‌یکی ازاین زنان ناشناس، بازمی‌داشت. قدرت این نیرو درکجا نهفته بود؟ او چیزی ازاین نمی‌دانست. دربند بود وهمچنان هستی دربند مانده خود را ادامه می‌داد، همواره محدود و ناتوان ازاین که مهار خود را رها کند. اکنون که بناگاه بیکار مانده بود، برای نخستین‌بار زندگی‌ئی درونی می‌یافت. تمامی جهان در دریای کم ژرفای شب آشکار می‌شد، آنگاه که فروکش موج خواب ازصخره‌ها،

گیاهان شگفتی‌انگیز وشخصیتهای پنهانی که تصویر مضحك انسان را ترسیم می‌کردند، پرده برمی‌گرفت. اوخواب قدرت می‌دید، مردمان‌را به‌خونسردی می‌کشت، پیروزی از پس پیروزی به‌دست می‌آورد، درتشییع جنازه‌هایی شرکت می‌کرد که مردان صف‌بسته برایش هلهله می‌کردند. زنان دراین قلمروهای سایه‌سار، در این دنیاهای وابسته وبیرنگ، نقش عمده داشتند. آنان این قلمروها را بادلاسودگی زنانه‌ای می‌آکندند. در میان آنان او مردی عریان بود که دیگر حق گزینشی نداشت، پدر یـك خانواده، یك مهندس. در دنیایی که همه قوانین مدنی را درهم می‌شکند، مردمان نام خودرا هم کم و بیش از دست می‌دهند. دراین دنیا، انسانها بدل به‌جانوری می‌شوند که برپاهای عقبی خود ایستاده است، جانوری‌که درپیکر خوابیده خفتگان در اتاقهای تاریك بیدار می‌شود و خانه‌ها و دامچاله‌ها وجامه‌ها وعقاید آن را بازنمی‌دارد. هیچ شهری، هیچ آسمانی این جانوران جاهل را که جز کهن‌ترین رازهای انسانیت هیچ‌نمی‌دانند، محدود نمی‌کند. این میهمانان سبب می‌شوند که آدم بیدار چهره سرخ گرداند. آنتوان نیز چون هرکس دیگر سرخ‌می‌شد. دوره‌ای درزندگی‌اش بود که درتمامی طول آن، رویاهایی ازاین‌گونه می‌دید، دوره‌ای که درآن تحت سلطه این رویاها بود، هم بدان‌گونه که بیش ازاین مسخرکار و تصویر فعالیت می‌بود. زنان بسیاری دراین رویاهاجای داشتند، پیشنهادهای بسیاری به‌او می‌شد، تن‌های بسیاری به‌تصرف او درمی‌آمد، شکل وشیوه این روابط را سانسور صبحگاهی زشت یا مضحك می‌شمرد. زنان واقعی که با ایشان برخورد می‌کرد ودرباره شوهرانشان یا درباره جنگ باایشان گپ می‌زد، شبها به‌او تسلیم می‌شدند. این تصاویر شب را می‌آکندند وبه حریم ساعات بیداری‌اش تجاوز می‌کردند. او دیگر از پاه‌دادن این خواهشها وازاین که آن روشنایی را که طلب می‌کردند به‌آنها ببخشد، چهره سرخ نمی‌گرداند. دیواری که اورا ازجنون واقعی جدا می‌کرد هرروز کوتاهتر می‌شد. او در دنیایی غرق می‌شد که در آن کارکاهش، همسرش وکودکش بیش از بیش بی‌اهمیت می‌شدند. او ازآنان، همچون موانعی، متنفر بود. واین هبوط که پایانش را پیش‌بینی نمی‌کرد هنـوز به‌او هشدار می‌داد. هنوز صداهایی بودندکه این دگردیسی، این گریزرا، این هجوم وسوسه‌ای دیرینه را جار می‌زدند. مرد اهل اخلاق به‌خـود اجازه نمی‌دهد که بی‌هیچ مبارزه ازپای درافتد.

*

خانواده بلوایه خدمتکاری به‌نام لوسی داشتند. او دختری بوداهل جنوب که لباسهای صورتی‌رنگ وجورابهای ابریشمین می‌پوشید. ترانه برلب درخانه می‌گشت. پی‌یر که سیزده سال داشت، آنگاه که دخترك در چشمش خیره می‌شد ومی‌پرسید: «ببینم ازمن می‌ترسی؟» سرخ می‌شد.

آنتوان بانگاه اورا تعقیب می‌کرد وحرکات این دختر جوان‌کم‌گوی را زیر نظر می‌گرفت. با این نگاههای سمج بسیاری از رازهای جسمانی او برآنتوان آشکار می‌شد ــ شکل شانه‌هایش، زانوانش، کمرگاهش و بلندای قامتش.

لوسی نیز کم‌کم نگاههایی دزدانه به‌آنتوان می‌کرد و آنتوان چون پسرش از این نگاهها چشم می‌دزدید.

روزهایی که ان به‌پاریس می‌رفت ــ او پی‌یرراازدبستان برمی‌داشت وتا ساعت شش بازنمی‌گشت ــ آنتوان برای برداشتن چیزهایی که به‌عمد فراموش کرده بود به‌خانه برمی‌گشت. به‌آشپزخانه می‌رفت که در آن لوسی مشغول پختن شام یا اتوکاری یا خیاطی بود. می‌پرسید: «تو فندك مرا ندیده‌ای؟»

لوسی‌پاسخ می‌داد: «نه، ندیده‌امش، شاید آقا فندکشان را در جیبشان گذاشته‌اند وفراموش کرده‌اند.»

آنتوان چندبار در آشپزخانه قدم می‌زد، لیوانی آب از شیرآشپزخانه می‌نوشید آنگاه بیرون می‌رفت، دست در جیب کرده بی‌آنکه چیزی بگوید. او از آنگاه که طاس شده بود، فراموش کرده بود چگونه می‌توان بازنی جوان کنار آمد. می‌لرزید ازاین که مبادا دخترك مسخره‌اش کند، مبادا برود وشب همه‌چیز را به‌آن بگوید. هنوز هیچ‌نشده آن از او می‌پرسید: «چرا یکسر در آشپزخانه ول می‌گردی؟ تو نمی‌گذاری این دخترك به‌کارش برسد.»

وبه‌لوسی می‌گفت: «دخترجان به‌نظر من لباسهای تو خیلی کوتاه است.»

بیدار دراز کشیده بشب، آنتوان با تب و تاب نابجای جوانی، به‌این دختر جوان می‌اندیشید. به‌یاد می‌آورد که اورا نشسته برصندلی راحتی دیده، چنان که می‌توانست از زانوهایش تا زیر پوشش را ببیند، وپسرش نگاه اورا با چشمانی آکنده از حسادت تعقیب می‌کرد. همه‌آنچه می‌بایستش کرد، این بود که بی‌سروصدا برخیزد، از پله‌های جیرجیرکن که به‌طبقه بالا می‌رفت، پاورچین بالارود، دری را که قفل نبود بگشاید

ودست برشانه لوسی بگذارد. اما شاید او جیغ بزند. بهتر آن‌است که‌اول قرار ومداری محتاطانه با او بگذارد. چیزی به‌او هدیه کند. این دختر گستاخی جوانی را باخود داشت. به‌او می‌خندید. آنتوان چند قطره‌والرین می‌خورد تا دوباره بخوابد.

صبح یکشنبه‌ای آنتوان لوسی‌را دید که در خیابانی خلوت بامردی جوان صحبت می‌کرد، او پشت به‌دیوار کارخانه داشت که یکسره پوشیده از آگهی‌ها بود، مرد روی او خم شده بود وبانگاهی پرمعنی درچشمانش می‌نگریست. آنتوان باگونه‌ای درد کودکانه شتابان ازآنجا گذشت.

آنگاه دخترك ازآنجا رفت. آن به‌اوگفت: «هیچ‌کس همچه‌چیزی دیده؟ دخترخانم، شما بهتراست با روبندیلتان را جمع کنید.»

*

بیرون ازخانه، رویدادها می‌گذشتند بی‌آنکه آنتوان دریابد.خیابانها انباشته از سربازانی از هررسته بود. زخمیانی لنگ‌لنگان می‌گذشتند.زنان لباسهایی می‌پوشیدند که بیش از هروقت شکل نظامی داشت. این‌رهگذران خبر از حضور جنگ می‌دادند، حادثه‌ای که آنتوان درآن هیچ نقشی نداشت. گهگاه به‌پسرش کمك می‌کرد تا پرچمهای کوچك را در نقشه جبهه فروکند ــ بی‌اعتنا، چنان که گفتی شطرنجی را که در جایی در نیمکره جنوبی بازی می‌شد، ازنومی‌سازد. حمله‌های هوایی شبهای مردم را دراین گوشه پرت‌افتاده برهم می‌زد. هواپیماهای شعله‌ور در آسمان‌سیاه شناور بودند ونورافکنهای دژها تعقیبشان می‌کردند. توپهای ضدهوایی می‌غریدند. تکه‌های فولاد بربامها می‌افتاد. آنگاه که آژیر خطرساکت می‌شد، آنتوان همراه پسرش از خاکپشته ریلها بالا می‌رفت وروشنایی شعله‌ها را به‌پسرش نشان می‌داد، می‌گفت: «نگاه کن، نزدیك کارگاههای اصلی می‌سوزد.»

این شعله‌ها اورا ازرضایتی پنهان می‌آکند.

در جان‌پناهی که کارگران کارگاه کنده بودند، مردم محله جمع می‌آمدند، لرزان ازفشار عصبی واز سرما. سگها، چنان که گفتی دروقت توفان، زوزه می‌کشیدند، زنان مسلول سرفه می‌کردند وکودکان می‌گریستند. مردان باهم نجوا می‌کردند، گفتی می‌ترسند ازاین که خلبانهای آلمانی که سه یا چهارهزار متر بالای سرشان پرواز می‌کردند، صداشان را بشنوند.

«خیلی از اینجا دور شده‌اند... می‌شنوی؟ درشهر آژیر رفع خطر

می‌زنند»

متارکه جنگ فرارسید. آنگاه صلح. صفوف سربازان می‌گذشتند وکودکان بانگاهی تهی آنها را می‌نگریستند. در پارکهای آرام، توپهای آلمانی ابرها را نشانه گرفته بودند. سربازان بازگشتند. زنان‌خودرا به‌عطش جسی مردان بازگشته سپردند. مردم احساس می‌کردند که دیگربار می‌توانند نفس بکشند. تمامی دنیا غرش توپهایی را که درطول نبرد دوم مارن از پاریس شنیده می‌شد فراموش کردند. آنتوان در برابر این‌هجوم انسانها پس می‌نشست.

۲۰

یك روز در ژوئن ۱۹۲۵ آنتوان در بولوار دلاکار قدم می‌زد. ازآنجا که پیش از حرکت قطار حومه شهر از اورلئان ــ سنتور وقت اضافی داشت وهوا نیز خوب بود، گشت زنان به‌سوی محله قدیمی‌اش پیچید. بهار در هوا موج می‌زد. آنتوان به‌هیچ‌چیزفکر نمی‌کرد، به‌هنگام‌راه رفتن می‌توانست نوك کفشهای خودرا ببیند که آشکار می‌شد وباز زیر پیکرش پنهان می‌شد. کتش را کنده بود. می‌رفت ومی‌رفت. خلائی‌بزرگ در او بود، خلائی که به‌انتظار حضور افکاری ودر رسیدن احساسهایی‌بود. این تهی گشاده رضایت، سرخوشی یا تنها بی‌خیالی نبود.

وبناگاه در پیاده‌رو خیابان تولبیاك، که مردان وزنان غرق در مشغله‌های روزانه، باگامهای بلند همیشگی می‌گذشتند، آنتوان دریافت که دارد می‌میرد. بناگاه از رهگذران که به‌آرامی زندگی جاودانه خودرا ادامه می‌دادند، جداشد. این‌را بایك ضربه ادراك خود، با دانشی خاص و خطاناپذیر دریافت.

در جریان اندیشه انسانی، افکاری آشکاره می‌شونـد که صـرف آشکارگیشان به‌شکل‌گیری نتایجی خاص می‌انجامد. یك فکر ازآبراهه‌های اندوه وخاطره گذشته است. در جستجوی شاخابه‌های فرعی بوده وآنهارا یافته است، همچون چشمه‌ای تازه، همچون آبگیری که انسان هرگـز ژرفای آن را نسنجیده است، در روشنایی روز آشکار می‌شود. نامنتظره است وانسان زنده را منکوب می‌کند. حضور مرگ آنتوان را بدین‌گونه

PersianPDF.com

منکوب کرده بود. با تیغه نوری خیره‌کننده ملال وبیهودگی آنتوان‌را دریده بود. تمامی دنیا در روشنایی فشرده آن محو می‌شد. بی‌تردید او همیشه می‌دانست که خواهد مرد، اما همچون همه همنوعانش، این دانستن به‌شیوه‌ای چنان گنگ بود که اورا چنان‌که باید به‌خود جلب نمی‌کرد. او ،چون دیگران، می‌گفت: «ما همه مردنی هستیم. من هم مثل هرکس دیگر خواهم مرد.»

درباره تدفین خود شوخی می‌کرد. می‌گفت: «من خیلی دوست‌دارم بسوزانندم، اما خیلی خرج برمی‌دارد، ازعهده خرج سوزانـدن جسدم برنمی‌آیم.»

روز برمی‌آید وشب فرو می‌افتد، انسانها همچنان می‌خـورند و می‌خوابند، وظائف خودرا انجام می‌دهند وبازنان خود عشق می‌ورزند. این یکی ازآن آگاهیهایی است که آدمیان خودبخود می‌پذیرند، همچون حرکت سیارات ، مسیر منظومه شمسی وویرانی معبد اورشلیم. زمیـن برگرد خورشید می‌چرخد. همه آدمیان میرایند. هیچ‌چیز عوض نمی‌شود. هیچ‌چیز با پیش‌گویی مرگ برهم نمی‌خورد. هیچ‌کس پیامدهای ایـن حقیقت اصلی را برخود تطبیق نمی‌دهد، چراکه فرد انسانیت‌را همچون یك کل درنظر می‌گیرد نه درقالب پوست وگوشت خود. اما آن روز آنتوان همه‌چیز را با دانشی از سریقین دریافت، واین دیگر سخن پیش‌پا افتاده‌ای نبود که مردمان برزبان می‌راندند. دیگر این نبود که همـه می‌میرند، مگرمن. من باید بمیرم. این دیگر گزارش یك جنایت. یا یك بدبیاری، یا شرح کسب وکاری ناموفق نبودکه مورد علاقه خاص شخص او نباشد. این دیگر شرط‌بستن در بخت‌آزمایی نبود. هشداری بود از اعماق نمناك و پرجوشش تن او، از تار وپود عضلات و شریانهایش، صدای آشنای خود قلب او بود.

آنتوان آدمی ساخته از گوشت وخون بود. آن وجدان ناب‌رانداشت که بی‌اعتنا به‌پیکری باشد که آن را پرورش داده بود وبسیار سالها به‌هر لحظه دلائل چشمگیر هستی‌را آرایه آن کرده بود. مرگ فروپاشیدگی تن‌است. جسم آنتوان دیگر با آن‌اطمینان بی‌خیالانه جانوروار زنده نبود، از درونی‌ترین زوایای آن اخبار بدی می‌رسید. این‌اخبار ازبن‌اندامهایش، ازعناصر وازکارکردهای جسمش سرچشمه می‌گرفت. جسم بریده بریده نفس می‌زد. دراعماق سینه‌اش آنتوان احساس می‌کرد همه عناصر تیـر می‌کشند، دردی که در ریشه‌های وجود اوجای داشت. این وقفه‌ای در

حرکت بود، مکثی‌که دیواره‌های سینه وریه‌اش را درهم خرد می‌کرد. سرش را بلند کرد تا نفس‌بند آمده‌اش را بازیابد.

اکنون درمیدانی دورافتاده بود که به‌چشمش کاملا آشنا می‌آمد، میدانی نیمدایره‌وار باخانه‌های کوتاه زیرسایه درختان اقاقیا که پشت پنجره‌ها ونرده‌های آهنینی که درجهت مرکز میدان به‌هم نزدیك می‌شدند، ایستاده بودند. در راستای قوس میدان ساختمانهایی بلند با دیوارهای‌بدون پنجره قد برافراشته بودند بوی شیرین درختان اقاقیا آنتوان را دچار تهوع می‌کرد. دهانش را بازکرد، چنان‌که یك رهگذر می‌توانست‌لثه‌هایش را که نیمی از دندانهایشان ریخته بود، وسایه سرخ نایش را ببیند.سگهایی شکاری را به‌یاد آورد که زمانی با تپانچه کشته بود. از سینه سیاه‌سگها جریانی از حبابهای خون بیرون می‌جست‌که می‌ترکید، آنها دهانهای هراس‌انگیز خود را گشوده بودند وبریده بریده، درست همچنان‌که او امروز نفس می‌کشید، نفس می‌کشیدند، واوسقف دهانشان را می‌دیدکه همچون پوسته شکفت صدفی خطوط سیاه وقرمز داشت. برنیمکتی نشست، کلاهش برسر زانو، وکوشید به‌یادآورد که کی این میدان‌خواب‌آلود را دیده است. شاید در رویاهایش، اما رویاها ازهیچ پدید نمی‌آیند. این میدانی بود که او زمانی دیگر برآن گذشته بود، در دوران مارسل و لکوموتیورانها، زمانی که هرگز دل به‌یاد آوردن آن را نداشت مگر در رویاهایش.

مرگ در درون اوبود، اورا از اضطرابی دلهره‌آور، بی‌هیچ تصویر، بی‌هیچ تصور، می‌آکند. آدمی تصوری از مرگ ندارد، چیزی مگر دلشوره‌ای عریان را درنمی‌یابد. او زمانی دراز، تنها، برنیمکت نشسته‌ماند. می‌توانست مرده باشد، هیچ‌کس آنچنان که او مردن چهارسگ را دیده بود، مردن او را نمی‌دید. تنها صبح روزبعد، آنگاه که رفتگران و شبگردان ازآنجا می‌گذشتند می‌یافتندش. اندکی آرامش یافت، توانست نفس بکشد، با احتیاط نفس کشید، مبادا عنکبوت سردی را که تمامی‌ریه‌ها وقلبش را آکنده بود وبردنده‌ها واستخوان سینه‌اش فشار می‌آورد، بیدار کند. آنچه ازهشداری مرگبار برجا ماند، کرختی کم‌وبیش دلپذیری‌بود که درازای بازوی چپ را می‌پیمود ودرانحنای آرنج گرد می‌آمد.

وقتی هوا تاریك شد. آنتوان قطاری را سوار شد که بسی‌دیرتراز آنچه می‌خواست حرکت می‌کرد. درخیابان دانتون، در فاصله میان ریلها ودیوار بی‌پایان پارکی که زمانی دانتون در آن گشت زده بود، هیچ‌کس

نبود. دراسکله‌کنار کارخانه سفالگری دو بلم زیردرختان بلوط می‌پوسیدند. دورتر، در خیابان اپی‌نت کودکان‌محله به‌نهرآبی زده بودند که هرزابه‌های کارخانه‌ای درآن می‌ریخت، فراسوی درختان خانه‌اش دودکش کارخانه‌ای که در دست ساختمان بود میان داربستها بالا می‌رفت، همچون برجی‌که هنوز خودرا نگرفته و نیازمند تیرکی است. درخانه، پسرش مشغول ترجمه لاتین بود، اقاقیایی که در چمن بود، همچون اقاقیای میدان شکفته بود. آن به‌سویش آمد.

گفت: «چقدر دیرکردی. داشتم نگران می‌شدم. چرا قطار همیشگی را نگرفتی؟ نکند باز به‌کافه رفته بودی؟»

آنتوان، با چنان خستگی پاسخ دادکه آن دلگیر نشد: «بله، رفتم با هوئه که درکافه چهل ویك دیدمش جامی بزنم».

آدمی براستی حق این را دارد که برای پنهان داشتن مرگ خود دروغ بگوید.

*

آنتوان هرگز ازاندیشیدن به‌مرگ خود بازنمی‌ماند. ازخودمی‌پرسید آن روز که جسمش فرمان یابد چه خواهد شد. چگونه فقدان خودرا خواهد پذیرفت؟ آیا باید عصیان کند؟ چیزها پس ازمرگ اوچگونه خواهند بود. آدمی نمی‌تواند این چیزها را تصور کند، نمی‌تواند براستی مرده باشد وخود را مرده ببیند، درازکشیده در مرگ. این تنها فکری پریشان است. مرگ خود او به‌تصور درنمی‌آمد. او به‌سختی می‌توانست خود را همچون سایه‌ای خم شده برجسد خود تصویر کند، اما این‌تفکیك، مرگ‌نبود. کوشش برای رسیدن به‌این واقعیت که هیچ بودگی اوبه‌نمایش درنمی‌آمد، خسته‌اش می‌کرد. انسانها چندان مسحور افکار وتصورات هستند که نمی‌توانند خودرا با اندوهی که همه شکلهای ملموس را خوار می‌شمارد، دمساز کنند.

همه انسانهای دیگر، دوستانی که دیدار می‌کرد وزنانی که می‌دید، شریك جرمهای زندگی بودند، در دنیایی دیگر می‌زیستند وسرگرم بازی‌ئی یکسره متفاوت بودند. می‌رفتند ومی‌آمدند، عشق می‌ورزیدند، هنوزبلندپروازیهایی داشتند، نقشه‌ها در سرمی‌پروردند، بازمان چانه می‌زدند وبه آینده اطمینان داشتند. این موجودات زنده نفرت‌انگیز، این خودپسندان زنده که تهی نبودند، امیدی فراروی خود داشتند. آنتوان رفته رفته ازآنان متنفر می‌شد، حتی از پسرش که می‌گفت: «وقتی بزرگ شدم...»

نفرت داشت، پسرش که همچون تصویر مرئی سالانی بود که ازچنگ‌او گریخته بودند. کدامیك ازاین ابلهان اورا چندان دوست می‌داشت‌که در برابر مرگ درامانش دارد، دلایلی برای ادامه زندگی، برای پای فشردن، به‌او بنماید. اما آنان او را همچون یکی همسان خود در زندگی‌می‌دیدند.

رفقایی که دیدارشان می‌کرد به‌او می‌گفتند: «ببینم، بلوایم کم‌کم به‌فکر بازنشستگی نیستی؟ من‌که دارم فکرهایم را می‌کنم، دوسال دیگراز خدمتم مانده و بعد از آن خلاص می‌شوم. دسته خر حواله این کارگـاه بوگندو می‌کنم. ما از زمانی که لکوموتیوران بودیم این یوغ را به‌حد کافی کشیده‌ایم».

اما آنتوان به‌گونه‌ای گنگ پاسخ می‌داد: «دارم اوضاع را برای خودم سبك سنگین می‌کنم. ازخودم می‌پرسم چه‌کارباید بکنم. آدم وقتـی بازنشسته شد چه‌کار سازنده‌ای می‌تواند بکند؟ کلی وقت دارم که به‌این موضوع فکر کنم. بازنشستگی زندگی مناسبی برای کارمندان پیرراه‌آهن نیست. ما مثل آن اسبهای پیری هستیم که وقتی مال‌بند را به‌خود نبینند می‌میرند. من هیچ نقشه‌ای برای خودم نمی‌کشم. نقشه‌ها هیچ‌وقت به‌اجرا درنمی‌آیند. اصلا چیزی شبیه نقشه وجود دارد؟ در ظرف سه‌سال، چهار سال ــ اما ممکن است ماهمه تاآن‌وقت مرده باشیم.»

رفقایش به‌او می‌گفتند که همه‌چیز را خیلی سیاه می‌بیند، اوهمه آنهارا خاك خواهد کرد وبرگورشان خطابه خواهد خواند. آنتوان به‌این مردم که به‌زندگی خود فرمان می‌دادند، چنان که گفتی آینده تکه‌ای‌از مایملك آنهاست، چنان که‌گفتی آدم می‌تواند فرمان دهد که سالی شکلی چنین وسالی دیگر شکلی چنان داشته باشد، باخشم فکر می‌کرد. آینده خانه‌ای نیست که به‌ارث می‌بری ومی‌توانی به‌اراده خود جناحی یا پنجره شاه‌نشینی یا دودکشی به‌آن بیافزایی، احمقها فکر می‌کردند فناناپذیرند، چنان رفتار می‌کردند که گفتی قادر متعالی به‌آنها وعده جاودانگـی برخاك را داده است، چنان که گفتی از خمیره‌ای فـادناپذیر، از الماس، ساخته شده‌اند ونه ازخون و چربی وآلبومین، از چیزهایی که می‌گندند، تجزیه می‌شوند وپایا نیستند. آنان سالها را چنان می‌بینندکه گویی ازپشت ابرها باشکلی‌آشکار وشناختنی بیرون می‌آیند. آنان پیشاپیش زمان باتنها شکل ممکن زندگیهای خود آشنا بودند. آنتوان احساس می‌کرد که نقشه کشیدن کاری معمولی نیست. ناچیزترین تصمیم بخشی ناسنجیده اززمان وشاید تمامی زمان را به‌میان می‌کشید. سرانجام درنگ می‌کرد دراین‌که

دستوری دهد، قرار دیداری بگذارد یا به‌منشی‌اش بگوید: «خانم، من می‌روم، اگر کسی تلفن کرد بگوئید دوساعت دیگر برمی‌گردم و خودم تلفن می‌کنم.»

اینها ازآن دست جملات بود که خودبخود برزبان می‌آید، عادات زبانی. اما از احساس می‌کرد لحظه‌ای که این جملات را زبان برمی‌آورد خواستار معجزه‌ای، معجزه‌ای برای تداوم بخشیدن به‌عمر خود شده است. سکته می‌کنی یادچار حمله تنگی‌عروق‌می‌شوی. درخیابان می‌افتی ومردم‌به داروخانه‌ای می‌کشانندت، جمعیتی‌خرد دربرابر طبله‌های شیشه‌ای رنگین‌گرد می‌آیند. تو همچون گربه‌ای له‌شده‌آغشته به‌گل‌ولایی. چه گستاخی که‌میگویی دوساعت دیگربرمی‌گردی. آنك! اومرگی‌چنین‌می‌داشت، بی‌آنکه‌حتی‌زیسته باشد. همسرش گاه می‌گفت ــ واین بخشی ازفلسفه پردازی برسر میزشام بود، همان فلسفه همگانی ــ «دلت می‌خواهد دوباره زندگی‌ات را باهمه چیزهایی که امروز می‌دانی شروع کنی؟ من که اصلا نمی‌خواهم. من‌به‌سهم خودم غم وغصه‌هایم را داشته‌ام و خوشیهایم را هم داشته‌ام. آدم فقطیك بار زندگی می‌کند. هیچ دلم نمی‌خواهد دوباره شروع کنم، حتماً آن یکی هم‌چیزی مثل همین خواهید بود.»

اما آنتوان این پرسش را به‌گونه‌ای بدپاسخ می‌داد، این پرسش پای بسی چیزها را به‌میان می‌کشید، مستلزم آن بود که چیزهایی به‌آن بگوید که او هرگزنمی‌بخشید، چیزهایی‌که سالهای‌واپسینش‌راتباه‌می‌کرد. آنتوان احساس می‌کرد تأملی راستین دراین پرسش او را به‌فرادستها می‌برد، وامی‌داردش که چهره سرخ گرداند، بگریزد، بگرید. در فلسفه هرآدمی دامهایی نهفته است. چه پرسشی! زندگی‌ئی را دوباره آغازکردن که درآن تهدید مرگ، دست کم به‌این زودی، نیست. ای‌کاش آدمی می‌توانست به‌اندك زمانی پیش ازمرگ امیدوار باشد، ای‌کاش آدمی اینچنین ناپایدار نمی‌زیست، ای کاش خطاها به‌حساب نمی‌آمد وبیش‌از خطایی به‌شمار نمی‌رفت ــ رامزهایی نادرست که سرانجام به‌شاهراه اصلی باز می‌گشت.

اما همه‌چیز انسانها را ازاین که به‌مرگ غایی خود توجه کنند، باز می‌دارد. آنان چنین دانشی را در درون خود ندارند. آنتوان نیزخود تا پیش ازآن روز ژوئن درآن میدانچه کوچك چنین دانشی نداشت. هیچ‌چیز آدمیان را به‌این تأمل نمی‌کشد، آنان حتی نمی‌دانند که دارند عمر خود را هدر می‌کنند. نمی‌دانند که زمان را می‌توان درمیان‌چیزهایی

زنده که دنیا را آکنده‌اند، هدرداد. مردان وزنان ازخانه بیرون می‌دوند ودر خیابانها می‌گردند. این ترسوها کار خودشان را، بچه‌هاشان را، همسفرهشان را وهمبسترشان را برای خود دارند، خود را رها می‌کنند تا حرکت مقاومت‌ناپذیر زنجیرهای زندگی‌شان آنها را بکشاند.موجوداتی از جنس مخالف در بسترشان می‌خوابند، کنارشان راه می‌روند نمود خوشبختی‌را به‌یشان می‌بخشند و اشباح بدبختی را از ایشان می‌رانند. آنان محصور در حصارها وباروهایی هستند که این موجود با لجاجت مرجان‌وار بنا کرده است تا پرتگاهها وقدرت مکش مهیب مرگ را از دیده انسانهای زنده پنهان کند. دیوارهای استوارخانه‌ها، بازیهای‌کودکان، غرور، بینوایی، حرکات مضحك سگان ولگرد دربهاران، درختان شکوفا، ابرهای متغیر، کارخانه‌ها، سربازخانه‌ها، زندانها، سردر تاترها، میزهای‌سپید کافه‌ها، حروف چاپی ، پرچمها، پرده‌ها، خانواده‌ها، وظیفه‌ها، منفعت‌ها، دولتها، [...] همه وهمه آنان را بگونه‌ای پیوسته به‌ثبات و انگیزه‌های پابرجای زندگی مطمئن می‌کند. اما پشت این پرده‌ها فقر آدمی است که آدمیان را باز می‌دارد ازاین که به‌خود بگویند زمان شتابان می‌گذرد وآنان باید براستی زندگی کنند.

آنتوان دیرگاهی در درون این حصارها زیسته بود، حصارهایی کشیده شده برگرد او، برگرد شوهری خوب، برگرد کارگری خوب، برگرد همه «شخصیتهای» خوبی که او بوده بود. او به‌هوای زندگی، زندگی‌ئی که زندگی نبود در توطئه‌ای شرکت کرده بود. و شگفتا، دیگر یقینش به‌شك بدل شده بود، او پرچینهای حائل، شاهراههای‌دروغین واداهای پرطمطراق را به‌سویی افکند. آنچه برجا ماند تنها سرگیجه‌ای بود در درون او، چرخش نیروهایی بی‌شفقت، گردابی عظیم که آرام در ژرفای سینه‌اش می‌گشت و همه نمودها، همه دلگرمیهایی را که در دسترس کشش آزمندش بود به‌درون جریانی کور می‌مکید، همه آبها به‌دریا می‌رسند وهمه شکسته پاره‌ها به‌ژرفا. این‌همه تنها از آن روی برآنتوان می‌گذشت که یکی از حصارهایی که مرگ وهیچ بودگی را ازچشم او پنهان می‌کرد فرو افتاده بود ــ حصار اجتماعی غرور، حصار حرفه‌اش ــ تنها ازآن روی‌که روزی هشداری از قلب خود دریافت کرده بود.

دراین جوشش پردامنه پوچی، آنتوان کهن‌ترین بهانه‌هایش‌را رها کرد؛ همسرش و پسرش را که اورا بانگاه هراسان جانورزوار کودکانی‌که بویی از رنجهای بزرگترها برده‌اند، می‌نگریستند، کارخانه هیچ‌درهیچی‌را

که درآن می‌گندید، باغچه‌اش‌راکه پراز میوه‌ها و سبزیها و کوکبها و سوسنها بود، دوستان ازیاد رفته‌اش‌را ــ تمامی آن ساختاری را که او زندگی می‌نامید و همچون صدف جانوری نرم‌تن اورا در خودگرفته‌بود. اودردنیای اشباح، در دنیای شخصیتها و آرایه‌های میرا سرگردان بود. نمی‌توانست بروشنی حالت نومیدی خود و غیبت امید را شرح دهـد. نمی‌توانست ماهیت بیماری خودرا برای کسی بیان کند. او مردی بود با واژگانی اندك وبی‌تردید اگر می‌خواست ورشکستگی وانزوای خودرا تشریح‌کند واژه‌هایی در اختیار نداشت. این اضطراب به‌قول و گفت درنمی‌آمد. او خودرا می‌آزمود، نگران بود، بیماری خودرا احساس می‌کرد. آن‌روزها بسیار راه می‌رفت، نمی‌توانست آرام بگیرد، خود را گم‌شده می‌یافت. گاه می‌شد که عادی‌ترین اشیاء به‌چشمش ناشناختنـی می‌نمودند. گاه به‌جایی می‌رسید که دست برپوست درختی می‌سود، زبرو خشن چون پوست جانوری عظیم، و دست برآن می‌فشرد، چنان‌که گفتی می‌خواهد اطمینانی به‌خود ببخشد. آشناترین ابزار خودرا بـرمی‌داشت، بیلچه‌اش‌را باکفچه و دسته‌ای صیقل خورده، که گفتی با دستهای خود او روغن مالی شده بود، لوله‌های آزمایش و ترازویش‌را، و بناگاه شیوه کاربرد آنها را فراموش می‌کرد. زیرچشمان او، در دستانش، این اشیاء شکل و مفهوم خودرا دیگر می‌کردند، چنین می‌نمود که به‌دنیایی‌درنیافتنی کهچند و چونش برای او بیگانه بودتعلق دارند. آنها رابه‌زمین‌می‌گذاشت، به‌دور می‌انداختشان.

شبها بسترش، همچون کشتی ارواح، اورا به‌دیاری می‌برد کـه هیچ کس ازآن بازنگشته است. دیوارهای کژ وکوژ اتاقش اسکله‌ای بودندکه ازآنجا سفری مرگبار را بادبان می‌کشید. نمی‌خوابید. در آغاز می‌کوشید کاملا آرام بماند، آنچه راکه در درونش بود بیدارنکند؛ دستهایش‌را کنار خود می‌نهاد، چنان‌که گفتی مرده است، چنان‌که‌گفتی دربستر مرگ آرمیده است، یا آنها را صلیب‌وار برسینه می‌نهاد. می‌کوشید برای خود تصویر کند که پس از مرگش چه پیش خواهد آمد، اما این کوششی بیهوده بود. خودرا نمی‌دید، محال است که مرده باشی و خودرا مرده ببینی. آنگاه بیقرار می‌شد، بسترمی‌سوزاندش. به‌قسمتهایی ازملحفه کـه هنوز خنك بود پناه می‌برد، اما آنجا نیز بسی زود گرمایی سوزان‌می‌یافت واوناچارمی‌شد ازبستر برخیزد. احتیاطمی‌کرد تامبادا همسرش‌راکه‌کناراو درخوابی سنگین بود بیدارکند. لباسهایش را به‌دست می‌گرفت و بااحتیاط

یك‌دزد پائین پله‌ها برتن می‌کرد. ازخانه بیرون می‌رفت در باغچه تاریك احساسی همچون سرداری پیروزمند داشت، گفتی همسرش و پسرش دشمنانی بودند که می‌خواستند به‌هرقیمت اورا در دنیای کوچك شسته‌رفته خود نگاهدارند، دنیای کوچك حصارها، دنیای کوچك حصارهای دروغین دربرابر مرگ. بدخواهانه لبخندی برلب می‌آورد و از خانه بیرون می‌زد. چهاردست و پا از خاکریز روبروی خانه‌اش بالا می‌رفت و به‌جاده‌ای که باریل تلاقی می‌کرد می‌رسید. فراز پل راه‌آهن جاده آلفورویل بسوی سن‌پائین می‌رفت و در امتداد ساحل ادامه می‌یافت. این جاده کنار رود همجوار زمینهای بایر گسترده‌ای بودکه محل تلاقی خطوط متروك‌راه‌آهن بود. جای به‌جای دیوارهای دلگیر کارخانه‌ای قد برافراشته بود. صف درصف پایه‌های جراثقالها برفراز سن قد می‌کشید. هوا سرشار از بوی مواد شیمیایی و بوی زننده گاز آمیخته با بخار رود بود. آنتوان بسر پشته‌های علف وخاکستر سکندری می‌خورد. پایش در چاله‌های آب فرو می‌رفت. برخی شبها بارانی بود، او یقه پالتواش‌را بالا می‌زد. از سرما ونمناکی هوا می‌لرزید. به‌سوی‌آلفورویل چشم می‌دوخت، به‌صف‌چشمك‌زن ومه‌آلود چراغها. نزدیك او رودمی گذشت‌که جای‌جای باچراغهایی کم‌نور که‌گفتی درتبانی بامرگ‌اند روشن شده بود. برسطح سربی‌سن‌که لایه‌ای‌از چربی‌آن‌را می‌پوشاند، گردابها آب‌را به‌درون می‌کشیدند، بی‌آنکه‌چرخش کند و کاهلانه خود و سرعت و شکل خودرا تغییر دهند. این گردابها همچون چشمانی خیره شده اورا می‌نگریستند وبه‌سوی رازهای پنهان رود می‌کشیدند.

درآن شبها آنتوان در افکاری فرومی‌رفت که همسرش و همه دیگران آنها را «افکار تیره» می‌خواندند، افکار شبانه او. زندگی او چندان متزلزل بود که ارزش نجات دادن نداشت. بازندگی‌اش چه می‌توانست‌کرد؟ «زندگی من بی‌آن‌که خودم برسرآن چانه زده باشم به‌من داده شده و به‌زندگی دیگران افزوده می‌شود، مثل آجری که بر توده آجری اضافه کنی. بهتر است بپذیرم، زندگی من نه‌به‌کسی کمك می‌کند و نه جلو کسی‌را می‌گیرد. کاملا بجاست‌که به‌فکر مرگ خودم باشم. زندگی من خالی است، سزاوار چیزی نیست مگر مرگ.» مردانی هستند که جایی برای خود می‌سازند، نمی‌توان نادیده‌شان انگاشت. آنتوان بلوایه دراین شمار نیست. آنگاه‌که چنین مردانی می‌میرند، جایشان تا زمانی دراز پیداست، همچون ردآتشی در علفهای صخره‌ای، همچون‌نشان

زخمی برچهره خاك. آنان، همچون سگانی‌که جایی برای خفتن خودفراهم می‌کنند، با غلت و واغلتهای بسیار، راحتگاهی بی‌کم و کاست بـرای خودمی‌سازند. آنتوان از خود می‌پرسید: «من چه کنم؟ نه پایه‌ای نهاده شده است و نه‌راهی‌گشوده. هیچ‌چیز ندارم که به‌آن دل‌خوش کنم. می‌توانستم پلهایی بسازم. من یك مهره اضافی‌ام، زائد هستم. بی‌فایده‌هستم. دیگر وجود ندارم. اگر خودرا در آب بیاندازم هیچ‌کس متوجه نمی‌شود. همان پیامهای همیشگی تسلیت. آن، نوار پهن ابریشمینی به‌کلاه سیاهش اضافه می‌کند. من مظهر شکستم. کارم تمام است.»

احساسش چنان بودکه گفتی بعد از آزمونی ناموفق، چون کارگری بداخراج شده است. همه زندگیهایی‌که به‌کمال خود نمی‌رسند به‌سایه‌سار کوششهای ناموفق رجعت داده می‌شوند. این کلید مساله بود، نتیجه‌گیری بود، واو می‌توانست خودرا بگذارد تا بمیرد، چراکه هیچ دلیلی نبودکه مهلتی بیابد، چرا که هیچ نیرویی قادرنبود اورا نگاهدارد، چراکه همه نیروهای انسانی دراین گریزهای شبانه، در ساعاتی‌که دیگر مردان کنار پیکر همسرانشان کاهلانه غلت می‌زدند، از دیدرس او بیرون بود. آنتوان دیگر برخاك نبود. پس کجا بودند آنانی‌که می‌توانستند به‌او اطمینانی ببخشند. چیزی برجای نمانده بود مگر اضطراب. نبود زمین زیر پای لرزانش واحساسی بیمار گونه از گلو تا اعماق شکمش، سنگینی درشانه‌ها وکرختی در انگشتان. همچون مردی‌کور حرکت می‌کرد ومی‌دانست‌که بیماری‌اش خیالی نیست، می‌دانست‌که بیماری‌اش درمان‌ناپذیر است و تنها به‌مرگ می‌انجامد. پس از دوساعت راه‌رفتن به‌خانه بازمی‌گشت. وقتی‌که ازمیان علفها می‌گذشت پاچه‌های شلوارش کم و بیش تا زانوهایش خیس شده بود و او می‌لرزید. دست برچهره می‌نهاد و درمی‌یافت که ریشش شبانه بلند شده است. نزدیك خانه همسرش و پسرش که بیدار شده بودند، اورا می‌جستند، صدایش می‌زدند. او جیغ و دادشان‌را ازدور می‌شنید اما پاسخی نمی‌داد. می‌گذاشت‌که تا آخرین لحظه نگران بمانند، چنان‌که گفتی تنبیه‌شان می‌کند. آنها ازاین می‌ترسیدند که او خودش‌را کشته باشد، یا جذبه ریل الکتریکی یا گردابهای چرخان رود سن اغوا کرده باشندش. وقتی به‌آنها می‌رسید با خشمی فروخورده می‌گفت: «دیگر حق ندارم هرکار دلم می‌خواهد بکنم، همیشه باید یکی پشت‌سرم باشد.»

آنهارا نادیده می‌گرفت و به‌اتاق خود درطبقه بالا می‌رفت.

آنان که می‌دیدندش می‌گفتند: «متوجه شده‌اید که بلوایه چقدر زار

ونزار و پیرشده، چقدر غمگین به‌نظر می‌رسد؟ حتماً ناراحتیهائی دارد.»
دیگران می‌گفتند: «بلوایه پاك ضعف‌اعصاب گرفته.»

او دچار ضعف اعصاب بود. نمی‌توانست به‌بیماری خود یك برچسب پزشکی اطمینان‌بخش بزند، یك‌نام‌آشنا؛ سردرد داشت و ساعتها به‌حباب چراغ‌برق خیره می‌شد، سوء هاضمه داشت و غذا نمی‌خورد، درد همچون ساعقه دردستها و پاهایش می‌دوید. این تصویر کاملی بود از یك بیماری متداول تصویر بیماری‌ئی که با دارو درمان می‌شد. مثل سرماخوردگی مداوا می‌شد؛ او دچار آن نفرت آشنا، بدخواهی موذیانه‌ای که از آن معلولین است، دچار حمله‌های‌بیهوده خشم بود. آن پوسته برونی را که براستی همچون یك بیماری‌بود به‌تماشا می‌گذاشت و همسر وپسرش به جستجوی امیدی با خود می‌گفتند که او بیمار است، وبه‌او می‌گفتند: «اگر احساس می‌کنی ناراحتی، اگر جائیت درد می‌کند به‌مابگو. مواظب خودت باش، اینطورکه نمی‌توانی بمانی.»

اما پس پشت این پوسته انبوهی از درماندگی بود، ژرفتر از همه بیماریهایی که نامی داشتند و درمان می‌پذیرفتند. رخنه هیچ بودگی. هیچ‌چیز نمی‌توانست به‌او کمك کند. آنگاه که هیچ‌بودگی آشکارمی‌شود، هرچیز دیگر نابودمی‌شود. نگرانیها، سرگرمیها، مردم، درمانها، خوشیهایی که دربرابر درد نبودن آدمی را حفاظی ناچیز فراهم می‌آرد. گریز از هیچ بودگی را نیروی بسیار و آفرینندگی بسیار می‌باید. آنتوان هیچ‌چیز نیافریده‌بود. گذاشته بود تا نیروهایش به‌هدر رود. هیچ‌چیز ابداع‌نکرده بود. باانسانها نیامیخته بود. سرانجام به‌گونه‌ای گنگ درمی‌یافت‌که آنچه نجاتش می‌دهد تنها چیزهایی است‌که او خود ساخته است، تنهابهره‌گیری ازقدرت خود اوست. تمامی درونمایه زندگی او درغبار فرومی‌رفت. ای‌کاش می‌توانست زندگی خودرا ازسرگیرد و آن را سرشار کند.

۲۱

یکسر به‌آنتوان می‌گفتندکه بیمار است. همسرش و همکارانش این تبدل آشکار رخساره، خلق و خوی و صدا و این تبدل «شخصیت» اورا بیماری می‌نامیدند. نمود کنونی‌اش دیگر در چهارچوبی که آنان‌به‌عادت اورا درآن جای می‌دادند نمی‌گنجید. آنتوان به‌این فکر بیماری چنگ می‌زد. اگر بیمار بود، پس دیگر سزاوار سرزنش نمی‌بود، دیگر از دست رفته نمی‌بود. سرانجام تسلیم شد. به‌دیدار یك پزشك اعصاب مشهور رفت، استاد نام‌آوری که ضعف اعصاب ، هراسزدگی و بهت‌زدگی رادرمان می‌کرد، پزشکی که شهرتی افسانه‌ای داشت.

بولوار هوسمان، خانه‌ای بزرگ با ستونهایی به‌شکل زنانی که ازفراز درختان سوخته در تابستان ، به‌خانه‌های روبرو خیره شده بودند. این‌از آن‌خانه‌های باوقار و خوش‌حفاظ بود که پاسبانهای گشت بااحترام به‌آنها نگاه‌می‌کنند. خانه‌هایی با سردابهای فراوان، گاراژها، اتاقهای مخصوص خدمتکاران، خانه‌های تزئین یافته بالاله‌های شیشه‌ای، نیمکتهای مخمل و نرده‌های آهنین. این خانه‌ها را فقط می‌توان با قفس‌های پرندگان یا آکواریمهای‌ماهیهای کمیاب مقایسه‌کرد. آنتوان با آسانسور نرفت. بهتر آن دیدکه از پله‌های میان دیوارهای سنگی ، لخت وبی‌پیرایه همچون سردابهای کلیسا، بالارود. پاهایش در فرش قرمز فرو می‌رفت. او در اتاقی بزرگ در میان سکوت آپارتمانهای بزرگ‌که ضخامت حائل دیوارهای آنها ساکنانش را از هم جدا می‌کند، تنها نشست. در اتاق

پیانویی بزرگ بودپوشیده با شال ابریشمین قلابدوزی شده بامنگوله‌های آویزان، مجسمه‌های مفرغی حیوانات، پرده‌های آبرنگ از گلها. مبل واثاثیه باب روز با فلز زراندود درخشان. پرده‌ای کنار رفت. آنتوان پای به‌مطب پرفسور نهاد.

پرفسور مردی بود با موهای سپید که به‌هانری چهارم شبیه بود. حالت اقتدار مؤدبانه مردی از او می‌تراوید که همواره بردیگران مسلط بوده است، مردی که از او می‌ترسند واحترام می‌گذارندش، حالتی‌زائیده برتری بربیماران و شاگردانش. در همان لحظه نخست ترا وامی‌داشت‌که احساس‌کنی کسی نیستی، احساس‌کنی‌که او مرگ یا بهبود را داوری خواهد کرد. او حرف‌زد. صدایش، که به‌خاطر گرمی و عمقی که داشت مشهور بود، ایمانی در بیمار می‌دمید. زمانی دراز آنتوان‌را معاینه کرد، گرد او گشت، با چکش برزانوان و مچهای آنتوان کوفت، چنان که گفتی می‌خواست طنین صداهایی را برانگیزد که تنها خود درمی‌یافتشان. زمانی دراز در چشمان آنتوان نگریست و گفت: «حتماً در زندگیتان‌خیلی آنتی‌پیرین[1] مصرف‌کرده‌اید.»

آنتوان چنان‌که گفتی به‌گناهی اعتراف می‌کند پاسخ داد: «درست است.»

آنگاه پرفسور گفت: «بین سی‌سالگی و چهل‌سالگی چگونه‌زندگی‌ئی داشتید؟»

آنتوان پاسخ داد: «خیلی شدید کار می‌کردم.»

ــ «آدم همانطورکه تاوان عیاشی بیش‌ازحدرا پس می‌دهد، تاوان کارراهم پس می‌دهد، آقای عزیز.»

آنتوان به‌پرسشهای او درباره جسمش، مشخص‌ترین دردهایش، دردهایی‌که می‌توانست نام ببرد و جایشان را نشان دهد، پاسخ داد. اما درد اصلی‌را نامی نمی‌یافت. احساس می‌کرد هوشمندترین جادوگران جسم‌هم نمی‌تواند آن‌را درمان کند. تنها گفت: «ضمناً، من یکسر به‌مرگ فکر می‌کنم. گاهی فکر خودکشی به‌سرم می‌زند.»

آنتوان این خانه زیبا را با دستور غذایی برای قلبش، دستورغذایی برای ریه‌اش، دستورغذایی برای کلیه‌هایش و چند توصیه، ترک‌کرد.

پرفسور به‌او گفت: «شما درسن خطرناکی هستید. مردها همه

---

۱. Antipyrine . دارویی برای تسکین تب ودرد ونیز رماتیسم. م.

خودشان را در کار فرسوده می‌کنند. شماضعف اعصاب دارید. معنایش چیست؟ معنایش این است که شما مثل یك باطری خالی شده‌اید. باطری‌را می‌توان دوباره پر کرد. باطری را باید دوباره پر کرد. شما با کمی نیروی اراده موفق می‌شوید. خودتان‌را خسته نکنید، افکارتان را عوض کنید. بروید و مدت درازی در جمعیت راه بروید، خودتان را در جمعیت‌غرق کنید. گوشه‌گیری برای شما خوب نیست. واجازه بدهید توصیه‌ای به‌شما بکنم، توصیه‌ای‌که یك پزشك می‌تواند بکند ــ می‌دانیدکه مقام یك پزشك به‌هرحال بالاتر از اخلاق است. زنها راهم امتحان بکنید... مقصودم راکه می‌فهمید. خودتان‌را سرگرم نگاهدارید، با مردم آمد و رفت‌کنید. سه‌ماه دیگر بازهم پیش من بیائید. برای‌شما ورونال‌هم نوشته‌ام، در موارد بی‌خوابی شدید، اما بیخودی مصرفش نکنید.»

درخیابان آنتوان دراین فکر بود که تمامی این مشورت پزشکی خارج از اصل مسأله بوده است. اما او به‌هرحال اطاعت می‌کرد. این یك دستور بود. گذشته‌ازاین، وسیله‌ای بود برای گریختن از زندگی‌اش. می‌توانست بگوید: من ضعف اعصاب دارم. این پزشك دست‌کم نامی‌عرضه کرده بود که او می‌توانست تنهایی و مرگ خودرا به‌آن بخواند.

*

آنتون خودرا «مداوا» می‌کرد. شیشه‌های داروهایش‌را برمیزچیده بود. آن می‌گفت: «یادت نرفته قطره‌ات را بخوری؟»

این توهم را داشت‌که کاری انجام می‌دهد. هوایی از جنب و جوش وامید برگرد او در همهمه بود. همسر و پسرش دراین مداوا همکاری می‌کردند. این بیماری که نامی داشت هرکس را اطمینان می‌بخشید. یك بیماری چیزی آشنا و دریافتنی است، که مردمان دربرابر آن خودرا درمانده نمی‌یابند. آنتوان از آنگاه که بیمار بود، دیگر در چشم خویشاوندانش، غریبه، اسرارآمیز و سختدل نبود. آن به‌پسرش می‌گفت: «تونباید پدرت‌را عصبانی‌کنی، می‌دانی، به‌خاطر «بیماریش» می‌گویم.»

همه چیزی ساده بود، گفتی او دچار روماتیسم بود، یا برخی دیگر ازآن بیماریهای طولانی که به‌ماهها یا سالها می‌کشند. اما آنتوان خودرا فریب نمی‌داد، او فریب این تلاشها را نمی‌خورد تا به‌بیماری خود، بابرچسبی چنان روشن، باور آرد. «باکمی نیروی اراده، موفق می‌شوید... باطری را دوباره می‌توان پر کرد...»

کوشش می‌کرد تا از آگاهی به‌هیچ‌بودگی رها شود، تا پوسته‌تنهائی

مرگباربشکند، تا حصارهایی را که زمانی چنان دراز پیشرفت هیچ‌بودگی را از او پنهان داشته بودند بازگرداند ، تا سر دربرف فروکند.

*

ماجراجویان وابلهان یگانه موجوداتی نیستند که نه‌ریشه‌ای دارند و نه‌دوستی. در ردیف خانه‌های بورژوایی در طول خیابانهای شهر، ساکنان پای سفت کرده‌ای بودند که هیچ چیزی آنان را با دنیا پیوند نمی‌داد، مردمانی‌که در آمیختن‌شان با دیگران بیش از آمیزش روغن و آب‌نبود. آنتوان درپی آن بود که با انسانها درآمیزد. او در تمامی زندگی‌اش میان انسانها لولیده بود. رفتارشان را تقلید کرده بود، به‌زبانشان سخن گفته بود و گفته‌هاشان را ورد زبان خود کرده بود، اما با آنان در نیامیخته بود. میان آنان رشد نکرده بود. بی‌گمان برای محفل‌ها، برای جامعه‌انسانی دیگر دیربودکه دراو این توهم را بیدارکنند که ازاین‌پس تنها نیست. ذرات انسانی که در بیهودگی زندگی بورژوایی گم شده‌اند، گـردهم می‌آیند تا فراموش کنند که هیچ نیستند مگر غباری. برای سهم بردن ازاین توهم آنتوان می‌بایست زودتر آغاز کرده بود. بیست یا سی سالی پیش از این می‌بایست به‌یکی از آن منظومه‌هایی که بورژواهای شهرستانها تشکیل می‌دهند وارد می‌شد. یك لژ، با رازها و نشانهایش، با توطئه‌های ظریف و دقیقش، یك کمیته سیاسی که مقارن ایام انتخابات تشکیـل می‌شود، یك انجمن موسیقی یا یك باشگاه شکار و ماهیگیری. باری، این یا آن گروه، آنگاه که چندان جوان بود که به‌آن اعتقادی داشته باشد. آن زمان گذشته بود. آنتوان در تمامی زندگی خود به‌گونه‌ای‌مبهم دریافته بودکه تنها اتحاد راستین، اتحادی‌که تنهایی را به‌ستیزمی‌طلبید، اتحادی‌که هم در آن زمان غبار زندگی بورژوائی را می‌روفت، اتحـاد کارگران است. او هنوز به‌موسم جوانی خود می‌اندیشید، آنگاه کـه شور و عصیان درسن‌نازار وحرارت آن جمعیتی را احساس کرده بود که چنان‌که‌گفتی دنیایی نو جای دنیای تنهایی‌راگرفته است به‌سوی‌درهای کارگاهها یورش می‌برد.

آنتوان به‌یاد آورد که از مدرسه پیشه و فن فارغ‌التحصیل شده‌است. فارغ‌التحصیلان این مدرسه، همچون دیگر مدارس بزرگ، باهم تماس داشتند. آنان سالنامه مفصلی چاپ می‌کردند. آنگاه که یکی از ایشان می‌مرد، سالنامه‌آگهی ترحیمی می‌گذاشت وانجمن نخل‌برنزی به‌درگذشته اهدا می‌کرد که واپسین گذر از شهر را با آن زینت بخشد، آنهـا

ضیافتهایی‌هم برگزار می‌کردند. آنتوان کمتر دراین میهمانیهای طبقه‌خود شرکت می‌جست. اما حالا، دیگر همه دعوتنامه‌ها را که به‌سبکی نوشته‌شده بودکه تنها به‌مذاق ابداع‌کننده آن بامزه می‌آمد. می‌پذیرفت.

«رفیق عزیز

بیست وپنج (یاچهل) تابستان اززمانی‌که شما مدرسه قدیمی‌تان را ترك‌گفته‌اید گذشته است و اگر رسم بروبچه‌های قدیمی مدرسه پیشه وفن این نبود که به‌صورتی مناسب بیست وپنجمین (یاچهلمین) سالگرد آزادی شمارا جشن بگیرند، غیبت شما، یا موی سفیدتان، یا پنجره مجلل اتاقتان، یادآوری این واقعیت را از جانب ما غیر ضروری می‌کرد.

ما خوشحال می‌شدیم که شما را در هوای گرم به‌این جشن بخوانیم. اما احساسات بشردوستانه مانع شد. بعضی ازاین بروبچه‌ها تنگی نفس گرفته‌اند وخوش ندارند پوست پیه‌گرفته‌شان را در مقابل حرارت تنور مانند قطارها بگذارند. بنابراین ما هوای سرد دسامبر را درنظر گرفته‌ایم، باتوجه به‌همزمانی این جشن بابرگزاری نمایشگاه اتومبیل‌که مورد توجه بسیاری از رفقای ماست.

بنابراین در ۶ دسامبر، ظهر، ما در جشنی در مارژری، بولوار بون‌ـ نوول دورهم جمع می‌شویم.

خواهشمان این است‌که نگذارید ما غایبی داشته باشیم، با شکمی‌آماده برای سورچرانی به‌ضیافتما بیائید.»

درتالار دمکرده مارژری، درمیان گچبریها، چراغهایی باکاسه‌های آهنکاری شده، طارمیها، شیشه‌ها و نخلهای گلدانی، مردانی که سنی گذرانده بودند خاطرات روزهای مدرسه را با گونه‌ای مالیخولیای‌مغرورانه هم‌می‌زدند. شاید درنیم‌ساعت اول غذاخوردن، آنان دار و دسته پسرانی بودند بی‌آینده‌ای وبی‌گذشته‌ای، که با تمامی توان خود با زندگی‌ئی تهی از خوشی و محصور می‌ستیزیدند، گروهی معاشرهم‌که وظایفی مشترك به‌هم پیوندشان می‌داد. آنگاه به‌یادکسانی می‌افتادند که غایب بودند. برای مردگان بیش از گروهی از جوانان که نیروئی مشترك و سرچشمه‌های زندگی نگاهدارشان است، وقادرند زخمهای خودرا جبران کنند وخلاء‌ـ های خودرا بپاکنند، اشك نمی‌ریختند. اما آنگاه که نوبت پنیر می‌رسید، این مردان که فاصله‌های اجتماعی‌شان، خانواده‌هائی‌که پرورده بودند، گونه‌گونی حرفه‌هاشان، اسم و رسم متفاوتی که در دنیا به‌هم زده بودند ونابرابری منش‌ها و کامیابی‌هاشان آنان را ازهم جدا می‌کرد، کمتر

چیزی برای گفتن به‌یکدیگر داشتند. آنگاه که خاطرات کلاسها، سالن غذاخوری، گردشها، حوادث خوابگاه، واژه‌های کوچه و بازار که دیگر به‌کار نمی‌بردند، فریبندگی خودرا که هرسال کاهش می‌یافته از دست می‌دادند، آنان دیگربار به‌مردان میانسال و مسنی بدل می‌شدند سنگین شده از خوشت پرچاشنی و خوراکهای پرمایه. همچون کسانی‌که اندك آشنایی باهم دارند، کسانی‌که برای نخستین‌بار یکدیگر را دیده‌اند باهم سخن می‌گفتند. آنان اندك آشنایی باهم داشتند، سالها با انباشت وباته‌ـ نشستهای خود آن مردان جوان را فروپوشانده بود. از کسب وکار، ازحرفه‌شان حرف می‌زدند و گاه معامله‌ای باهم می‌کردند. پیشنهاد شغل به‌هم می‌دادند و توصیه‌هایی می‌کردند. نخستین شادمانی جوانی درهمهمه دلگیر میز ناهار به‌سرمی‌آمد. در پایان، آنهایی‌که درگذشته در شمار بچه‌های شوخ و بامزه کلاس بودند، در پیروی از سنت، آوازهایی می‌خواندند که‌مردان‌پابه‌سن‌گذاشته نمی‌خوانند. دیگران‌زورکی‌می‌خندیدند. ازاین گردهمایی اندوه طعنه‌آمیزی‌که زائیده بازگشت خیالی زمانهای ازدست‌رفته و احضار سایه‌ها بود، برون می‌جوشید. در بولوار بون ـ نوول که همچون دریاچه‌ای برابر رستوران گسترده بود. جمعیت برگرد این آدمهای شهرستانی‌که رفقای پاریسی‌شان مسائل را باگونه‌ای غرور برای آنها توضیح می‌دادند، موج می‌زد. اتومبیلها در دوصف می‌گذشتند، اتوبوسها با صدایی چون صدای شیشه شکسته موتور را روشن می‌کردند. بعد از ظهر بود، کاهلی بیقرارشان می‌کرد، به‌سفری‌که می‌بایست می‌رفتند وبه‌برنامه حرکت قطارهاشان فکر می‌کردند. قدم می‌زدند وتنه‌شان‌برپاها سنگینی می‌کرد. از رفقایی‌که در طول سال در فاصله میان ضیافتها مرده بودند سخن می‌گفتند، و آن رخت‌بستنها که پیش از آن، در رستوران باسبك خیالی به‌یاد آورده بودند اکنون، همچون سایه پیشاپیش مرگ خودشان برشانه‌شان سنگینی می‌کرد. آنتوان دیگربار ویگنود، لومولك و مارتین‌را دید. راباستن در سی‌سالگی مرده بود.

آنتوان به‌مارتین گفت: «ماری خیله را یادت هست؟»

ومارتین پاسخ داد: «توچی، مارسل‌را به‌یاد می‌آری.» ویگنود ـ که آدم مهمی شده بود ـ آنان را ترك کرد. به‌آنها گفت: «ناچارم‌بروم. باید به‌کارهام برسم.»

آنگاه که او در جمعیت گم شد، لومولك که در همان مقام رئیس ایستگاه مانده بود زیرلب گفت: «بعضی‌ها بخت صاحب مرده‌شان حسابی

بلند است.»

آنان تا سال بعد، تا ضیافت دیگر ازهم جدا شدند.

آنتوان کوشید تا چند ماهی با گروه شاگردهای قدیمی سر کند. او دراین جمع از احترام مرسوم خاص «قدیمی»ها برخوردار بود. مسائلی را که فکر آنان را مشغول کرده بود بررسی می‌کرد و گزارشهایی می‌نوشت. درجلسات درباره خانه بازنشستگان و صندوق مساعده صحبت می‌کرد. درباره وامها، ثبت‌نام، کارآموزی سخنرانیهایی می‌کرد که همواره با تعهد وفاداری وتبعیت از مقامات دولتی پایان می‌یافت. آنتوان فریب نمی‌خورد، می‌دانست‌که این فقط راه مداوایی بود که می‌آزمود. هیچ هدف عمیق انسانی این مردان را باهم پیوند نمی‌داد. آنان را تنها علائقی ناچیز که کلمات پرطمطراق همچون پرده پنجره‌ها، پوششی برآنها بود، برمی‌انگیخت. این تکنسین‌های صنعت و حمل و نقل که در سلسله‌مراتب کار جایی میان سرکارگران و مدیران داشتند، می‌کوشیدند اهمیتی به خویش بخشند. در سخنرانیهاشان می‌گفتند:

در زمانی که رقابت میان مهندسان کلیه مدارس شدیدتر می‌شود، برای رفقای ما کاملا ضروری است که هرچه بیشتر یکدیگر را ملاقات کنند افکار ونظریات خودشان را از هرجا بیاورند، آنها را مبادله‌کنند وصورت دیگری به‌آنها بدهند.

از آنجا که مدارس صنعت جدید رقابت‌را تشدید می‌کردند، آنان برای آن‌که جای خودرا دراین رقابت حفظ‌کنند بناچار می‌بایست تلاش می‌کردند. آنان از خود دفاع می‌کردند، ازکارکردها و امتیازاتشان‌دفاع می‌کردند. آن همبستگی‌که چون فضیلتی به‌آن اشاره می‌کردند، باری، چیزی نبود مگر حربه‌ای که آنان علیه فارغ‌التحصیلان «مدرسه مرکزی» و «پلی‌تکنیك» به‌کار می‌بردند. دراین دیدارهای کم و بیش بی‌رنگ وجذبه، آنتوان بتلخی ساختگی بودن فعالیت خودرا احساس می‌کرد. او صرفاً برای مردانی فعالیت می‌کرد که میان مالکان که در خدمت آنها بودند و کارگران که به‌آنها فرمان می‌راندند، جای داشتند. این فعالیتها که‌گاه آرایه ناچیزی از سرفرازیهای احساسی داشت جز نگاهداری آنها درمرتبه شغلی‌شان هدفی نداشت. امیدی، پرورده چند پیروزی چشمگیر، نیز با آنان بود که در آسمان بورژوازی جلوه‌ای کنند. آنتوان دریافت که‌همبستگی جمعی هرگز برای هیچ‌کس دلیل ارزشمندی برای زیستن فراهم نمی‌آورد. انزوای مرگ آفرینش اورا بینشی بس روشنتر ازآنچه

داشته بود، می‌بخشید. خودرا کنارکشید، شبهای بعد از گردهمائیها، در خانه‌می‌ماند. درخانه‌ای گمشده میان کارخانه‌ها. ازسوی‌دیگر نوآمدگانی از طبقات جوان، سربازان سابق، شیوه‌های جدید، اشتهایی تازه وکلماتی را که مردان نسل آنتوان درنمی‌یافتند، باخود می‌آوردند.

*

پروفسور مشهور گفته بود: «خودتان‌را در جمعیت گم کنید.» آنتوان در پاریس پرسه می‌زد، جسم خودرا خسته می‌کرد، اما آن ناشادمانی درونی که‌آن‌را باخود به‌هرجا می‌برد،خسته نمی‌شد. مردان‌وزنان‌می‌گذشتند. فضای یخ‌بسته رخنه‌ناپذیری آنان را ازاو جدا می‌کرد. برخی از آنان به‌هنگام راه‌رفتن باخود حرف می‌زدند وبرخی‌شان لرزشهای عصبی‌داشتند. غبار انسانی که در نسیم بولوارها چرخ می‌زد، آمیزه‌ای از بدبهایی‌که اعمالشان کمتر از حرکات سیلی از مورچگان دریافتنی بود. اتومبیلها وازدحام، آنان را ازهم جدامی‌کرد، بین آنها شکاف می‌انداخت. هیچ‌رابطه‌ای باهم نداشتند، به‌هرسو جریان داشتند. زنان جوان جامه‌ها و بالاپوشهای رنگین می‌پوشیدند، اما همه آدمها دراین جمعیت، انبوهی‌سیاه رنگ‌را تشکیل می‌دادند. درفرانسه تقریباً همه‌مردان، تقریباً همه زنان سیاه می‌پوشند. آنان چهره‌های لاستیکی مهر خورده‌ای داشتند، چهره‌های همه‌شان یکسان بود، و دراین یکنواختی خاکستری رنگ جزئیات ویژگیهای چنین و چنان چهره‌ای را ازیاد می‌بردی ــ بینی‌ئی برجسته، چشمهایی بیرون‌زده، برجستگی غده گواتر، ماه‌گرفتگی، و زیبایی رخسار زنی از دنیایی دیگر. مردم به‌درون خانه‌ها، دکانها و مدخل‌ایستگاههای مترو می‌رفتند. برترامواها یا اتومبیلها سوار می‌شدند. چنین می‌نمودندکه می‌دانند به‌کجا می‌روند یا می‌شتابند. برخی‌شان خیابانها و شاهراههای اصلی‌را ترك می‌کردند و در خیابانهای فرعی کوچك‌که از میان صخره‌های راست ایستاده می‌گذشتند، گم می‌شدند. آنتوان گاه بی‌اراده از پی آنان می‌رفت. می‌دیدشان که به‌مغازه‌های تاریك یا کافه‌هایی که‌امواج صدا از آنها بیرون می‌زد، وارد می‌شدند. و گاه از فراز شانه نگاههایی دزدانه می‌کردند. این جماعتی بیگانه بود. بازوها و شانه‌ها اورا این‌سو وآن‌سو می‌راند، چنان‌که‌گفتی اونادیدنی بود یا رهگذران کور بودند. نیم‌نگاهی هم به‌سوی او نبود. برهیچ یك از این پیشانیها، بیگانه همچون پیشانی شاخك‌دار حشره‌ای، هیچ حالتی نمایان نمی‌شد. او هرگز بخت آن مردان جوان‌را نداشته بود که نگاه خندان و درنگ‌کار زنی

جوان در میان جمعیت را درپی خود می‌بینند. تنها بهشب، آنگاه کـه چراغها روشن می‌شد، روسپیان، تنها موجوداتی در دنیا که دلسوزی و مراقبتی از سرفرصت و آسودگی خیال داشتند، چهره‌های اغواگر خودرا درچشم او عرضه می‌کردند. برخی همچون دختران جوان تبه شده زیبا وفریبنده بودند. برخی دیگر زنان پابه‌سن‌گذاشته‌ای با بازوان چـاق عریان و لایه‌های بزرگ چربی زیر سینه‌هاشان. برخی دیگر دنـدانهای طلایی‌داشتند که، همچنان‌که در دهان مرده‌ای، می‌درخشید. انتوان همه‌شان رارد می‌کرد وآنان درسایه‌ها پس می‌نشستند. او به‌پشت شیشه دکانها خیره می‌شد که پر ازکالاهایی بودند که صحنه‌پردازی ویترین‌ها آنهارا غیرعادی می‌نمود ــ انبوهی از چاقوها، تفنگها، چمدانها، بشقابها، صندوق‌ـ های رنگین، زنجیرها، پرده‌های نقاشی، پرتره‌ها. دربرخی از ویترین‌ها جورابها، زیرپوشها و سینه‌بندهایی بود پوشیده برپیکر زنانی بی‌سر یـا پیکرهایی کامل با لبخندی یخ‌بسته. کم و بیش همه مردان نگاه خودرا وامی‌گذاشتند تابراندام ابریشم‌پوش ودرخشان آنها وبرحاشیه‌های توردوزی لباسهای نازکشان درنگ کند. دیگرا ن‌درمیان اسفنجها، داروها و لوله‌های قرمز لاستیکی درپی‌وسائل پیش‌گیری از بارداری بودند. زنان خودرا در آینه‌ها وارانداز می‌کردند.

آنتوان راه می‌رفت. برخی از بولوارها راه‌آهن را قطع می‌کردند. زیرطاقهای مترو زنان و مردانی با جیغ‌های گوشخراش به‌هم دشنام می‌دادند. گاه آنتوان به‌سوی جشنی محلی کشیده می‌شد. مردم گله به‌گله گرد آمده بودند. جمعیت سرانجام دریافتنی شده بود. درسالنهای تیراندازی جوانان کلاه برسر به‌تخم مرغها تیر می‌انداختند، فریادها و خنده‌ها از اوج‌گرفتن تابها و حرکت موجدار اتومبیلهای گردان بلند بود. چرخ وفلکهای بلند، آراسته با جنگاوران زرره پوشی‌که شیپور می‌زدند، بـه نوای غژاغژ فلزین ارگی دستی می‌چرخیدند. دختران سوار برماهیها، گاوها و خوکها بودند و حلقه‌ای از سرها گردن می‌کشید تا پاهایی‌راکه بادچرخش عریان می‌کرد دیدبزند. چرخهای بخت‌آزمایی می‌چرخیدند و تق‌تق صدا می‌کردند. توپهای بیلیارد ژاپنی به‌هم می‌خوردند. پزشك آدم ابلهی بود. آنتوان گریخت و درمانده به‌حصار محله حاشیه‌ای خود پناه برد. او همچون چوب‌پنبه‌ای که ساعتها در آب سرگردان بوده و آنگاه همراه با خرده‌های کاه و کاغذ و زباله‌های سطح آب به‌مردابی آرام رسیده است، به‌خانه رسید.

یك‌روز به‌روسپی‌خانه‌ای رفت. بیست و پنج‌سال بود که به‌چنین جایی پای نگذاشته بود. اما مشکل اگر احساس گناهی داشت. این روسپی‌خانه‌ای متوسط بود در بولواری‌که مترو از آن می‌گذشت. به‌میهمانخانه‌ای روستائی مانند بود. راهرو با دیوارهایی پوشیده از کاشی لعابدار، می‌درخشید. در آن سوی راهرو زنی پشت دخل به‌حسابها می‌رسید. آنتوان به‌اتاق پذیرایی رفت. برمیزی دوافسر جزء با صدایی آهسته با دو دختر که پیرهن سبز پوشیده بودند، صحبت می‌کردند. دختران دیگر وارد شدند. یکی از آنها به‌سوی آنتوان آمد، کنار او نشست و کوشید سرصحبت را بازکند. آنتوان، سرتکیه داده برپشتی نیمکت، به‌دیوار، به‌آینه‌هاوپرده‌های نقاشی باصحنه‌های کم و بیش شهوت‌انگیز شبانی، خیره شده بود.

دختر پرسید: «ببینم پیرمرد، چته؟ خیلی اهل حرف‌زدن‌نیستی؟»

دستش‌را بر ران آنتوان نهاد و با کف‌دست آن‌را مالش داد.

پرسید: «تحریکت نمی‌کنم؟»

آنتوان گفت: «نه‌چندان»

دختر ادامه داد. یکی از افسرها پیانوی خودکار را به‌کار انداخت ودستگاه همچون کامیونی فرسوده باسروصدا نغمه آغاز کرد. دوافسر ودخترهاشان به‌رقص پرداختند. یکی از دخترها ظاهر دختری کم سن‌وسال با اندام درشت داشت باگونه‌هایی چال‌دارو گره بسته‌ای موی قرمز. دیگری کوتاه و گوشتالود بود. در هرچرخش والس دامن پیرهنش بالا می‌رفت وپشت‌ران پودرزده‌اش را آشکار می‌کرد، دختری که‌کنار آنتوان نشسته بود پرسید: «پس نمیای بالا؟ من باهات خیلی خوب تا می‌کنم‌ها.» آنتوان پاسخ داد: «نه، فقط آمده بودم گیلاسی بزنم... دارم می‌رم.» دخترجامش را سرکشید وبرخاست. آنتوان سنگین ازنیمکت بلند شد. در راهرو زنی که پشت دخل نشسته بود به‌اوگفت: «آقا امروز نمی‌تونین تصمیم‌بگیرین؟ شاید یه روز دیگه.»

در خیابان می‌بارید. امواج سنگین باد ازپی پیادگان می‌آمد. هریکی ازآنان چندان در شهرتنها بود که گفتی در توفان برلبه صخره‌ای گام می‌زند. همه آنان در چنگال شبی پا در راه بودند که روشنایی سپیدگون توفان را فرو می‌کشت. آنتوان شانه خم کرد ودانه‌های باران را که از گونه‌اش فرو می‌غلتید به‌دست زدود.

*

تمامی زندگی او دراین قطره‌ناچیز آب که به‌سوی مرگ فرو

می‌لغزید خلاصه می‌شد. دیگر چیزی نمانده بود که ازآنتوان دفاع کند هیچ‌پرده‌ای سرانجامش را ازاو پنهان نمی‌کرد. امیدهایی راکه پیش ازاین برسر پسرش نهاده بود، خود نادیده گرفته بود ونابود کرده بود. اوگاه براین پسر بالغ کم حرف که دیگر پای به‌ماجراهای جوانی نهاده‌بود، این پسرکه کودکی را با گونه‌ای شور آزمندانه ترك می‌گفت، چشم می‌دوخت. در اوقات تعطیلی آنتوان از پی‌یر می‌خواست که با او به گردش برود. اما آن دو تنها از چیزهای عجیب، از رویدادها، از درس ومطالعه وازآینده پی‌یر حرف می‌زدند. دیگر برای بازپس‌گیری تبادل واژه‌هایی مردانه وگویا از زمانهای گذشته بسی دیر بود. آن‌راز هم از میان رفته بود. ازاین مرد جوان تنها، همچون خود او، بی‌هیچ‌چیزمشترك با کودکی که زمانی کنار او در راستای سپیدارهای جاده بردوگام می‌زد کمکی برنمی‌آمد.

۲۲

نانت شهری است که در آن تجارت دریایی، بانکها، کارخانه‌ها، رخساره‌های سپید زنان پارسا، مرگ واضطراب وبیقراری عناصر پررمز ورازی هستند که هیچ شهر دیگر فرانسه برساکنانش تحمیل نمی‌کند. مردم نانت‌که از کودکی با رسم و روش شهر خود خو کرده‌اند، به‌هوایی که آدمی در کرانه‌های لوارتنفس می‌کند، توجهی ندارند. از میان همه شهرها، این شاید جایی بودکه آنتوان کمتر از هرجای دیگر آرامشی‌را که می‌خواست می‌یافت؛ نبود دلهره وبی‌تابی که فضای اخلاقی سنی‌بالا برای مردی که در پایان کارخود بود، فراهم می‌آورد.

او به‌تصادف به‌اینجا رخت کشیده بود، و از آنروی که آن سخت تحت تأثیر این بود که دخترش وپدر ومادرش دراینجا دفن شده بودند واو می‌توانست هرقدر می‌خواهد «بسراغ مرده‌هایش برود». این‌انگیزه مرگ‌آلود، شاید خودکافی بود که واپسین سالهای آنتوان را دراین مرکز ولایت زیر نشانه‌های سوگ ومرگ جای دهد. برای او، نانت‌شهری بود که انسان چشم انتظار مرگ در آن سکنی می‌گزیند، شهری که انسان هرگز ازآن بیرو ن‌نمی‌رود. آنچه او براستی نیازمندش بود، یکی ازآن شهرهای جنوبی بود که گفتی مرگ را پس‌می‌رانند. اومدتها دراین رویا بود که پس از بازنشستگی به پالوا-له-فلو، که پیش از این یکشنبه‌ها به‌آنجا می‌رفت، برود. اما دعوت مردگان، تصور مبهم بازگشت به‌محل تولدش، به‌صحنه‌های جوانی‌اش، این تصور که تأثیرش بربسیاری‌مردان

که وفاداری نابجایی آنان را بسنگها وروستا می‌پیوندد، حضور رفقای بی‌شمار دوران جوانی‌اش درنانت، رفقایی که «گمشان کرده بود» وبه‌خود قول می‌داد که باآنان مسیر زندگی خودرا چنان ادامه خواهد داد که گویی سالهای کمال او اصولا وجود نداشته‌اند وپیری بی‌هیچ وقفه ازپس جوانی در رسیده است ــ همه این انگیزه‌ها سرانجام اورا واداشت که جنوب دلپذیر را واگذارد ودر شهری ساکن شود که هرگز آن‌را دوست نداشته بود، شهری که درآن همواره احساس نوعی فشردگی داشت.احساس مبهم این‌که هرگز نمی‌تواند درآنجا شادمان باشد.

آنگاه‌که در یکی از آن خانه‌های مجزا که اهل نانت «هتل» و پاریسی‌ها «پاویون» می‌خوانندش، در میان اثاثیه، خرت‌وپرتهایی که زمانی چنان دراز از پی اوآمده بودند، جا افتاد، آنگاه که به‌وضع خود دراتاقهای تازه پی‌برد وآموخت که حرکات خودرا بازوایا ودالانهای این خیمه ناشناس هماهنگ کند، آنگاه که جایی را که ازآنجا بتواند همسرش را بخواند وبی‌آن‌که حرکتی کند پاسخش را بشنود پیداکرد، کاهلی بازنشستگی بسنگینی براو فرو افتاد.

برای مردی چون او «بازنشستگی» سرشار از همه معانی چندگانه‌ای بود که می‌توانست داشته باشد. او از ازدحام مردانی که کار می‌کردند، توانایی ودانش خودرا نشان می‌دادند، یکدیگر را دیدار می‌کردند و باهم سخن می‌گفتند کنار کشیده بود. ازهمه چیزهایی که برای زندگی‌اش ضروری بود کنار کشیده بود. پسرش دیگر مردی بود راه خود پیش گرفته، که با گونه‌ای حجب او را لهام می‌بخشید. پی‌بر نامه‌هایی‌می‌نوشت به‌فشردگی گزارشی، نامه‌هایی که در آنها هرگز از تجربه‌های پدرش یاری نمی‌جست. هیچ موجود انسانی نیازی به‌آنتوان نداشت.

او سرانجام به‌آن مرحله هراس‌انگیز حیات رسیده بود که زمین زیرپای آدمی برسراشیبی که به‌مرگ می‌انجامد، یکسره عریان می‌شود. این دوره‌ای بود سرشار از هراس. روشنایی به‌تاریکی بدل می‌شد. از ژرفای فضا پیکرهایی عظیم وبی‌نام می‌آمدند، حجاب کفن پوشیده. نمادهایی سرد چونان مردگانی درتعطیلات. آنتوان همه توجیهات خودرا به‌یاری می‌گرفت، اما هیچ یك ازآنها پاسخی ارزشمند ارزانی او نمی‌کرد. اوچون همه مردانی رفتار می‌کرد که می‌خواهند راضی ازاین که‌زیسته‌اند بمیرند. در برخی مراحل زندگی آدمها لیازمند توجیه‌اند. این زمانی است که بسیاری آدمها خدارا می‌پذیرند وپی‌جوی این باور می‌شوند که‌پاك

PersianPDF.com

ومجرد چنان که ارائه اوست پیش‌رویش آشکار خواهند شد. دیگـران خدایان را نابوده می‌گیرند و داور وشاهد خویشتن‌اند. آنان در اطاعت ازحکمی هراس‌آور رفتار می‌کنند. «آدم، خودت‌را اثبات‌کن.» بدین‌سان پادشاه کتاب مقدس پیش‌ازآن که رسول کلمات را براو بازگشایدبه‌خویش می‌لرزد: «ترا به‌ترازوی عدل سنجیده‌اند و بس بی‌مایه‌ات یافته‌اند.» از آدمیان چند تن بی‌مایه یافته خواهند شد؟ آنان چگونه تن خواهند داد به‌این‌که ببینند آن‌همه روزهای یکسان، روزهای‌کوشش، اندوه، شادیهای زودگذر، شتابان به‌آخر می‌رسند ودرفراموشی گسترده‌ای فرو می‌افتند. مرگ‌که آنان درطول فصلهایی زودگذرتر از آتشی در علف خشك باآن ستیزیده‌اند، فریادی مهیب وسرد برمی‌آرد که بایدش با گواه‌آوردن کردار خود خاموش کنند.

اما گذشته آنتوان در سایه‌ای بس تیره‌گون پیچیده بود ودر سکوتی هراس‌انگیزتر از اشباحی که گفتی می‌دیدشان، کفن‌پوش شده بود.توده‌ای مبهم بود، همچون روستایی که به‌شب، درموسمی مه‌آلود برآن بگذری. آنتوان ازقدرت تصور بی‌بهره بود، اما هرآنگاه که در گذشته خـود می‌کاوید همواره آن را به‌روستایی آشنا تشبیه می‌کرد. یك‌بار درتعطیلات تابستان، در روزی پرباد در نیمه اوت، او ازکوه «سن میشل د براسپارتز» بالارفت وچشم‌انداز وهم‌آلود باتلاقهای تیره‌گون و گدارهایی عریان را تماشا کرد، گستره‌ای مبهم و ساکت، عبوس وبی‌شکل باکوچه‌باغهایی پرپیچ و خم‌که از میان پرچین‌ها می‌گذشتند. و آنگاه در دورترین لبه افق درخشش شگفت دریا را به‌نظاره ایستاد. گذشته اوهمچون این روستای سایه‌سار بودکه هیچ صدایی سکوت دلهره‌آور آن را نمی‌شکست. کجـا بودند آن دوستانی که می‌توانستند گذشته اورا توجیه کنند، با او از فضیلت وارزشش سخن گویند وآنچه را که خود نمی‌توانست دید به‌او بنمایند. آنان برخاك فرانسه، زیرخاك فرانسه پراکنده بودند، زنده، مرده. یکی ازآنان شهردار شهری در پیرنه[1] بود ــ وآنتوان می‌توانست پیش‌از آن که بارسفری بندد برای پرسیدن نشانی هتل‌ها به‌او نامه بنویسد، امـا نه‌برای شهادتی مساعد در حق زندگی خودش. دیگری هنوز غرقه درچند وچون حرفه خود بود. دیگران، چون او، در فراغت ملال‌آوربازنشستگی احساس کاهلی وناراحتی می‌کردند. آنان، باری، خود ملول از ملال

---

۱. Pyrenees ــ رشته‌کوههای در مرز فرانسه واسپانیا. م.

مرگ بودند. دوستی دیگر آدمی لغوه‌ای‌بودکه هجاهای واژه‌هایی‌را که پیشتر ادا کرده بود شکسته بسته زهرخند زنان برزبان می‌راند و یک میلیون ثروت داشت. بسیاری دیگر براستی مرده بودند، ساکنان گورستانها، پراکنده درمیان گورهای آدمهای ناشناس، چگونه می‌توانست از آنها بپرسد؟ این‌دوستان یکسره از میان رفته بودند. ردپایی از خود یا اندرزی برجا نگذاشته بودند. مردانی هستند که نشانه‌ای ژرف ازخود برخاك می‌گذارند، می‌توانی زمانی دراز رازها واندرزهایی در کتابهاشان، در اعمالشان، در شفافیتی خاص یا نیرویی خاص که از آن بهره‌ورند، کشف کنی.

اما مردگانی که آنتوان می‌شناخت آنگاه که چون خود او زنده بودند، می‌خندیدند، در اتاق کار خود وپیش‌روی صفحه زمان‌نما، در گوشه چهار راهها، در حیاط کارخانه‌ها حرف می‌زدند، هیچ‌چیز برای اوبرجای نگذاشته بودند. او به‌عبث درپی پناهگاهی میان آخرین دوستان زنده‌اش درشهر بود. آنان چه می‌دانستند؟ آیاآنان نیز پی‌جوی دلائل ناممکن، دلائلی‌که وجود نداشت، بودند؟ آنگاه که کنار همسران سالخورده یا در بستر بیوگی یا تجرد دراز می‌کشیدند چه می‌گفتند؟ صبحگاهان آنگاه‌که شست‌وشو می‌کردند واندیشه‌های خواب را جسته گریخته مرور می‌کردند چه می‌گفتند؟ آیا آرام بودند، بی‌قرار بودند، بی‌اعتنا بودند، عاقل‌بودند، هراس زده بودند، یا همچون ماشین بودند؟ آنتوان این پرسشها را چندان روشن به‌نظم درنمی‌آورد. در قالب واژه‌هایی مرتب نمی‌گنجاند، اماکاملا احساس می‌کرد که این پرسشها وجود دارند، تهدید کننده‌اند وفراتراز هرچیز به‌شمار می‌آیند. اما عملا از دوستانش پرسشی نمی‌کرد. آنان‌که در جزیره‌های خرد ومتروك خود دربند مانده‌اند این سکوت را شرم می‌خوانند.

آنتوان برای قدم زدن با دوستانش می‌رفت واین چیزهارا ناشیانه در ذهن خود می‌گرداند، آنان از آنچه در دسترسشان بود سخن‌می‌گفتند، هرجا که گامهاشان می‌کشیدشان، از خبرهای روزنامه‌ها، یا از مردمی‌که خبری ازآنها دریافت کرده بودند، ازدواجها، تولدها، مرگها. کشتی جدیدی با پرچمی بیگانه جلو ساختمان بورس، نزدیك پل معلق، روبروی پله‌های «سنت‌آن» لنگر انداخته بود، راست همچون کشتی اقیانوس پیمایی دربندر سن‌نازار به‌زمانی دراز پیش ازاین. این مردان سکنی‌گزیده همه پرچمهای عالم را می‌شناختند. لوار ازمیان تیرهای سبزرنگی که‌آبراه

را مشخص می‌کردند می‌گذشت، به‌سوی دهانه خود می‌رفت، باهمان نرمش گذشته به‌سوی دلتای بزرگ خود، میان سن‌نازار و من‌دن[2]، جریان داشت. قطار سریع‌السیر برتانی با واگنهای فلزی درازش برریل مـی‌شتافت. دسته‌های سربازان در خیابانها پرسه می‌زدند، آنان به‌سوی کافه‌های کوچك، به‌رنگ سبزآبگون، که عبور گاریها برپنجره‌شان گل پاشیده بودمی‌شتافتند وبه‌سوی دکانهایی که اشیاء یادگاری می‌فروختند، جاقلمی، نوانهای رنگین، تصویرهای پل معلق وقصر «دوشس‌آن» برتکه‌های نازك چوب. پشت شیشه فروشگاههای لوازم‌کشتی، ریسمانها چون مارهایی خاکستری درمیان فانوسها وکپسولهای مواد آتش‌زا چنبره زده بودند. در طـول خیابانهای کنار آبراه می‌توانستی فانوسهای بزرگ روسپی‌خانه‌ها را ببینی. گهگاه زنی به‌چشم می‌آمد ایستاده در تاریکی، وتو زانوهای ابریشم‌پوشش را زیر لبه دامنش می‌دیدی. این زن گاه حتی به‌سوی مردان سالخوردی که ازکناره رود می‌گذشتند،اشاره می‌کرد، آنان باحرکتی‌چنین‌وامی‌نمودند که متوجه نشده‌اند، چراکه باگونه‌ای حقارت، چندان دردناك که هراس ازمرگ، به‌عضو ناتوان خود فکر می‌کردند که هیچ نبود مگر پاره‌ای گوشت، آلتی برای ادرارکردن ونه سرچشمه نیرو ولذت واثبات مردی.

روزهای دیگر آنتوان وهمراهانش به‌باغ گیاه شناسی می‌رفتندکه درآن قوها زیر شاخه‌های ماگنولیاها و درختانی غریب که آنان نامشان را نمی‌دانستند، شناور بودند. عصرها مـی‌رفتند و در حیـاط کـافه‌ها می‌نشستند و شراب شیرین و شراب آنژو[3] مـی‌نوشیدند. برخـی‌شان آبجو می‌خوردند. چراکه در شهرهای شرقی و شمالی به‌آن خوکرده بودند. جمعیتی انبوه از خیابان کربیون[4] که از دوسوی محصور در خانه‌هـا بود، بالاوپائین می‌رفت. تندنویس‌ها ودختران فروشنده که از دکانها و دفترها بیرون می‌آمدند جلو شیشه مغازه‌ها به‌تماشا می‌ایستادند. مـردان جوان با موهایی شانه خورده که خرامی‌جلوه فروشانه چون طاووس داشتند به‌هنگام گذشتن کلماتی چند بسوی آنها می‌پراندند. دختـران درشت اندام با چشمها ولبانی بزك کرده، گونه‌های درخشان وگیسوان آراسته باآهنگ کاهلانه کشتی‌وار می‌رفتند ودرچشم مردان خیره‌می‌شدند.

2- Mindin

۳. Anjou منطقه‌ای در غرب فرانسه در دره لوار. م.

4- Crebillion.

جامه‌هاشان برجستگی رانها و سینه‌هاشان را نشان‌می‌داد ورهگذران‌نزدانه سربرمی‌گرداندند تا جنبش برجستگیهای بدن آنها را تماشا کنند.

در پائیز روزهایی مه‌آلود سرشار از دود با بوی خاك نمناك فرا می‌رسید. پیر مردان از زمستان وباران دوری می‌جستند.

می‌گفتند: «دیشب هواسنج دوباره پائین رفت».

یا آنگاه که سیگار می‌پیچیدند: «توتون نم‌کشیده. سیگار خوب دود نمی‌دهد.» گهگاه سکوتی بی‌پایان در گردشهاشان‌پیش می‌آمد.سکوتی که همیشه نمی‌توانستی سروصدای رفت‌وآمد اتومبیلها، سوت‌کشتیهای بخار برود یا غرش کامیونهای پراز ورقه‌های فولاد را بهانه آن‌کنی. در شهرها مردان سالخورده تهی ودرمانده پرسه می‌زنند، آنان نمی‌دانند روزهای خودرا چگونه بگذرانند، چگونه با پیری روبرو شوند، وآنگاه که ساکتند، شاید ازآنروست که دراین اندیشه‌اند که ای کاش چهل‌ساله می‌بودند.

این پیرمردان گاه بی‌خبر از همه‌جا در خیابانها ومیدانهایی گام می‌زدند یکسره ساکت وخالی که درطول دیوارهاشان آنان تنها رهگذران بودند. در چنین مواقعی سکوت آنان، سکوت تنهایی‌شان بود. این‌همچون بیماری‌ئی بودکه پنهانی فرا می‌گرفتشان. آواز خفه‌گامهای دویا سه مرد شصت ساله برای شکستن سکوت کافی نبود. این هیاهوی دنیا نبود که سبب می‌شد آنان دراین خیابانهای سپید وبلند با باغچه‌ها، صومعه‌ها، سربازخانه‌ها ودیوار باغها ساکت بمانند.

آنان باهم گفتگو نیز می‌کردند. اما واژه‌هاشان دیگر واژه‌هایی نبود که افعال زمان حال یا آن افعال شگفتی‌انگیز زمان آینده که‌جوانان ومردان میانه‌سال به‌کار می‌برند، آنها را به‌هم پیوند دهد. آنان در زمان گذشته سخن می‌گفتند. گاه می‌ایستادند و روی به‌هم می‌کردند، دستهاشان به‌پشت، چنان که گفتی گفتگوئی مهم دارند که حرکت راه‌رفتن آن‌را مختل می‌کند. آیا هیچ قدری دراین جملات مربوط به‌زمان گذشته نهفته بود؟ ازآنجا که این مردان همگی لکوموتیوران، حسابرس، تعمیرکار ماشین ومسؤول جدول ساعات حرکت قطارها بودند، ازآنجا که‌زندگی‌شان انباشته از حوادث مربوط به‌حرفه‌شان بود وازآنجا که بسیاری آدمهارا شناخته بودند، هنوز خاطراتی داشتند که تاریخ وآمار وارقام آن‌راخوب می‌دانستند. هنوز چندوچون دقیق این خاطرات را به‌یاد داشتند،خاطراتی که به‌همان‌اندازه باتملك حقیقی زمان تفاوت داشت که اوراق برنامه

کار پوشیده از ارقام وخطوط سپید با لکوموتیوی در منتهای نیروی خود. خاطراتشان پاره‌هایی جدا شده از زندگی‌شان بود. آنان سخت می‌کوشیدند تا ازاین خاطرات غروری به‌کف آرند. از شاهکارهای خود می‌گفتند. از لکوموتیوهایی که نجات داده بودند، از میزان بی‌سابقه تولید صنعتی که باکمك مغز خود وبازوی کارگرانشان به‌آن دست یافته بودند. لطیفه‌هایی کهنه شده می‌گفتند، درباره کارگران زیردستشان، در باره بالادستهاشان، در باره سرمهندسان مشهوری که تاآن زمان مرده بودند.

اما نیك درمی‌یافتند که این اعمال از آن آنان نیست. اینها اعمالی بودجدا ازآنان که نیرویی خارجی وغیر انسانی، سرد وخشك همچون نیرویی که کارگران را اداره می‌کرد، برآنان تحمیل کرده بود. اعمالی که بخشی از زندگی ناب انسانی نبود، هیچ نتیجه واقعی در پی‌نداشت. اعمالی که تنها در دفترهای بسته وغبارگرفته ثبت شده بود، اعمالی‌که تنها منافع کارخانه‌ها و شرکتها و فرمانبرداری کارگرانی را که در آنجا کار می‌کردند تامین کرده بود. آنان هیچ دستاورد واقعی یا رابطه انسانی راستین را به‌یاد نمی‌آوردند، کارگرانشان وفرادستانشان برای آنها یا بیگانه بودند یا دشمن. آنان بازیگرانی منزوی بودند، بازیگرانی بی‌ارزش. چنین وامی‌نمودند که به‌خاطرات خود مباهات می‌کنند، اما در نهانگاه دل این خاطرات را عزیز نمی‌داشتند.

آنچه آنتوان درآن روزها نیازمندش بود یافتن مردی بود قادر به‌این‌که به‌او ثابت‌کند که گذشته‌اش شایان ستایش است، که گذشته‌اش عناصری شایسته سپاس ودوستی را در بردارد. برای یافتن رازهایی که بسی پیش گم شده بودند دیگر دیربود. او بی‌آنکه امیدی به‌یافتن آنها داشته باشد در جستجوشان بود. ازاین روی بود که همیشه خوابی آرام نداشت. غذا می‌خورد،با«آن»ازهمان پوسته‌آشنای روزانش سخن می‌گفت. شبها همه معبرهای عادتهایش اورا همچون چهارپایی رانده به‌آغل به‌سوی خواب می‌بردند. وقت شب همه درها را ببند، پنجره‌ها را وارسی‌کن، چفت‌وبستها را ازبیم دزدان، ازبیم خطرات شب محکم کن، پشته‌ای‌سوختبار برآتش بخاری بگذار، به‌خدمتکارشب بخیر بگو، چراغها را همه خاموش کن، همچنان‌که دراتاقهای‌طبقه دوم راه می‌روی‌لباسهایترا درآور،احساس کن‌که چشمانت از بار خواب سنگین شده است. او بسنگینی بر نیمه‌ای از تخت که ازآن خودش بود دراز می‌کشید.

«آنتوان، اینقدر غلت‌نزن. می‌خواهم بخوابم.»

خواب. در سکوت آرام شب، خواب؟ جرأت نمی‌کرد چراغ‌را روشن کند. پیکری کنارش خفته بود، همچنان‌که درطول سی‌واندسال، پیکری که دیگر تنفس سبك جوانی‌را نداشت، پیکری پنجاه‌ساله که نمی‌خواست خواب اولش را که دیگر همچون گذشته به‌آسانی به‌چشمش باز نمی‌گشت، آشفته‌کنی. آنتوان عادت کرده بود که به‌رغم خواست خود با چشمانی باز دراز بکشد، مبادا که خواب همسرش را برهم زند.

آن می‌گفت: «این چراغ روشن کردنت غیرقابل تحمل است. توکه خوب می‌دانی این‌کار مرا بیدار می‌کند ونمی‌توانم دوباره بخوابم. یـا چراغ را خاموش کن یا برو در اتاق میهمانخانه بخواب.»

آنگاه آهی ازته‌دل می‌کشید. چنان‌که گفتی درآن نیمه تخت،نیمه‌ای که ازآن اوبود، روی به‌سوی دیوار، دیواری که ازآن اوبود، خواب‌را طلب می‌کرد. ازآنتوان می‌پرسید: «ناراحت هستی؟ چیزی نگرانت‌می‌کند، مریضی؟»

آنتوان پاسخ می‌داد: «نه، اصلا چیزی نیست. فقط نمی‌خواهم‌بخوابم. بخواب، بخواب.»

در زندان شب خویش تنها می‌ماند، نخجیر اندیشه‌هایی که براو هجوم می‌آوردند بی‌آنکه توان تاراندشان را داشته باشد. نمی‌توانست ذهن خودرا برآنچه می‌خواست در باره‌اش فکر کند، تمرکز دهـد. نمی‌توانست همچون دولتمردان بزرگ، ناپلئون و هانیبال، که بنابر آنچه خوانده بود هرگاه اراده می‌کردند می‌خوابیدند، به‌خواست خودبه‌خواب رود. ازبیقراری برملحفه‌های سوزان غلت می‌زد. این در درون اوبود، همچون کودکی در زهدان زن، دردرون اومی‌گشت،در درون اومی‌زیست، همچون ریه‌هایش، همچون قلبش. «شاید همان آئورت است، پیش دکتر بروـ پرهیز غذایی را رعایت کن ـ فشارخون من چند است؟» امااین دلهره عمیق که سالها دراو جای گرفته بود شاید هیچ رابطه‌ای‌باعوارض جسمانی نداشت. این هراس بود. او درجایی حتی ژرفتر از دستگاه‌گردش خون که هشدارهای بیماری ازآنجا برمی‌خیزد، مرضی وخیمتر از تصلب شرائین را می‌پرورد. دیگر مرگ جسمانی نبود که اورا می‌هراساند، بلکه تصویر بی‌شکل تمامی زندگی‌اش، تصویر شکست خورده خودش،موجودی بی‌سر که با گامهای شتابان در خاکستر زمان می‌رفت، بی‌هدف، سراسیمه. او بی‌سر شده بود، هیچ‌کس متوجه نشده بودکه او تمامی‌مدت‌را بی‌سرزیسته

بود. مردم چقدر مودبند! هیچ‌کس هیچگاه این واقعیت را بداو گوشزد نکرده بودکه سرندارد. دیگر بسی‌دیربود. اودرتمامی مدت‌مرگ خود را زیسته بود. اما آدمی نمی‌تواند زمانی دراز این اندیشه‌های شنکجه‌آور را تاب‌آرد. وآنتوان سرانجام به‌دقیق‌ترین وروشن‌ترین پریشانیهای‌خود چنگ می‌زد. باخود می‌گفت، این فقط قلبش است که خوب کار نمی‌کند، حتماً باید با پزشك مشورت کند. زمانی بس دراز ازآخرین باری که‌پزشك معاینه‌اش کرده بود می‌گذشت. «درشصت سالگی، شاهرگهای آدم از لوله‌های گلی هم آسیب‌پذیرتر است. ازدکتر وقت می‌گیرم، خونم‌رامی‌دهم آزمایش کنند.» خودرا کنار تلفن، در داروخانه درحال خرید جعبه‌های قرص وقطره، در حال وزن‌کردن توتونش، وگوشتی که می‌خورد، در ذهن تصویر می‌کرد. این اندیشه‌ها، چون قصه‌ای، سرانجام اورا به‌خواب می‌کردند.

*

روزی میانه روزهای دیگر، آنتوان‌به‌خانه آمد، پالتواش رادرآورد، لباس خانه کهنه‌ای را که شانه‌ها وبازوهایش ازدیرباز به‌آن خوکرده بودند به‌تن‌کرد. همسرش را بوسیدوبه‌اتاق کار خود رفت، روزنامه‌اش‌را گشود، سیگاری پیچید. حالش چندان خوش نبود. حال تهوع داشت. سیگارش بدطعم بود، آن‌را به‌درون بخاری انداخت. چه‌چیزی نگرانش می‌کرد؟ ساعت دیواری با صدای بلند تیك‌تاك می‌کرد، پاندول آن‌صدایی پرطنین داشت. چنین می‌نمود که دیوارهای گرد او فرو می‌ریزند. بالای نیمکت، تصویرش اورا باسماجت وحشتناکی فرو می‌نگریست. ازآشپزخانه صدای آشنای شکستن بشقابی آمد. برخاست، چنان که‌گفتی از ژرفای دریایی، سنگینی‌ئی را که اغلب احساس کرده بود، در دست چپ خود احساس کرد. معنای این سنگینی چه بود؟ سنگینی از بازویش به‌سوی‌مفصل شانه‌اش جریان داشت. انگشتانش‌را خم‌وراست کرد. می‌خواست باموجودی زنده سخن گوید، می‌خواست یك حضور آرامبخش انسانی دلگرمش‌کند. به‌سوی دربرگشت، دستگیره چینی، همچون استخوانی رنگ شده سفیدی خیره‌کننده‌ای داشت. همه روشناییهای دیگر تاریك می‌شدند. گامی‌دیگر برداشت، یك‌گام، گامی ازپس میلیونها گامی‌که او ازآن‌گاه‌که راه‌رفتن را آموخته بود برداشته بود، در خیابانها، اتاقها، کارخانه‌ها، روستاها، گامی‌که بکوشش بسیاربرداشته می‌شد. همچون عملی‌قهرمانانه. می‌خواست آن را بخواند، آن‌که اورا دوست داشته بود. اما کلامی برزبان نیاورد.

زبانش ولبهایش چون یخ بی‌حرکت بودند، دیگر نمی‌توانست آوازی برآورد. گرداگرد او زندگی بناگاه همچون دریایی فروکش کرده‌بود. صدای سقوطی، بانگی چون ترکیدن لامپی بزرگ. آنتوان باتمامی بالای خود برفرش فروافتاد ودیگر نجنبید.

کمی بعد، آن به‌درون اتاق آمد وجیغی چنان بلند سرداد که رهگذری که می‌گذشت شنید وزنگ در را به‌صدا درآورد. اما آنتوان، بریده ازهمه شکلهای انسانی، دیگر نمی‌توانست صدای آشنای آن‌رابشنود، ونه‌هیچ پیامی از دنیا را. او، مرده، برفرش آبی‌رنگ افتاده بود. خون دیگر ازصورتش که چون دریاچه‌ای آرام بود، گریخته بود. رگ سیاه درشتی میان دوبرجستگی پیشانی‌اش برمی‌خاست.

آن صدایش کرد، آینه‌ای برابرلبهایش گرفت. نوک قیچی‌رابرنرمه گوشش فشرد. خون بیرون نجست.